

رومنها کی علامتہ سہ ماہیہ



www.romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

«به نام آفریننده ی دوقلو ها»

نام رمان: جدی گرفتن آن شوخی

نویسنده: معصومه ملک محمودی

کاربر انجمن رمان های عاشقانه علی غلامی.

خلاصه: «ویونا بعد از سال ها زندگی با پدرش، میفهمه مادر و خواهر دوقلو داره. بعد اونم اکثر روزاشو در کنار خواهرش می گذرونه و اونجا یک جمله باعث میشه، به برادر شوهر خواهرش علاقه مند بشه و درگیر عشق و سرنوشت سختی بشه... پایان خوش.»

جدی گرفتن آن شوخی

ژانر: اجتماعی، عاشقانه.

مقدمه:

عشق تو شوخی زیبایی بود که همه با قلب من کردند!

زیبا بود، اما شوخی بود!

حالا.... تو و اطرفیان، بی تقصیر هستید!

من تاوان اشتباه خود را پس می دهم!

تمام این سختی ها، تاوان «جدی گرفتن آن شوخی» است...

شروع رمان:

خستگی از تمام وجودم فریاد می زد. اما از یک طرف هم خوشحال بودم که بالاخره لیسانس ام رو گرفتم و حالا می تونم، یه جایی کار کنم تا حداقل بابا با اون وضعیتش کمتر کار کنه.

بند کفشم رو باز کردم و کفشامو از پام در آوردم.

جدی گرفتن آن شوخی
منم از جام بلند شدم و رفتم تو اتاقم تا لباسامو عوض کنم.

بعد از اینکه لباسام رو با یه آستین کوتاه سبز و شلوار مشکی عوض کردم، روی تخت دراز کشیدم و
چشمامو بستم.

چقد خوبه که مثلا خودم برم سرکار و با پولی که در میارم، برم برای خودم خرید کنم.

خدا کنه یه کار خوبی پیدا کنم که حقوق خوبی هم داشته باشه.

بعد از اینکه میز شام رو چیدم، بابا رو صدا زدم تا بیاد و با هم غذا بخوریم.

بابا که اومد، براش غذا کشیدم و با هم شروع کردیم به غذا خوردن.

من عاشق بابام هستم. یعنی همه ی دنیا یک طرف، بابای عزیز تر از جونم یک طرف.

بابا که غذاش تموم شد گفت: دختر من از کدوم ادویه استفاده می کنه که باعث می شه ما انگشت
هامون رو با غذا بخوریم؟؟؟

با خنده و اعتراض گفتم: بابا!!!!.

بابا دوباره از غذا کشید و با خنده به غذا خوردن ادامه داد.

وقتی غذا تموم شد، ظرفا رو شستم و رفتم تو حال و دیدم بابا داره کتاب می خونه.

با لبخند گفتم: بابا جون شبت به خیر.

جدی گرفتن آن شوخی
-شب تو هم به خیر دخترم.

بعدشم راه افتادم سمت اتاقم.

وقتی وارد اتاقم شدم، اولین چیزی که به چشمم خورد عکس قدیمی مامانم بود، که روی دیوار بود.

رفتم نزدیک و عکس رو برداشتم و زل زدم به عکس مامانم.

بابا بهم گفته بود، مامان موقع به دنیا آوردن من فوت کرده بود. اینم تنها عکسی هستش که از مامانم
مونده. ولی بابا انقد باهام خوب بود و هست که هیچوقت نبود مادرم رو حس نکردم.

قاب عکس رو گذاشتم سر جاش و بعدش دراز کشیدم رو تخت تا بخوابم....

صبح با صدای آلامر گوشیم که راس ساعت ۷ به صدا در میومد، از جام بلند شدم و رفتم سرویس
بهداشتی.

بعد از اینکه کارامو انجام دادم، جلوی آینه و ایستادم تا موهای بلندم رو شونه کنم.

موهام تقریباً هم فر بود هم صاف بود. اما در هر صورت قشنگ بود.

چشمای قهوه ای رنگی داشتم با دماغ قلمی و لب های نسبتاً متوسط و پوستی روشن. از قیافه ام
رازی هستم.

بابا هم همیشه میگفت، شبیه مامانم هستم.

جدی گرفتن آن شوخی

بعد از اینکه آماده شدم از اتاقم خارج شدم و خودمو به آشپزخونه رسوندم تا صبحانه بخورم.

سکوت خونه نشون می داد بابا رفته سرکار. منم سریع یه نون پنیر گردو خوردم و از خونه بیرون زدم.

تا سرکوچه پیاده رفتم و بعدش یه تاکسی گرفتم و آدرس شرکتی که یکی از دوستانم برای کار کردن معرفی کرده بود رو دادم به راننده تا منو برسونه.

بعد از یک ساعت رسیدیم و منم پول راننده رو حساب کردم و بعدش رفتم سمت شرکت.

خیلی دلم می خواست همین جا منو استخدام کنن.

«دوستان عکس کاور، ویونا هستش. شخصیتش عوض شد»

(ادامه ی رمان میره برای ۲۷ ام این ماه. وقتی که امتحانام تموم بشه. لطفا حمایت کنید)

وقتی وارد شرکت شدم با ۵ یا ۶ نفر رو به رو شدم که در حال فرم پر کردن بودن.

اینجوری شانس استخدام شدنم خیلی کم بود.

منشی اونجا که خیلی جوان و شیک بود وقتی منو دید گفت: بفرمایید.

رفتم نزدیکش و گفتم: سلام برای کار اومدم.

-سلام. اول از همه بگو مدرک تحصیلت چیه؟؟

-لیسانس حسابداری.

سرشو تکوم داد و گفت: این تعداد نفراتی که اینجا نشستن، فوق لیسانس دارن. رئیس هم گفته باید

مدرک تحصیلی اون شخص فوق لیسانس حسابداری باشه. متاسفم عزیزم.

جدی گرفتن آن شوخی
حالم بدجور گرفته شد. به طور کلی می تونستم بگم ضد حال خوردم.

برای اینکه زود تر از اون محیط بیام بیرون با منشی خداحافظی کردم و از شرکت بیرون رفتم.
وقتی از شرکت خارج شدم، پیاده راه افتادم تا برسم به یه مغازه تا روزنامه بخرم بلکه توی روزنامه یه
کاری برای من پیدا بشه.

وقتی از بین مردمی که هر کدوم درگیر کارای خودشون بودن و هیچ توجهی به بقیه نمی کردن عبور
می کردم و همش خدا خدا می کردم تا توی روزنامه یه کاری برام پیدا بشه.
توی همین خیالات و افکار بودم که به یه مغازه ی کوچولو که جلوش روزنامه بود رسیدم و رفتم
طرفش.

بعد از اینکه روزنامه ی مورد نظرم رو دیدم، برداشتمش و پولشو حساب کردم و دوباره راه افتادم.
یکم که رفتم، چشمم خورد به پارکی که اونور خیابون بود و تصمیم گرفتم برم اونجا بشینم و بینم توی
روزنامه کاری مربوط به مدرک تحصیلی من هست یا نه.

وقتی از خیابون عبور کردم و رسیدم به پارک، روی یه صندلی نشستم و روزنامه رو باز کردم و شروع
کردم به خوندن بخش آگهی های کار.

بعد از اینکه ۳،۴ تا از آگهی های روزنامه به آدمی مثل من نیاز داشتن رو پیدا کردم گوشیمو از جیبم
در آوردم و به اولیش زنگ زدم؛

-الو بفرمایید!؟

-سلام. برای کاری که تو روزنامه چاپ کردین زنگ زدم..

-همین الان یکی استخدام شد.

جدی گرفتن آن شوخی

-اها. ممنون خداحافظ

-خداحافظ.

اینم شانس من بود.

وقتی به دومی زنگ زدم تا وقتی که طرف جواب بده همش خدا خدا می کردم که حداقل این منو به در بسته نرسونه.

-بله بفرمایید!؟

-سلام. برای آگهی که توی روزنامه ثبت کردین زنگ زدم.

-سلام. مدرک تحصیلتون؟

-لیسانس حسابداری.

-شرمنده باید فوق لیسانس داشته باشید. خداحافظ.

-باشه. خداحافظ.

تقریباً می تونستم بگم به گریه کردن نزدیک بودم. اخه یعنی چی که هر کدومشون یه بهونه ای میان.

شماره ی بعدی رو با عصبانیت گرفتم و منتظر موندم تا جواب بده:

-الو بفرمایید.

-سلام خانوم، برای آگهی که توی روزنامه ثبت کردید تماس گرفتم.

-بله. ولی باید بیاید کارخونه تا رئیس باهاتون صحبت کنه.

-لطفا آدرس رو بدید.

جدی گرفتن آن شوخی

بعد از اینکه آدرس داد با خوشحالی از جام بلند شدم و رفتم سمت خیابون جلوی یه تاکسی دست بلند کردم و سوار شدم و آدرس کارخونه رو دادم به راننده.

وای خدا یعنی میشه اینجا یه کار مناسب برای من باشه؟؟؟

دلم می خواست امشب با خبر استخدام شدن برم خونه. بابا واقعا خسته شده بود بس که توی اون کارگاه تولید کفش، کار کرده بود. اونم با ناراحتی قلبش. اگر من استخدام می شدم، دیگه اجازه نمی دادم بابا زیاد کار کنه. فقط اجازه می دادم یک شیفت کار کنه نه اینکه دو شیفت کار کنه.

وقتی رسیدیم پیش کارخونه، پول راننده رو حساب کردم و با امید دادن به خودم، به سمت کارخونه قدم برداشتم.

ویونا آروم باش! اینجا دیگه استخدام میشی! بالاخره تو تحصیل کرده ای حتما برات یه کاری هست!! با زمزمه کردن این جملات تا رسیدن پیش در ورودی کارخونه یکم آروم شدم و بعدش وارد کارخونه شدم.

داشتم حیاط کارخونه رو طی می کردم که یه مرده از پیشم رد شد اما با دیدنم یکم خم شد و گفت: سلام خانم.

-سلام.

برای چی انقد احترام گذاشت؟؟؟؟

وقتی وارد سالن اصلی که احتمال می دادم منشی و رئیس اونجا باشن شدم، منشی با دیدنم از جاش بلند شد و تته پته گفت: س.. سلام خانم. به خدا دیروز حال مادرم بد شده بود. مجبور شدم برم خونمون. به مادرتون هم گفتم.

با چشمای گرد که مطمئن بودم قد نعلکی شده نگاش می کردم و به حرفایی که از دهنش خارج می شد و برام عجیب بود گوش می دادم.

جدی گرفتن آن شوخی
وقتی حرفش تموم شد گفت: خانم خوبید؟؟

-بخشید ولی شما اشتباه گرفتی. من حتی اولین بارمه شما رو می بینم. من برای آگهی کار اومدم.

بلند خندید و گفت: خانوم شوخیتون گرفته؟؟

خیلی جدی گفتم: فکر کنم شما شوخیتون گرفته. اخه دارین اشتباه می کنین. من خودم با رئیس اینجا
قراره صحبت کنم. اونوقت شما به من عنوان رئیس بودن رو نسبت می دین؟؟

از پشت میزش کنار اومد و اومد نزدیکم و گفت: ای بابا. خانوم چرا با من شوخی میکنین. شما خانوم
وانیا میلانی هستین دیگه!

-نه. من اسمم ویونا میلانی.

با تعجب و چشمای درشت شده نگام می کرد و قیافه و احساس منم از اون کم نمیآورد!

یهو یکی از درهای اونجا باز شد و یه خانوم خیلی خوشگل و جذاب از اتاق اومد بیرون و
گفت: خانوم کریمی اینجا چه خبره؟

خانومه که هنوز منو ندیده بود، اما با کنار رفتن منشی منو دید و گفت: وانیا؟؟؟؟

اینا چی میگن؟؟؟ فکر کنم حالشون خوب نیست !!!

وانیا کیه. ای بابا عجب داستانی شده ها!!!!!!

منشی گفت: خانوم....

خانومه پرید وسط حرف منشی و دستشو به علامت ساکت باش آورد بالا و بعدش به طرفم قدم
برداشت.

خدایا اینجا چه خبره؟ من خوابم یا بیدارم!؟

«دوستان دلم خواست که براتون پارت بزارم چون فکر کردم ممکن موضوع رمان رو فراموش کنید.»

وقتی رو به روم ایستاد گفت: تو.. برای چی اومدی اینجا؟

-من برای کار کردن اومدم. لیسانس حسابداری دارم. ولی منشی شما منو اشتباه گرفته. و فکر کنم اون کسی که دختر شماست فامیلیش میلانی و فامیلی منم میلانی.

زنه سریع گفت: خب، خیلیا هستن که فامیلی هاشون شبیه همه. دلیلی نداره فامیل باشن.

خیلی مطمئن و ریلکس گفتم:

-بله قطعاً همینطوره. ایشون منو اشتباه گرفتن.

زنه لبشو با زبونش تر کرد و گفت: اره. اشتباه گرفته.

بعدش برگشت سمت منشی و گفت: بشین به کارات رسیدگی کن.

-اما خانوم ایشون...

-گفتم به کارات رسیدگی کن و حرفم نزن.!!! بعدشم زنگ بزن به وانیا بگو امروز نیاد اینجا، به هیچ

دلیل!

-چشم خانوم.

زنه بعدش برگشت سمت من و گفت: بیا تو اتاقم.

جدی گرفتن آن شوخی

گفتن این جمله ی خانومه و برداشتن یه قدم به سمت اتاق، با سر و صدا و خنده ی یه دختر و یه پسر یکی شد و باعث شد من برگردم عقب تا ببینم اون افراد کین!

هم زمان وقتی برگشتم عقب، زنه با صدایی پر از زار گفت: وانیا!!!.

منم با دیدن چهره ی دختری که با چهره ی من مو نمی زد شوکه شدم و به طور کلی لال شدم. یه دختر که همه چیزش شبیه من بود و هر کی مارو با هم می دید بی شک می گفت ما دوقلو هستیم!!

اصلا باورم نمی شد چیزی که از ذهنم می گذشت به واقعیت تبدیل بشه.

بعد حدود ۱ مین که فقط فقط با سکوت گذشته بود، آب دهنمو قورت دادم و با شک و تردید گفتم: اینجا.. اینجا چ.. چه.. خبره؟؟؟

خانومه که تقریبا کلافه بود گفت: ببین عزیزم..

-به من نگو عزیزم! شما کی هستی..؟ این دختر کیه؟؟

خانومه اومد نزدیکم و دستشو گذاشت رو شونه ام و گفت: ببین.. من بهت توضیح میدم. خب؟؟

دختره: مامان؟؟؟ غذیه چیه؟

جدی گرفتن آن شوخی
نکنه واقعا تو تموم این ۲۳ سال بابا بهم دروغ گفته بود و در حقیقت من هم دارای مادر بودم و هم
دارای خواهر، اونم از نوع دوقلوش؟؟

حرفای ذهنم رو به زبون آوردم و گفتم: نکنه.. نکنه بابای من این همه مدت..

خانومه سریع دستشو آورد بالا و گفت: هیس! هیچی نگو.

با اخمای تو هم رفته گفتم: چرا چیزی نگم. تو که چیزی نمیگی، این دختره هم که... هه! نکنه واقعا
خواهر دوقلوی منه؟؟

چهره ها که داد می زنه داستان اینه! لابد شما هم.. مادر منی؟؟!ها!!!!

دختره که تا الان سر جاش میخکوب بود اومد سمتم و گفت: بیا بشین همه چی معلوم میشه.

بعدش دستشو دراز کرد تا دستم رو بگیره، اما سریع با صدای بلند گفتم: به من دست نزن!

بعدش بی اراده دست کردم تو جییم و گوشیمو کشیدم بیرون و سریع شماره ی بابا رو گرفتم و
خواستم بزارم دم گوشم که زنه گوشی رو از دستم کشید و قطعش کرد.

عصبانی گفتم: می خوام به بابام زنگ بزنم تا بیاد همه چیو معلوم کنه خانوم. یه عمر بهم دروغ
گفته. شما ها همتون یه عمر منو بازی دادید!

-کسی دروغ نگفته، کسی هم تورو بازی نداده.

به دختره که نشون می داد خواهرمه اشاره کرد و گفت: اینم تا ۶ ماه پیش از زندگیش خبر نداشت.

-من با بقیه کاری ندارم. من می خوام هم بابام هم شما جواب گو باشین. پس گوشیمو بدین تا زنگ
بزنم بابام بیاد!

خانومه: اروم باش! مگه بابات ناراحتی قلبی نداره؟

جدی گرفتن آن شوخی

با پوزخند گفتم: تو از کجا میدونی؟؟

-الان چه فرقی می کنه؟

به جمله اش اهمیت ندادم و گوشیمو از دستش کشیدم و شماره ی بابا رو گرفتم و اونا هم دیگه جلوی منو نگرفتن؛

بابا بعد از ۳ تا بوق جواب داد و گفت؛

-الو دخترم؟

با بغض شدیدی گفتم: شما که ادعای پدر بودن می کردی چرا یه عمر بهم دروغ گفتی؟ها؟من هم مادر دارم هم خواهر بعد شما...

گریه اجازه نداد حرفامو ادامه بدم و اون خانومه هم اومد سمتم و گوشیمو ازم گرفت و گذاشت دم گوشش.

همونجا روی زمین زانو زدم و بلند گریه می کردم که دختره اومد سمتم و کنارم نشست و گفت: گریه نکن عزیز دلم.

با خشم نگاهش کردم و پوزخند عمیقی زدم که صدای خانومه باعث شد نگاهمو از دختره بگیرم به اون خانومه نگاه کنم؛

-محمد الان وقت این حرفا نیست.هیچی اونجوری که تو می خواستی نشده.حالا پاشو بیا اینجا تا همه چیو به ویونا توضیح بدیم.

-میدونم. شخصیت اصلی ماجرا منم و توضیح دهنده منم، اما تو باید بیای.

عصبانی شدم و بلند داد زدم: یکی همین الان به من بگه ماجرا چییههههههههههه!

خانومه گوشه رو قطع کرد و اومد سمتم و گفت: آروم باش. چرا جیغ میزنی. من همه چیز رو توضیح میدم.

لب پایینم رو گاز گرفتم و گفتم: تو مادرمی؟

خانومه سرشو انداخت پایین و هیچی نگفت. بعدش دستشو دراز کرد و گفت: دستتو بده!

دستشو پس زدم و گفتم: ازت سوال پرسیدم.

دختره دستشو گذاشت رو شونه ام و گفت: مامان.. مامان عذاب وجدان داره. همیشه میگه نمی تونم به خودم عنوان مادر بدم، ولی تو که می فهمی مادرته؟!

از جام بلند شدم و گفتم: عذاب وجدان؟؟ برای چی؟؟ پول نداشت؟ زندگی خوب نداشت؟؟ چی نداشت که باعث عذاب وجدانش شده! فقط.. یه کارایی کرده که...

ادامه حرفمو خوردم و چیزی نگفتم که خانومه نشست رو صندلی و سرشو گرفت بین دستاش و گفت: درسته! همه چی داشتم اما.. داشته های من چیزایی بود که تو، توی این ۲۳ سال نداشتی. داشته های من چیزایی بود که باعث شد زندگی چهار نفره ی ما از هم بپاشه! اونم با این وضعیت!!

با شک یه قدم به سمت خانومه برداشتم و گفتم: منظورتون چیه؟؟

جدی گرفتن آن شوخی
خونومه سرشو آورد بالا و زل زد تو چشمام.

(کاور:مادر وانیا و ویونا)

ای کاش تموم اینا یک شوخی بود...

نمیدونم چقدر گذشته بود من فقط به خواهرم و مادرم و پدرم فکر کردم، فقط تصمیم گرفتم برم
خونه..

با تاکسی رفتم خونه و به محض ورودم به خونه و قدم گذاشتن به داخل حال، بابا و اون زنه که مادرم
بود بلند شدن و نگران نگام کردن که بلند پوزخند زدم و گفتم:نگرانم شدین؟؟.
مکت کردم و وقتی سکوت اونا رو دیدم، به سمت جلو قدم برداشتم و تقریباً رو به روی مادرم ایستادم؛
کارام و حرفام دست خودم نبود فقط می خواستم این دل پر رو خالی کنم!

تو چشمای مادرم نگاه کردم و گفتم:تو حتی مادر خوبی نیستی!هر چند برای من مادری نکردی اما
مطمئنم برای وانیا به اصطلاح خواهرم هم مادری نکردی.چون مادری که بخاطر پول و سرمایه و
کارخونه قید بچه اش رو بزنه،مادر نیست.دشمن محسوب میشه!!

دلیلی نداره که از این به بعد خودتون رو بهم نشون بدین،چون..اگه منو دوست داشتین و بچه ی
خودتون در نظر می گرفتین،هیچوقت نمی داشتین این همه سال حسرت داشتن مادر به دلم بمونه و

جدی گرفتن آن شوخی

سختی کشیدن پدربدم رو برای ساختن یه زندگی عالی برای خودم ببینم، در صورتی که کلی سرمایه داشت اما اون سرمایه ها خرج خواهرم و مادرم شد نه من!!!!

متعجب با چشمای پر از اشک نگام می کرد. دلم نمی خواست ناراحت بشه اما.. من دلم خیلی پر بود. بعدش برگشتم سمت بابا و گفتم: شما برام خیلی زحمت کشیدی اما.. یه کاری کردی که تموم خوبی هاتو پاک کرد بابا. شما یه دروغ بزرگ بهم گفتی! حداقل این خانوم به خواهرم گفت که داستان زندگیش چی بوده، اما شما نگفتی!! و همین باعث میشه دلم از شما چرکین بشه.

خواستم حرفم رو ادامه بدم که مادرم با عصبانیت و صدایی پر از بغض گفت: اما من مادرتم. تو حق نداری راجب من این حرفا رو بزنی.

با پر رویی تمام گفتم: شما هم حق نداری خودتو مادر من فرض کنی چون از مادر بودن فقط منو به دنیا آوردی همین!

بابا که تا الان سکوت کرده بود گفت: ویونا بس کن.

منم ادامه ندادم و رفتم تو اتاقم. وقتی وارد اتاقم شدم، کیفم رو پرت کردم یه گوشه و نشستم رو تختم و سرمو گرفتم بین دستام.

هیچوقت انتظار نداشتم یه روزی متوجه بشم یه همچین زندگی و سرنوشتی دارم.

من حتی انتظار نداشتم یه همچین روز بدی در انتظارم باشه تا اینکه مادر و خواهر داشته باشم!

زنگ آیفون منو از خواب بیدار کرد.

این کی بود که اول صبحی زنگ خونه ی ما رو می زد؟ واقعا حوصله نداشتم اون عمه ام یا همسایه ای چیزی باشه.

با کلافگی از روی تخت بلند شدم و از اتاقم بیرون رفتم و یک راست رفتم سمت آیفون و برداشتمش و گفتم:

-بله؟

-سلام.میشه در رو باز کنی؟

از اونجایی که آیفون تصویری نبود اما فهمیدم که این شخص وانیا یا همون خواهرمه.

الان باید در رو باز می کردم؟؟

به قول خودش اون که گناهی نداره،پس در رو باز می کنم تا ببینم چیکار داره!

-بفرما.

بعدشم دکمه رو زدم و در باز شد.

خودمم سریع رفتم تو اتاقم و یه بلوز وشلوار پوشیدم و صورتم رو شستم و وقتی از اتاقم خارج شدم دیدم با همون پسره که دیروز همراهش بود پیش در ورودی ایستاده.

یعنی شوهرش بود؟؟؟

سعی کردم خوش رو باشم و گفتم:چرا ایستادی؟بفرما رو مبل بشین!

جدی گرفتن آن شوخی

وانیا لبخند زد و گفت: فکر نمی کردم مو راه بدی! اخه با این همه اتفاقی که توی ۲۴ ساعت گذشته افتاده تو خیلی حال خوبی نداشتی!
-هنوزم ندارم.

سرشو تکوم داد و اومد نزدیک و روی مبل نشست. اون پسره که تازه متوجه قیافه ی جذابش شده بودم هم کنارش نشست.

منم رفتم رو به رو شون نشستم و گفتم: خب؟؟!

وانیا یه نگاه به پسره کرد و گفت: کامیار نامزد من هستش، ۵ ماهه که نامزدیم ولی بیشتر از ۲ ساله که همو دوست داریم.

چندتا پلک زدم و گفتم: خب الان می خوای بگی زود تر از من شوهر کردی؟

-نه. من فقط خواستم معرفی بش کنم.

سرمو تکوم دادم و رو به کامیار گفتم: از دیدن شما خوشبختم.

کامیار: همچین ویونا خانم.

لبخندی زدم که وانیا گفت: همیشه حرفات سنگین و تیکه دار هستش؟

بی توجه به حرفش گفتم: نگفتی چرا اینجایی؟

اونم با پر رویی گفت: تو هم جواب سوالمو ندادی.

کلافه گفتم: نه. اما بعضی وقتا حرفام تیکه دار میشه.

-اهان. منم اومدم تا باهات حرف بزنم.

خندیدم و دستمو گذاشتم زیر چونم و گفتم: پس اومدی رازیم کنی که با اوضاع کنار بیام؟

(لایک ها بره بالا لطفا)

وانیا لب هاشو روی هم فشار داد و گفت: نه. اومدم بهت بگم منم یه روزی حس تو رو درک کردم. فهمیدم که داستان چی بوده اما کینه به دل نگرفتم. مادرم رو بخشیدم. الان با پدرم کنار اومدم، با خواهرم که تو باشی کنار اومدم.

حتی به کامیار هم گفتم که خوشحالم بابت پیدا شدن خواهر و پدرم. اما تو داری همه رو عذاب میدی...

پدرم وسط حرفش و گفتم: من کسی رو عذاب نمیدم. اینکه تو با همه چی کنار اومدی، دلیلش این بود که همه ی این داستان ها برات تیکه تیکه اتفاق افتاد. اما برای من توی یه روز اتفاق افتاد.

کامیار که سکوت کرده بود گفت: درسته. هم من هم وانیا به تو حق می دیم. اما تو هم نباید با خشونت تصمیم بگیری. مثلاً دیشب نباید اون طوری با مامان مینا حرف می زدی. اون توی جوانیش خود خواهی کرد و این کارو کرد. اما الان که بالای ۴۰ سال سن داره، از کارش پشیمون شده و دوست داره تو که دخترش هستی، کنارش باشی.

تو حتی با پدرت هم خوب حرف نزدی!! اون بهت دروغ گفت چون نمی خواست تصویر بدی از مادر تو ذهنت باشه. پس دلیلی نداره هم پدرت و هم مادرت رو متهم قرار بدی و از هر دوتاشون شاکی باشی!!

جدی گرفتن آن شوخی
حرفای کامیار خیلی منطقی بود اما..من هنوزم همون احساس رو نسبت به مادرم داشتم.
و همچنین به بابام.

-درسته. حرفای شما درسته. اما...

وانیا پرید وسط حرفم و گفت: اما و اگر نداره. لطفا سعی کن پدر و مادرمون رو ببخشی.

سرمو انداختم پایین و با انگشتای دستم درگیر شدم که یهو کامیار گفت: یعنی عصبانیت و دوری از پدر و مادرتون رو به یه زندگی عالی در کنار خانوادتون ترجیح میدی؟؟

یعنی واقعا ترجیح می دادم؟؟ ولی مادرم و بابا که از هم جدا شدن و اگر من اونا رو ببخشم، بازم ما یه خانواده ی کامل نیستیم.

حرفای تو ذهنم رو به زبون آوردم که باعث شد وانیا و کامیار به هم نگاهی بندازن و بعدش وانیا گفت: به گفته ی مامان، عشق اونا خیلی محکم و قوی بود و به نظرم ممکن دوباره با هم ازدواج کنن.

اخمام رفت تو هم و با پوزخند گفتم: جالبه! یه عمر زندگی ما رو خراب کردن. من اینجا شاهد سختی های بابا شدم و هر روز واسه ی خودم متاسف شدم که نمی تونم هیچ کمکی بهش بکنم بعد الان اونا ممکن دوباره با هم ازدواج کنن؟؟؟ واقعا جالبه!!!!

کامیار با خنده گفت: خداییش خیلی دوست داشتم خواهر زن داشته باشم، الانم خیلی خوشحالم که نامزدم یه خواهر دوقلو داره اما اینجوری بد اخلاق باشی باهات حرف نمی زنم ها! گفته باشم.

جدی گرفتن آن شوخی
از حرف کامیار خندم گرفت اما خندم رو قورت دادم که وانیا گفت: این جدی بودن کامیار هم آدمو به
خندیدن وادار می کنه.

-اوهوم.

وانیا دوباره بهم نگاه کرد و گفت: هنوز هم همون نظر اول رو داری؟؟ اگر تو مامان و بابا رو
بیخشی، همه چیو فراموش کنی، می تونیم باهم و در کنار پدر و مادرمون زندگی کنیم.

کامیار: البته منم هستما! منو یادتون نره.

وانیا: کامیار!!

واقعا نمی دونستم باید چی بگم! نیاز داشتم که یکم فکر کنم.

-می خوام.. فکر کنم. برام سخته که مستقیم با این موضوع کنار بیام.

وانیا خندید که تازه متوجه شدم چقدر شبیه هم هستیم و هیچ فرقی با هم نداریم.

-اشکالی نداره. هر چقدر دوست داری فکر کن.

بعدشم بلند شد و کامیار هم همراهش بلند شد و وانیا گفت: ما دیگه می ریم. فقط قبلش شمارتو بهم
بده.

-باشه.

بعد از اینکه شمارمو گفتم و اونم سیو کرد تو گوشیش، گفت: بیه زنگ می زنی که شمارمو داشته باشی.

بعدشم اومد سمتم که تعجب زده شدم اما خیلی ریلکس بغلم کرد و منم بغلش کردم.

جدی گرفتن آن شوخی
چقدر حس خوبی بود! فکر نمی کردم داشتن خواهر دوقلو انقد نشاط بخش باشه.

بعد از ۵ یا ۶ ثانیه از هم جدا شدیم که بی اراده گفتم: وجود تو آرامش داره.

وانیا با کمال ناباوری گفت: دقیقا می خواستم همینو بگم.

خندیدم که کامیار سرفه کرد و گفت: وانیا خانوم ما هم آدمیم ها!!! یه بار نشده از این حرفا به ما بزنی.

وانیا چشم غره ای بهش رفت و گفت: پر رو نشو.

کامیار عین بچه ها سرشو انداخت پایین و گفت: باشه. که باعث شد ما هم بخندیم. واقعا کامیار پسر بامزه و خوبی بود. مخصوصا جذابیتش که اول از همه به چشم میومد و واقعا لایق وانیا بود.

بعد از خداحافظی کردن از خونه خارج شدن.

«کاور: کامیار»

(دوستان مشکلات رمان رو بگین. سپاس فراوان)

توی اتاقم نشسته بودم و با خودم فکر می کردم..

یعنی می تونستم پدر و مادرم رو ببخشم؟؟ یعنی قابل بخشش بودن؟

حرف کامیار تو ذهنم مرور شد که گفت: یعنی عصبانیت و دوری از پدر و مادرتون رو به یه زندگی عالی در کنار خانوادتون ترجیح میدی؟؟

جدی گرفتن آن شوخی
نه! من همیشه ارزو داشتم یه خانواده ی خوب داشته باشم. اما موقعیت الانم و اون خانواده ای که
دارم، اونی نیست که می خواستم.

و بازم حرف وانیا تو سرم مرور شد: عشق اونا خیلی محکم و قوی بود و الان ممکن دوباره با هم
ازدواج کنن.

سرمو تکوم دادم و زیر لب زمزمه کردم: اون مادرمه. حتی با اینکه اشتباه بزرگش باعث شد ۲۳ سال تو
سختی زندگی کنم.

یادمه یه جایی خونده بودم حتی اگر پدر و مادر بدترین بدی رو حق فرزندشون بکنن، اما بازم فرزند
ها اونا رو می بخشن.

یعنی منم توانایی بخشیدن پدر و مادرم رو دارم؟؟

شاید خدا از نوشتن یه همچین سرنوشتی برای ما یه قصدی از داشت و داره!

پس منم به کارای خدا احترام می زارم و پدر و مادرم رو می بخشم! شاید این خوشحال کننده ترین کار
برای اونا باشه و حتی کل زندگی مارو تغییر بده.

پس بهتره که شب بابا اومد باهاش حرف بزنم و یه معذرت خواهی هم ازش بکنم چون به قول کامیار
نباید دیشب باهاشون اینجوری حرف می زدم.

حدودا ساعت ۷ غروب شده اما بابا هنوز نیومده.

جدی گرفتن آن شوخی
از اتاقم بیرون رفتم و یک راست رفتم تو آشپزخانه و یک آب پرتقال برای خودم ریختم و بعدش
نشستم رو مبل و شروع کردم به خوردن آب پرتقالم.

اما ذهنم درگیر این بود که به بابا چی بگم!

با صدای باز شدن در از جام بلند شدم و سریع برگشتم سمت در و قیافه ی در هم و ناراحت بابا اولین
چیزی بود که منو جذب خودش کرد.

بابا با دیدنم یه نگاهی کرد و اروم گفت:سلام.

-سلام بابا.غذا خوردی؟

بابا یکم متعجب نگام کرد و گفت:میل ندارم.

بعدشم چیزی نگفت و رفت سمت اتاقش.

منم می دونستم که ارگز از اتاقش نیامد بیرون،برای همین رفتم تو آشپزخانه و یه چایی براش ریختم
با یه چند تا شیرینی گذاشتم تو ظرف و رفتم سمت اتاق بابا.

وقتی در زدم گفت:بیا داخل.

منم وارد اتاق شدم که دیدم روی تختش نشسته و سرشو گرفته بین دستاش.

منم برای اینکه یه مقدمه ای برای حرفام داشته باشم گفتم:بابا خوبی؟

-اره.

وقتی سرشو بلند کرد و نگام کرد گفتم:می خوام باهاتون حرف بزنم.

چشمای بابا از شدت شوق برق زد و گفت:بگو دخترم.

جدی گرفتن آن شوخی

رفتم نزدیک و چایی و شیرینی رو دادم بهش و بعدش نشستم رو صندلی و گفتم: من.. یه معذرت خواهی بدهکارم.

-بدهکار؟؟؟ چرا؟

-چون نباید دیشب باهاتون اونطوری رفتار می کردم.

-اشکالی نداره.

به صورت بابا نگاه کردم و ادامه دادم: من، هم شما هم مادرم رو بخشیدم. می خوام.. یعنی می خواستم بهتون بگم که من شما رو بخشیدم و دلم می خواد از این به بعد کنار هر سه تای شما باشم.

بابا که خیلی تعجب کرده بود گفت: داری شوخی می کنی؟

با لبخند گفتم: نه بابا. به قول کامیار شما بهم نگفتی چون نمی خواستی تصویر بدی از مادر تو ذهنم باشه.

اخم های بابا رفت تو هم و گفت: کامیار کیه؟

با خنده گفتم: دامادتون. نامزد وانیا دیگه.

-اها. اون نامزد وانیاست؟

-بله.

-خیلی خوبه. من خوشحالم از اینکه دخترم منو بخشیده. از اینکه مادرم بخشیدی خوشحالم.

-هنوزم مثل ۲۳ سال پیش دوسش دارین؟

-مونا رو؟

-اره دیگه.

بابا سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت که گفتم: خب شما هم می تونین دوباره با هم ازدواج کنین. این بیشتر مارو خوشحال می کنه!

جدی گرفتن آن شوخی

بابا چیزی نگفت که فهمیدم بابا هم مادرم رو دوست داره و به قول مادرم عشقشون محکم و قوی بوده و هست.

از جام بلند شدم و گفتم: شبتون به خیر بابا.

داشتم می رفتم سمت در که گفتم: شب تو هم به خیر دخترم.

سر جام ایستادم و به این فکر کردم که هنوز یه حرفی مونده که به بابا نگفتم. برای همین سریع گفتم: دوست دارم این دخترم رو به وانیا هم بگین. خیلی زود بهش بگین!

بابا چیزی نگفت و منم از اتاقش خارج شدم و رفتم تو اتاقم.

وقتی روی تختم دراز کشیدم یه حسی بهم گفتم: بهترین کار دنیا رو کردی!

احساس می کنم حالم خیلی خوبه.

فردا هم زنگ می زنم به وانیا و شماره ی اون خانومه رو می گیرم تا باهاش حرف بزنم.

چرا نمی تونم به اون خانومه بگم مادر؟

درگیر واژه ی «مادر» بودم که پلکام سنگین و خوابم برد.

صبح با صدای در زدن بابا بیدار شدم و گفتم: جانم بابا؟

-من دارم میرم.

-باشه بابا. خداحافظ.

جدی گرفتن آن شوخی
-خداحافظ.

بعد از اینکه بابا رفت، منم بلند شدم و شروع کردم به انجام کارام تا بعدش برم پیش خانومه.

ای بابا! چرا یه بار نمی تونم بگم پیش مامانم؟؟

بعد از اینکه صبحانه خوردم، گوشیمو گرفتم و شماره ی وانیا رو گرفتم؛

-الو؟

-سلام..وانیا.

-سلام خوبی؟

-ممنون.میگم شماره ی...

نمیدونستم بگم شماره ی کیو می خوام؟ بگم شماره ی مامانت یا مامانم یا مادرمون اصلا چه واژه ای مناسب بود؟؟؟

وانیا که انگار خودش فهمید با صدای گرفته ای گفت: شماره ی مامان رو می خوای؟

-اوم اره.

-برات می فرستم.

-ممنون.

-قربونت، خداحافظ.

-خداحافظ.

بعد از ۵ دقیقه وانیا شماره رو فرستاد و وجود من سرشار از استرس و نگرانی شد و واقعا نمی دونستم
قراره بهش چی بگم!

جدی گرفتن آن شوخی
واقعا باید بهش چی بگم؟

شمارشو گرفتم و گوشی رو با دستای لرزون گذاشتم روی گوشم؛

بعد از ۳ الی ۴ تا بوق صدایی که توش بغض بود و معلوم بود گریه کرده پیچید تو گوشی.

-بله؟

-الو سلام.

-ویونا تویی؟؟

بعدش زد زیر گریه و لابه لای گریه گفت: من فکر کردم دیگه هیچوقت باهام حرف نمی زنی.

دلم بدجور گرفت. نباید اون شب باهاش اون طوری رفتار می کردم؛

-من..می خوام باهاتون حرف بزنم. کجا بینمتون؟

-واقعا؟ اومم بیا خونه ی ما. البته خونه ی خودته! الان آدرس رو میگم.

-باشه.

وقتی ادرس روگفت و منم یادداشت کردم گوشی رو قطع کردم و زنگ زدم یه اژانس بیاد دنبالم.

منم تا اومدن اژانس جلوی خونه رژه می رفتم و با خودم فکر می کردم.

وقتی اژانس اومد سریع سوار ماشین شدم و آدرس رو دادم بهش تا منو برسونه.

حتی واسه رفتن به خونشون هم استرس داشتم تا اینکه باهاش حرف بزنم.

جدی گرفتن آن شوخی

وقتی رسیدیم به آدرس مورد نظر، از آژانس پیاده شدم و زل زدم به خونه ی مورد نظر که بیشتر از ۱۰۰۰ متر بود.

یه لحظه واقعا ناراحت شدم که خواهر دوقلوم که هیچ فرقی باهام نداشت تو همچین خونه ای زندگی کرد و من توی یه خونه ای زندگی کردم که کلا دو تا اتاق خواب داشت!

با قدم های سست به سمت خونه قدم برداشتم و وقتی رسیدم پیش در، زنگ در رو زدم و منتظر موندم تا جواب بدن.

-کیه؟

صدایی که جواب داد خانومه نبود!

-بخشید اینجا منزل..

-بفرمایید خانم.

یعنی خدمتکار دارن؟؟ ایول، خیلی خوبه! اصلا توی اینهمه تفاوت های زندگی خودم و وانیا دارم غرق می شم.

وقتی در باز شد، وارد خونه شدم و یا حیاطی خیلی تمیز و زیبا رو به رو شدم.

اینجا خودش یه پا باغ بود برای خودش!

از سنگ فرش وسط حیاط عبور کردم و رسیدم پیش در ورودی که به رنگ قهوه ای سوخته بود و همزمان در باز شد و یه دختر حدودا ۳۰ ساله در رو باز کرد و خوش رویی گفت: بفرمایید خانوم.

منم خیلی با کلاس وارد خونه شدم و دختره هم منو به سمت حال خونه راهنمایی کرد.

همچین با وجد و تعجب کل خونه رو نگاه می کردم که انگار اومده بودم عمارت شوهر آینده ام.

با این فکر هم خندم گرفت هم اعصابم خورد شد!

جدی گرفتن آن شوخی

وقتی به یه مبل رسیدیم خواستم بشینم که دختره گفت: نه خانم بفرمایید جلو تر.

تازه نگام افتاد به مبل های خونه که حدود ۳،۴ دست بود.

وای خدایا مگه میشه؟ مگه داریم؟

وقتی یکم رفتیم جلو تر برگشتم سمت دختره و گفتم: اینجا بشینم یا باید بریم جلو تر؟

دختره که خندش گرفته بود گفت: نه بفرمایید. الان خانوم هم میاد.

-باشه.

وقتی اون رفت، من نشستم روی یه مبل دو نفره و عین این دخترای با کلاس یه پامو انداختم روی

پای دیگه ام و منتظر شدم خانومه بیاد.

وای انگار یادم رفته بود چرا اینجام! اخه دیگه استرس نداشتم، فکر کنم اثرات این خونه و وسایل هاش

بود!

با صدای پاشنه کفشی که از سمت چپ که پله بود میومد، سرم چرخید سمت پله ها و با دیدن خانومه

از جام بلند شدم و گفتم: سلام.

خانومه که یه بلوز راه راه سفید مشکی با شلوار مشکی و صندل های پاشنه بلند پوشیده بود و قیافه

اش مثل اون روز ارایش نداشت و خیلی بی حال بود اومد رو به روم نشست و گفت: باورم نمی شد

که پاتو بزاری اینجا.

برای اینکه نخوام اتفاق هایی که افتاده رو دوباره مرور کنم گفتم: خونه ی قشنگی دارین!.

جدی گرفتن آن شوخی
(کاور: وانیا)

خانومه خندید و گفت: البته خونه ی خودته.

سرمو انداختم پایین و گفتم: من اومدم ازتون معذرت خواهی کنم.

خانومه چند ثانیه نگام کرد و بعدش گفت: اونی که باید شرمنده باشه منم نه تو. حالا چرا معذرت خواهی؟

چون.. نباید باهاتون اونطوری حرف می زدم. چون شما مادرم هستین.

خانومه چند لحظه شوکه نگام کرد و گفت: من که از تو ناراحت نیستم. تو اگر هم حرفی بهم گفتی حق داشتی.

-خب من شما رو بخشیدم.

خانومه لب هاشو روی هم فشار داد و گفت: الکی میگی؟

-نه. من شما رو بخشیدم چون نمی خوام بیشتر از این حسرت داشتن مادر به دلم بمونه. و می خوام از این به بعد خانواده داشته باشم.

-اما یادت نرفته که من و بابات...

-نه یادمه. اما اینم یادمه که شما و بابا خیلی همو دوس دارین.

خانومه سرشو انداخت پایین و گفت: اره اما..

-اما نداره.

دوباره به اطرافم نگاه کردم و برای شکستن سکوت گفتم: این همون خونه ای هستش که از اول توش زندگی می کردین؟

جدی گرفتن آن شوخی
اره. اما با یکم تغییرات.

-خیلی قشنگه.

-برای خودته دیگه.

لبخندی زدم و اعتنایی به این جمله اش که هر دقیقه می گفت نکردم و به جاش گفتم: وانیا نیست؟
خانومه خندید و گفت: ۱ ماه دیگه عروسی وانیا و کامیاره. امروز هم رفتن یه سری از کاراشون رو انجام
بدن.

-چقد خوب. درست موقع عروسی خواهرم، پیداش کردم.

خانومه بی تردید گفت: همیشه بغلت کنم؟

قیافمو شبیه آدمایی که فکر می کنن کردم و برای اینکه یکم اذیتش کنم گفتم: نه.

خانومه قیافش پکر شد و گفت: چرا؟ یعنی هنوزم از من خوشت نمیاد؟

از جام بلند شدم و خیلی سریع رفتم نزدیکش و نرم بغلش کردم.

خانومه که اولش شوکه بود اما بعدش اونم دستاشو گذاشت پشتم و گفت: شبیه وانیا همش آدمو
اذیت می کنی.

-شبیه خواهرم نباشم پس شبیه کی باشم؟

احساس آرامش کل وجودمو فرا گرفت. نمیدونم چرا دوس نداشتم از بغلش بیام بیرون.

بعد از مدتی با حرفی که زد ازش جدا شدم و زل زدم تو چشماش.

-همیشه وقتی وانیا رو بغل می کردم، سعی می کردم حس کنی تویی اما بوی تو با وانیا فرق می کنه.

جدی گرفتن آن شوخی
حرفی نزد من و به جاش بعد از چند دقیقه گفتم: من برم.

-چرا بری؟ اینجا سخته؟ خب برو توی یکی از اتاق ها استراحت کن.

-نه. بابا امروز زود میاد خونه. باید برم براش غذا بپزم. یک شیفتر کار می کنه.

مامان با تردید نگاه کرد و گفت: اما بابات که سرکار نیست.

-پس کجاست؟

-من به وکیلیم گفتم که کارا رو آماده کنه برای اینکه سند خونه و کارخونه رو بزنم به نام محمد. بعدش هم به محمد گفتم بره پیش وکیلیم تا برگه ها و اینا رو امضا کنه.

-یعنی بابام.. الان سرکار نیست؟

-نه. بعید می دونم.

-خیلی خب. به هر حال من باید برم.

-باشه. حالا چون خیلی پا فشاری می کنی، برو!

با خنده گفتم: شب میام. یعنی با بابا میام.

-این عالیه. حتما منتظرتم.

لبخندی زدم و بعد از خدا حافظی از اون خونه خارج شدم.

.....

به محض رسیدنم به خونه، بابا هم اومد که منم از شدت زیاد فضولی گفتم: بابا کجا بودی؟

جدی گرفتن آن شوخی
بابا نیم نگاهی بهم کرد و بعدش گفت: سلامت کو؟

-خب سلام.

-علیک سلام. رفتم به کارایی که مادرت گفته بود رسیدگی کنم.

-یعنی کارخونه و خونه به نام شما شد دیگه؟

بابا چند لحظه نگام کرد و گفت:اره. ولی چه تاثیری داره؟

-همینجوری پرسیدم. برای غروب آماده بشین، می ریم خونه ی...

واقعا نمی دونستم بگم خونمون یا خونه ی مینا خانم یا خونه وانیا شون یا خونه ی مامان!!!! واقعا
خیلی عجیب بود.

-خودم فهمیدم .

(کاور:ویونا)

واقعا خجالت می کشیدم از اینکه نمی دونم چه واژه ای رو برای خانومه استفاده کنم.

-بابا جون غذا خوردی؟؟

-نه.

-خیلی خب الان یه چیزی آماده می کنم تا بخوریم.

-باشه دخترم.

جدی گرفتن آن شوخی
بعدش هم رفتم سمت آشبزخونه و تصمیم گرفتم یه سیب زمینی سرخ کنم تا بخوریم.

بعد از ۲۵ مین سیب زمینی ها آماده شد و میز رو چیدم و بعدش بابا رو صدا کردم.

-بابا؟؟؟بیا غذا بخوریم.

-الان میام ویونا جان.

خودمم نشستم روی صندلی و منتظر موندم تا بابا بیاد.اخه عادت داشتم تا با بابا غذا بخورم.

وقتی بابا اومد،روی صندلی رو به روم نشست و گفت:به به!چه دختر کدبانویی دارم.

لبخند زدم و یه تیکه نون گرفتم و با سیب زمینی گذاشتم تو دهنم و همینجوری که در حال غذا خوردن بودم گفتم:بابا؟می دونستی ۱ ماه دیگه عروسیه وانیاست؟؟وای من که ذوق دارم.

بابا یه خورده اخماش رفت تو هم و گفت:با دهن پر حرف نزن.

قیافمو ناراحت کردم و گفتم:خب الان تو دهنم پر نیست.۱ ماه دیگه عروسیه وانیاست،هیچ حسی ندارین نسبت به این موضوع؟؟

بابا دست از غذا خوردن کشید و گفت:خوشحالم.ولی به پسره اعتماد ندارم.

-والا بابا؟؟؟

-بله؟

-کامیار پسر خوبیه.

-اونوقت با دو بار دیدنش اینو فهمیدی؟

-نه.اما به نظرم خوبه!

-فکر می کنم نیاز باشه راجبش تحقیق کنم.

لبخند زدم و گفتم: خیلی خوبه که من و وانیا به همچین بابای نگرانی داریم.

بابا نگام کرد و گفت: وانیا هم همین حسو داره؟؟

-فکر کنم اره. چون خیلی راحت با وجود شما کنار اومد.

بابا سرشو تکوم داد و دیگه چیزی نگفت و منم به غذا خوردن ادامه دادم.

.....

نزدیک غروب بود و منم خودمو رسوندم به حموم و یه دوش ۲۰ دقیقه ای گرفتم و بعد از اینکه اومدم بیرون، موهامو سشوار کردم و شروع کردم به آماده شدن.

اول از همه یه شومیز قرمز که از جنس حریر بود و آستین های کلوش داشت رو با یه شلوار جین مشکی پوشیدم و بعدش موهامو از بالا دم اسبی بستم.

یه مانتوی مشکی جلو باز با شال و کفش قرمز هم پوشیدم و بعدش نشستم جلوی آینه تا یکم آرایش کنم.

خودم زیاد اهل آرایش نیستم اما با وجود اینکه هم وانیا و هم مادرم اهل آرایش هستن، بد نیست که منم آرایش کنم.

اول از همه یه کرم زدم و بعدش با ریمل و خط چشم و یه رژلب صورتی کارم تموم شد.

وقتی از اتاقم بیرون رفتم، بابا رو دیدم که با یه تیپ فوق العاده شیک روی مبل نشسته.

با خنده گفتم: بابااا، چه تیپی زدی!؟

بابا یه نگاه لباساش کرد و گفت: خیلی بده؟

-نه عالیبه.

جدی گرفتن آن شوخی

-بریم؟؟

-بله بریم.

وقتی از خونه بیرون رفتیم، سوار پژو بابا شدیم و بابا هم حرکت کرد.

تا رسیدن به مکان مورد نظر که هنوز نمیدونم بگم خونه ی چه کسایی هستش سکوت بود.

وقتی رسیدیم، بابا ماشینو پارک کرد و بهم گفت: ازت یه خواهشی بکنم؟؟

-بله بابا جون؟

با کنجکاوی نگاهش می کردم که گفت: سعی کن بهش بگی مامان.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: سعی خودمو می کنم.

-ممنون.

بعدش هم هر دو تامون پیاده شدیم و رفتیم سمت خونه.

وقتی زنگ رو زدیم خدمتکار خونه بلافاصله گفت: بفرمایید و در رو باز کرد.

وقتی وارد حیاط شدیم، بابا یه جوری به اطرافش نگاه می کرد که انگار دلش برای این حیاط تنگ شده بود.

شایدم خاطرات زیادی رو توی این حیاط با مادرم داشت و الان براش یاد آوری می شدن.

وقتی رسیدیم پیش در ورودی، در باز شد و مادرم با خوش رویی گفت: خوش اومدین.

با صدای مادرم بابا چشم از اطراف برداشت و به مادرم نگاه کرد و گفت: سلام.

منم سلام کردم و مادرم با لبخندی عمیق بهم نگاه کرد و منم با لباساش که یه بلوز ابی کاربنی با شلوار مشکی و شال مشکی بود نگاه کردم که خیلی بهش میومد.

جدی گرفتن آن شوخی

مدتی نگذشت و با اولین قدم ما به داخل خونه، وانیا رسید و نگاهی به بابا انداخت و بعد از اینکه لبشو با زبانش تر کرد گفت: سلام..بابا.

یه جوری با مکث ۱ ثانیه ای کلمه ی بابا رو گفت که هممون فهمیدیم خیلی تلاش کرده تا این کلمه رو به زبون بیاره.

ولی بابا به روی خودش نیاورد و گفت: سلام دخترم.

وای دقیقا همون کلمه ای که ازش خواسته بودم تا به وانیا بگه رو گفت...از شدت خوشحالی دلم می خواست جیغ بزنم.

بعدش بابا به سمت وانیا رفت و پیشونی وانیا رو بوسید.

شاید می تونستم بگم صحنه ای غمگین یا حتی خوشحال کننده ای بود.

هم من هم مادرم به هم نگاه کردیم و بعدش منم برای اینکه یکم فضا عوض بشه گفتم: سلام وانیا خانم. فقط باباتو دیدی؟؟

وانیا خندید و گفت: سلام. نه خیر. اما مامان گفته من ۲ دقیقه از تو بزرگترم پس اول باید تو سلام کنی.

-عه؟؟؟ پس تو دو دقیقه بزرگتری!؟

با سلام کردن کامیار بحث ما ادامه پیدا نکرد و بابا رو کرد سمت کامیار و گفت: تو باید کامیار باشی! درسته؟؟

کامیار: بله.

«کاور: کامیار»

(سلاممممم. قرار بود امروز پارت نزارم اما چون امتحانمو خوب دادم، دلم خواست براتون پارت بزارم تا شما هم مثل من حال کنین.)
بعدشم رفت جلو تر و دستشو جلوی بابا دراز کرد و بابا هم دستشو گرفت و گفت: از دیدنت خوشحال شدم.

کامیار: منم همین طور.

مامان که کلا سکوت کرده بود و فقط به حرفا و حرکات همه نگاه می کرد گفت: خب بریم بشینیم دیگه. بفرمایید!

بعدشم هممون رفتیم توی همون سالنی که من صبح نشسته بودم، نشستیم.

بعد از اینکه نشستیم بابا گفت: خب کامیار جان شغلت چیه؟

کامیار: مهندس معماری ام. یه شرکت دارم.

بابا یه تای ابرو شو انداخت بالا و گفت: خوبه. پدر و مادرت چی؟

مامان پیشدستی کرد و گفت: پدر و مادر کامیار فوت کردن کامیار فقط یه برادر داره که الان خارج زندگی می کنه.

بابا سرشو تکوم داد و به کامیار گفت: خب متاسفم.

کامیار: نه اشکالی نداره.

بابا دیگه چیزی نگفت و با اومدن خدمتکار خونه که چایی آورد، هممون مشغول برداشتن چایی و خوردن اون شدیم.

شاید چون صمیمیت بین ما نبود بیشتر وقتمون رو با سکوت می گذروندیم. اما حرف وانیا سکوت رو شکست و باعث شد یکم حرف بزنیم؛

-بابا ۱۰ ماه دیگه عروسی من و کامیاره. شما مشکلی ندارین؟؟

بابا به کامیار نگاه کرد و گفت: تا قبل از اینکه درست ببینمش، شک داشتم که لیاقت دخترم رو داشته باشه، اما الان فهمیدم لیاقت دخترم رو داره.

وانیا با تردید گفت: اونوقت.. مگه شما می دونین چجوری ام و چه چیزی در حد لیاقت منه؟؟

بابا یکم مکث کرد و گفت: اره. چون می دونستم کی بزرگت کرده!

حرف بابا هزاران معنی و مفهوم داشت و شاید یه جمله ی عاشقانه برای مادرم محسوب می شد.

حرف وانیا هممون رو شوکه کرد و باعث شد خیلی متعجب نگاش کنیم؛

-حالا کی عقد می کنین؟؟

با زبون بند اومده گفتم: کیا؟؟

-مامان و بابا دیگه!

مادرم که سرشو انداخت پایین ولی بابا گفت: این موضوع رو ما خودمون حل می کنیم.

برای اینکه با وانیا همراه باشم گفتم: نه دیگه. الان دیگه بخشی از موضوع ما هستیم. پس باید همین الان یه تاریخ معلوم کنیم.

کامیار که خندش گرفته بود گفت: آخر هفته یعنی جمعه روز ازدواج هستش. به نظرم تاریخ خوبیه!

وانیا: وای راست میگه.

جدی گرفتن آن شوخی
بابا خیلی قانع گفت: باشه.

منم به مادرم نگاه کردم و گفتم: نظر شما چیه.. مامان!؟

وای من چی گفتم؟؟ یعنی واقعا گفتم مامان!!!!

مامان که با ذوق نگاه می کرد گفت: هر چی شما بخواین.

جوری لبخند زدم که دندان هام افتاد بیرون و وانیا هم گفت: ویونا؟ بیا بریم بالا، اتاق تو بهت نشون بدم.

با تعجب گفتم: اتاق؟

وانیا محکم گفت: ااره دیگه. از امشب تا برای همیشه شما اینجا زندگی می کنین، البته تو تا وقتی زندگی میکنی که ازدواج کنی و بری خونه شوهر.

همه خندیدن و منم بلند شدم و با وانیا رفتیم سمت پله ها تا بریم بالا.

وقتی پله ها رو طی کردیم، به یه سالن نسبتاً بزرگ رسیدیم که حدود ۱۰ تا در توی اون سالن بود.

با تعجب داشتم به ۱۰ تا در نگاه می کردم که وانیا خندید و گفت: کلا ۸ تا اتاق خالی بود، من یکی از بهترین هاشو گفتم برات آماده کنن.

با چشمایی که تشکر ازش می بارید نگاه کردم و با لحن بچه گونه ای گفتم: حالا نمی خوای نشونم بدی؟؟؟

ابرو های وانیا بالا پرید و گفت: اصلا حواسم نبود.

بعدشم دستشو گذاشت پشتم و به سمت یکی از در ها راه افتادیم و به محض ورودمون به داخل اتاق، از شدت تعجب و وجد دهنم باز موند.

به کل اتاق نگاه کردم که ست سفید و طوسی بود. دقیقا رنگ مورد علاقه ی من بود.

یه تخت دو نفره داشت که به رنگ طوسی بود، با دیوارهای سفید و پرده‌ی سفید و طوسی. یه میز آرایش و کمد طوسی هم داشت با یه فرش سفید و طوسی.

خیلی اتاق قشنگی بود. آدم دلش می‌خواست تا ابد اینجا بخوابه!

وانیا بلند خندید و گفت: قشنگه؟

-عالیه! ازت ممنونم.

-ممنون چرا؟؟؟ اینجا خونه تو هم هست.

-می‌دونستی رنگ مورد علاقمه؟

-طوسی و سفید؟

-اره.

-چقد خوب. اخه منم این رنگا رو دوست دارم.

با آرامش نگاهش کردم و گفتم: بالاخره خواهرای دوقلو همه‌ی چیزاشون برابره.

بعدش نشستیم روی تخت و اونم نشست روی صندلی و گفت: تو هم عین من خوشحالی؟

-بابت چی؟

-اینکه داریم به یه خانواده‌ی کامل تبدیل می‌شیم.

-اوهوم. خیلی زیاد خوشحالم.

یکم مکث کرد و گفت: شاید اگر تو مامانو نمی‌بخشیدی، ما الان اینجا نبودیم و مامان و بابا هم اخر هفته دوباره عقد نمی‌کردن.

سرمو انداختم پایین و دسبندی که توی دستم بود رو به بازی گرفتم و لب زدم؛

-حرفای کامیار منطقی بود. خیلی منطقی حرف زد. حرفای اون بود که توی حس من و تصورات من تاثیر گذاشت و باعث شد نظرم عوض بشه.

وانیا تک خنده ای کرد و گفت: پس تو هم کامیار رو تحسین می کنی.

-اره. خیلی پسر خوبیه. انشاالله که با هم خوشبخت بشین.

-ممنون.

-کامیار چند سالشه؟

-۲۹ ساله.

-یعنی ۶ سال ازت بزرگتره؟؟

-اره. میگم ویونا فردا با ما میای خرید؟؟

-خرید؟؟ چرا؟؟

-ما هنوز نصف کارا و خرید هامون مونده. تو هم بیا باهامون.

-نه دیگه. خودتون برین دیگه من مزاحمتون نمی شم.

-مزاحم چیه؟! من که خواهر شوهر ندارم باهامون بیاد، حداقل تو بیا. چون مامان حوصله نداره و الانم که بابا هست..

حرفشو ادامه نداد که باعث خنده ی هر دو تامون شد و بعد من گفتم: گفتی خواهر شوهر نداری؟؟ خب بهتر.

وانیا زد زیر خنده و گفت: اره از هزار تا دعوا و حسودی دورم.

-راستی، برادر شوهرت کجا زندگی می کنه؟؟

جدی گرفتن آن شوخی
-ترکیه.

-اها. با خانوادش زندگی می کنه؟؟

وانیا با چشمای گرد نگام کرد و گفت: خانواده کجا بود! اون ۲ سال از کامیار کوچیک تره. اونجا شرکت
داره، البته شعبه ی ۱ شرکتش تو ایرانه و شعبه ۲ اونجاست.

یه تای ابرومو بالا انداختم و گفتم: اووو، پس حسابی پولداره.

-اره بابا. اسمشم مهیاره.

-اهان. خب انشاءالله خوش باشه.

-اوهوم. ولی شاید باور نکنی اما یه پسر خیلی مغرور و ساده ای هستش، حرصم می گیره ازش.

خندیدم و گفتم: خدا کنه زنش خوب باشه تا تو حرص نخوری.

(یه پارت نسبتاً طولانی تقدیم شما عزیزان)

«کاور: وانیا ، ویونا»

حدوداً ساعت ۱۱ و نیم شده بود که بابا کاملاً جدی گفت:

-خب من دیگه برم.

وانیا: وایا، یعنی چی؟؟ قرار شد از امشب تا ابد خونه خانواده ی من اینجا باشه.

بابا سرشو انداخت پایین و گفت: حالا یه امشب رو میرم.

جدی گرفتن آن شوخی
-پس منم میام باهاتون.

-نه دیگه تو بمون.

مامان که هیچی نمی گفت یکدفعه گفت:چرا به زور می خواین یکیو وادار کنین که بمونه.

بعدشم رو کرد سمت بابا و گفت:خوش اومدی.

بعدشم رو کرد سمت ما و گفت:من عادت دارم شب ها دیر تر از ساعت ۱۲ نخوابم،پس شبتون به خیر.

بعدشم در مقابل چشمای تعجب زده ی ما رفت سمت پله ها و رفت...

وانیا سرشو انداخت پایین و گفت:فکر کنم ناراحت شد.

به بابا که شرمنده بود نگاه کردم و گفتم:بابا جون؟

بابا نگام نکرد و به جاش گفت:من رفتم.خداحافظ.

کامیار:خداحافظ.

بابا که رفت سمت در و ما سرجامون ایستاده بودیم و وقتی بابا از خونه خارج شد وانیا گفت:چقدر بد شد!

کامیار سریع گفت:دیگه تو کار پدر و مادرت دخالت نکن.

بعدش به من نگاه کرد و گفت:تو هم کاری باهاشون نداشته باش.اونا خودشون مشکلاتشون رو حل می کنن.

سرمو تکوم دادم و رو به وانیا گفتم:من..لباس..راحتی ندارم.

جدی گرفتن آن شوخی
وانیا خیلی زود گفت: توی کمد اتاقت پر از لباسه. هر چی برات لازم باشه رو خریدم.

بعدشم لبخند زد و منم گفتم: ممنون. اگر کاری باهام ندارین، برم بخوابم؟؟

-نه عزیزم برو. شبت به خیر.

-شب شما هم به خیر.

بعدشم رفتم سمت پله ها و وقتی راه پله رو طی کردم، وارد اتاقم شدم و در اتاق رو بستم.

صدای یکی از در های دیگه هم نشون داد و انیا و کامیار هم رفتن تا بخوابن.

وقتی یه بلوز و شلوار ساده از توی کمد برداشتم و پوشیدم، روی تخت دراز کشیدم و به اولین چیزی
که فکر کردم بابا بود.

نکنه یه وقت حالش بد بشه؟؟؟ نه بابا.. حالا اتفاق زیاد بدی نبود که افتاد.

نمی دونم چقد گذشت و چقد با خودم کلنجار رفتم که پلکام سنگین و خوابیدم.....

با تقه ای که به در خورد، لای پلکام رو باز کردم و با صدایی نسبتاً خوابالو گفتم: بله؟؟؟

-می تونم پیام داخل؟؟

- بیا و انیا .

در باز شد و قامت و انیا تو چارچوب در قرار گرفت و با لبخند گفت: هنوز خوابیدی؟؟

یه چشمم رو بستم و گفتم: چطور؟؟

جدی گرفتن آن شوخی

-والله، قرار بود با من و کامیار بیای تا بریم خرید.

-منم گفتم که مزاحمتون نمی شم.

-عه لوس نشو دیگه. پاشو آماده شو، بعد بیا پایین تا صبحانه بخوریم و بعد بریم بازار.

سرمو تکوم دادم و گفتم: باشه.

وانیا هم وقتی مطمئن شد که همراهشون میرم، در اتاق رو بست و رفت.

منم رفتم سمت سرویس بهداشتی و بعد از اینکه کارام رو انجام دادم، رفتم سمت کمد.

درسته خیلی سخته که از لباسایی که وانیا گرفته بیوشم اما خب دیگه لباسی ندارم.

یه مانتو آبی کم رنگ با شالی که آبییش پر رنگ تر از مانتو بود رو با یه جین آبی و کفش سفید برداشتم تا بیوشم. ماشالله تموم لباسایی که تو کمد بود، شیک و مارک دار بودن.

بعدشم یه رژلب کالباسی و ریمل و کرم هم زدم و از اتاق خارج شدم.

با رسیدنم به سالن پذیرایی، وانیا رو دیدم که مانتوش هم رنگ مانتو من بود اما مدلش فرق داشت.

چقد خوبه که یه خواهر دوقلو دارم که انقد باهام برابره!

وانیا با دیدنم گفت: سلیقه ام خوبه ها... لباسای قشنگی رو برات گرفتم.

-ممنون.

کامیار: بیاین صبحانه بخوریم که بعدش بریم دنبال کارا.

جدی گرفتن آن شوخی

سرمو تکوم دادم و بعدش نشستم روی صندلی و کامیاری و وانیا هم نشستن.

منم یه لقمه نون و مربا گذاشتم توی دهنم و بعدش گفتم: پس مامان کجاست؟؟

وانیا همین جور که چایی می خورد گفت: فکر کنم رفته کارخونه.

-اها.

وانیا بعد از اینکه یکم دیگه صبحانه خوردیم گفت: بریم دیگه. دیر می شه.

کامیاری: من میرم تو ماشین، شما هم بیاین.

-باشه.

وقتی کامیاری رفت وانیا آروم گفت: مامان نرفته کارخونه.

-پس کجاست؟

-با بابا رفته بیرون.

بلند زدم زیر خنده که وانیا نیشگون ریزی از بازوم گرفت و گفت: چرا می خندی؟؟ خب رفتن برای عقدشون خرید کنن.

-برای این سرنوشتمون می خندم. از اینور دخترشون داره خرید عروسی می کنه، از اونور اونا میرن خرید برای عقد.

حالا چرا جلوی کامیاری نگفتی؟؟

-خجالت می کشم.

دوباره خندم گرفت اما قورتش دادم و گفتم: خب بریم.

کامیاری: بچه ها بیاین یه ویدیو مسیج بگیریم تا بفرستم برای مهیار.

جدی گرفتن آن شوخی
وانیا: وایا چرا؟

چون باور نمی کنه خواهر دوقلو داری. بیاین یه دست تکوم بدین..

بعدشم گوشی رو آورد بالا و شروع کرد به گرفتن ویدیو مسیج، وانیا دست تکوم داد و گفت: سلام
مهیارررر.

منم ناچار یه دست تکوم دادم و لبخندی زدم.

کامیار هم گفت: دیدی یه خواهر زن دارم که دوقلو هستن!؟؟

بعدش هم ویدیو مسیج رو قطع کرد.

خوشم نمیومد کامیار ویدیو مسیج بگیره و بفرسته برای برادرش اما خب نمی شه چیزی هم بهش
بگم.

«کاور: مینا»

(بچه ها رمان کم کم داره به جذابیت خودش می رسه.)

بعد از هزار جور خرید و انجام کارا، توی رستوران نشسته بودیم تا ناهار بخوریم که گوشی کامیار زنگ
خورد و اونم بلافاصله جواب داد؛

-الو؟؟

.....

-باشه. ممنون، بعد از ناهار میریم. دستت درد نکنه.

....

جدی گرفتن آن شوخی
-قربانت. خدا حافظ.

وانیا خیلی سریع گفت: کی بود؟

-وسایل ها رو بردن خونه. پایع هستین بعد از نهار بریم خونه رو بچینیم، البته کار یک ساعت و دو ساعت نیست.

من که واسه ی چیدن خونه وانیا ذوق داشتم با ذوق گفتم: من که پایع ام.
وانیا: منم مجبورم پایع باشم.

من و کامیار خندیدیم که نهار رو آوردن و بعدش هم شروع کردیم به غذا خوردن.

درسته از صبح تو بازار ها چرخیده بودیم و کلی خرید کرده بودیم اما چیدن خونه ی وانیا برام لذت بخش بود. چون با این کار هم بهش کمک می کنم هم خودم رو خوشحال می کنه.

بعد از اینکه نهارمون رو خوردیم، توسط کامیار و ماشینش که بنز مشکی بود، راه افتادیم سمت خونه ای که وانیا عروسش بود.

با توقف ماشین و جمله ی کامیار که گفت رسیدیم، هر سه تامون پیاده شدیم و منم رو به وانیا گفتم: کدومه؟؟

وانیا به خونه ی رو به رومون که یه خونه ی خیلی بزرگ که نمای بیرونش سفید بود اشاره کرد و گفت: اینه!

هم محله ی باکلاس و شیک بود، هم خونه ی زیبایی بود. البته وانیا لایق داشتن همچین خونه ای بود اعتراف می کنم همه جوره از من بهتره. البته از نظر قیافه نه، چون هیچ تفاوتی نداریم.

وقتی اولین قدم رو به داخل حیاط خونه گذاشتیم وانیا با جیغ گفت:وای،حیاطش همونی شد که من می خواستم.

بعد رو کرد سمت من و گفت:چطوره؟؟؟

به اطرافم که پر بود از گل های سرخ و بنفشه و درخت های بید و کاج های بزرگ نگاه کردم و با تحسین گفتم:معرکه اس!.

واقعا احساس کردم حسودیم شد.وانیا علاوه بر اینکه توی کودکی تو خونه ی بزرگ و ناز و نعمت بزرگ شد،الان یه شوهری داره که دنیا رو به پاش میریزه.معلوم نیست کدوم از کجا بی خبری بیاد شوهر من بشه.

کامیار:دیگه سلیقه وانیا بود که همچین حیاطی داشته باشیم.

وقتی رسیدیم پیش در،کامیار در رو باز کرد و ما هم رفتیم داخل.

داخل خونه پر بود از وسایل که وقتی آدم نگاشون می کرد،فکر می کرد یه فرد میلیاردی در قراره اینجا زندگی کنه.

خیلی واضح بود که کامیار عاشق وانیاست و بخاطرش هر کاری می کنه.

وانیا:وای کامیار،این همه وسایل رو خودمون بچینیم؟؟

کامیار:لذتش به همینه عشقم.

منم برای اینکه حرفی زده باشم گفتم:آهای،اینجا بچه مجرد هست.

جدی گرفتن آن شوخی
وانیا: یعنی نمیای خونه ما؟

-نه دیگه.

از جام بلند شدم و مانتوم رو پوشیدم و گفتم: بلند شین بریم دیگه.

اون دوتا هم بلند شدن و با هم از خونه خارج شدیم و سوار ماشین شدیم تا بریم.

روز ها بیشتر از اونی که انتظار داشتم با سرعت گذشت و امروز روزی هستش که قراره مامان و بابا
برن عقد کنن و به قول وانیا، ما بشیم یه خانواده ی کامل.

نمیدونم چرا اما من و وانیا تصمیم گرفتیم همراه مامان و بابا نریم برای عقدشون.

الانم بابا و مامان رفتن و من نشستم تو اتاقم و دارم یه کتاب که رمان هستش رو می خونم.

با صدا زدن های وانیا به خودم اومدم و گفتم: بله؟

-پیام داخل؟

-بفرما.

وقتی وانیا اوم داخل گفت: مامان و بابا رفتن ها!

-میدونم.

وانیا یکم فکر کرد و گفت: پس بیا یه فیلم بزاریم و ببینیم.

نظر خوبی بود! به کمال میل گفتم: باشه، بریم.

جدی گرفتن آن شوخی

بعدش با هم رفتیم پایین و وانیا یه فیلم گذاشت که به نظر میومد موضوع جذابی داشته باشه.

خدمتکار خونه که اسمش زهرا بود برامون میوه و خوراکی آورد و ما هم مشغول فیلم دیدن و خوراکی خوردن شدیم.

مدتی گذشت که گوشی وانیا زنگ خورد و وانیا هم سریع جواب داد؛

-جانم؟

....

-سلام کامیار.

....

-الکی؟؟اون که قرار بود یک هفته مونده به عروسی بیاد ولی الان ۱۶ روزمونده تا عروسیمون.مثلا

خواست سوپرایز کنه؟

.....

-اوممم،باشه.

.....

-نه خودم میام.قربونت خداحافظ

.....

«کاور:ویونا»

با تعجب به وانیا نگاه کردم و گفتم:راجب کی حرف می زدین؟

جدی گرفتن آن شوخی
-وای مهیار اومده.

-مهیار کیه؟

-یادت رفت؟؟ مهیار برادر کامیار دیگه.

-اها. خب خوش اومد. الان می خوامی بری خونه ی کامیار؟؟

-اره دیگه. این دوتا خیلی با هم صمیمی هستن، وقتی هر دوتاشون یک جا باشن، از کنار هم تکوم نمی
خورن. منم میرم یه خوش آمدی چیزی بگم.

میگم تو هم بیا!

-نه دیگه حالا دلیلی نداره تو هر جایی میری منم بیام. برو به سلامت.

وانیا از جاش بلند شد و گفت: مطمئنی؟؟

-اره بابا. برو.

-باشه پس خداحافظ.

با لبخند گفتم: خداحافظ.

بعدشم رفت سمت اتاقش تا لباسشو عوض کنه و بعد بره.

منم زل زدم به تلویزیون و بقیه ی فیلم رو تماشا کردم.

نمیدونم چقدر گذشت که در خونه باز شد و مامان پر سر و صدا وارد خونه شد. البته بابا هم همراهش
بود. به نظر خوشحال میومدن. البته منم بودم خوشحال بودم!

وقتی متوجه من شدن، از جام بلند شدم و گفتم: سلام.

مامان: سلام دخترم. خوبی؟؟

جدی گرفتن آن شوخی
بابا: سلام. پس وانیا کو؟

-مثل اینکه برادر کامیار اومده، اونم رفت خونه ی کامیار.

مامان: یعنی مهیار اومده؟؟

-بله دیگه.

مامان رو کرد سمت بابا و گفت: پس بگم شام بیان اینجا. اخه این مهیار و کامیار کسی رو ندارن منم خیلی دوششون دارم.

بابا: اما قرار بود بریم رستوران.

مامان: وای اره...

مامان با مکث چند ثانیه ای ادامه داد: پس اگر شما معذب نیستین، شب به اتفاق مهیار بریم رستوران.

بابا سریع گفت: من مشکلی ندارم.

مامان بهم نگاه کرد و خندید که باعث شد به ناچار بگم: منم.. مشکلی ندارم. فقط به مناسبت ازدواج دوباره ی شما میریم رستوران؟؟

بابا خندید و گفت: تو اینجوری فکر کن.

مامان هم ریز خندید و گفت: من میرم استراحت کنم. فعلا.

وقتی مامان رفت، بابا اومد سمتم و با لبخند گفت: خوشحالی؟

با پر رویی گفتم: بیشتر از شما خوشحالم.

بابا دستی پشت گردنش کشید و گفت: از روی ناچاری گفتم با اومدن برادر کامیار مشکلی نداری؟؟

سعی کردم نشون ندم که حرف بابا درسته و گفتم: نه. من چیکار به برادر کامیار دارم. من می خوام پیام
یه چلو کباب بزنم بر بدن.

بابا بلند خندید و گفت: خیالم راحت شد.

بعدشم بلند شد و گفت: ما از صبح بیرون بودیم. میرم استراحت کنم.

سرمو تکوم دادم و با خنده گفتم: عصر خوبی داشته باشین.

بابا که نگرفته بود منظور من چیه، اما من خودم میدونستم منظورم چیه و از شدت خنده در حال
منفجر شدن بودم و لب هامو روی هم فشار می دادم.

وقتی بابا رفت، تصمیم گرفتم برم یه چرخی تو حیاط بزنم تا حوصله ام سر نره.

☆

به گل های خوش رنگی تو حیاط بود نگاه می کردم و هر از گاهی بعضیاشون رو بو می کردم و اوم
کشداری می گفتم.

کم کم هوا تاریک شد و با یاد آوری اینکه قراره شب بریم رستوران، زیر لب گفتم: بهتره برم آماده بشم
تا موقع رفتن، عجله ای نشه.

با ورودم به خونه مامان هم زمان رسید تو سالن و بهم نگاه کرد و گفت: کجا بودی؟؟

-تو حیاط می چرخیدم.

-آهان. خب کم کم آماده شو. به وانیا زنگ زدم و آدرس رستوران دادم بهش. اونا خودشون میان، ما با
هم میریم.

-چشم. الان آماده می شم.

جدی گرفتن آن شوخی
مامان چشماشو بست و باز کرد ومنم رفتم سمت پله ها تا برم تو اتاقم.

از بین همون لباسای موجود تو کمد، یه شال و شلوار کرمی با یه مانتوی نارنجی که جلو باز بود و گشاد بود رو به علاوه ی یه کفش کتونی سفید رو انتخاب کردم تا حسابی برای امشب خوشگل کنم.

بعد از اینکه لباسام رو پوشیدم، موهام رو از بالا بستم و موهای کوتاه جلوی سرم و دو طرف صورتم ریختم و بعدش کیف لوازم آرایشم رو باز کردم و یه رژلب نارنجی متمایل به صورتی زدم و یه ریمل هم کشیدم به مژه هام.

تقریباً آماده شده بودم که بابا صدام زد؛

-ویونا جان؟؟

-جانم بابا؟ الان میام.

بعدشم کیف و گوشیم رو برداشتم و از اتاقم خارج شدم و به اتفاق پدر و مادر عزیزم سوار ماشین شدیم و راه افتادیم.

نمیدونم دلیلش چی بود اما یهو مشتاق شدم که این آقا مهیار رو هر چه زود تر ببینم.

با توقف ماشین جلوی یه رستوران که خیلی شیک و باکلاس بود، با مامان و بابا پیاده شدیم و رفتیم سمت رستوران.

وقتی وارد رستوران شدیم، از دور وانیا رو دیدم که با کامیار و یه پسر دیگه که احتمال می دادم مهیار باشه، روی یه میز بزرگ نشسته بودن.

جدی گرفتن آن شوخی
مامان که اونا رو دید گفت:اونجان.

وقتی رسیدیم پیش اونا، هر سه تاشون بلند شدن و شروع کردیم به سلام و علیک.
مهیار خوشگل تر و جذاب تر از اون چیزی بود که تصور می کردم.

مهیار اول از همه به بابا دست داد و گفت:سلام. فکر کنم شما باید پدر وانیا باشین؟
بابا با خوش رویی گفت:بله. خوشبختم از دیدن شما.

-همچنین.

بعدشم با مامان سلام احوال پرسى کرد که فهمیدم مامان خیلی زیاد باهاش صمیمی هستش، درست
مثل کامیار.

وقتی نگاه مهیار به من افتاد، لبخندی زدم و گفتم:سلام. از دیدنتون خوشبختم.
اخم ریزی مابین ابروهاش قرار گرفت و گفت:سلام. منم همینطور.

پسره ی بیشعور انگاری ازم ارث پدر می خواد.

یعنی چی که بهم اخم می کنه.

حس کردم وانیا این موضوع رو فهمید و گفت:خب بشینیم دیگه.

با حرف وانیا، هممون نشستیم و من کنار وانیا نشستم و سمت دیگه ام هم مامان نشست.

هنوز یک دقیقه نگذشته بود که مامان به مهیار گفت: چی شد که زود اومدی؟؟ تو که گفته بودی یک هفته مونده تا عروسی میام!!

مهیار با خوش رویی به مامان نگاه کرد و گفت: راستش اومدم که یکم به کامیار کمک کنم، توی شرکت هم یه سری کار بود که با وجود خودم انجام می شد.

کامیار با طعنه ی مصلحتی گفت: پس بخاطر عروسی من نیومدی! بخاطر کارای شرکتت اومدی.

مهیار خندید و دستشو کشید پشت گردنش و بعد به وانیا نگاه کرد و گفت: حالا خر بیار باقالی بار کن.

واقعا خیلی خنده دار بود و همه خندیدیم که وقتی نگاه مهیار بهم افتاد، به جای اینکه به خندش ادامه بده، جدی شد و که به جون خودم دو تا سگته رو زدم از بس ترسناک شد. البته هم ترسناک هم مغرور!

با خون سردی کامل بهم گفت: تو هم مثل وانیا گرافیک خوندی؟؟

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: نه. لیسانس حسابداری دارم.

یه تای ابروشو انداخت بالا و گفت: خوبه.

انگاری این بشر یه ذره از ویژگی های کامیار رو نداره. درست برعکس کامیار که خیلی شاد و مهربونه، سرد و تلخ تشریف داره. البته پسر باید مغرور باشه. دروغ نباشه خودمم عاشق پسرای مغرور و اخمو ام ولی نه به اندازه ی مهیار. اون دیگه از حد واقعیش گذشته.

جدی گرفتن آن شوخی
همینجوری که داشتم راجب مهیار غیبت می کردم، بقیه تصمیم گرفتن غذا سفارش بدن و هر کی
غذایی رو سفارش داد.

هممون توی سکوت بودیم که وانیا گفت: مهیار جان تا کی میمونی؟
مهیار سرفه ای کرد و گفت: معلوم نیست. باید ببینم شرایط چجوریه.
وانیا: ایندفعه بیشتر بمون.

- شما امر بفرما ایشون حتما میگوین چشم.

با حرفی که کامیار زد هممون خندیدیم که مهیار گفت: احتمالاً ایندفعه زمان بیشتری رو می مونم.
کامیار: خدارو شکر. یعنی ما از بس تورو پشت تماس تصویری و ویدیو مسیج دیدیم، حس می کنیم تو
یه شخصیت مهمی هستی که همیشه از نزدیک تورو ملاقات کرد.
مامان خندید و گفت: حالا اذیتش نکن کامیار! داره کار می کنه دیگه.
بابا: راست میگه.

بابا رو کرد سمت مهیار و ادامه داد: مثل برادرت هستی. البته اخلاقت با کامیار خیلی فرق داره اما باطن
خوبی داری.
مهیار: ممنون شما لطف دارین.

حالا درسته پسر باید مغرور و جدی باشه اما خداییش مهیار خیلی از حدش گذشته و من نمیدونم
منظور بابا از باطن خوب چیه؟!

وقتی غذا هارو آوردن، هممون شروع کردیم به غذا خوردن.

فکر کنم لقمه ی چهارم یا پنجم بود که مهیار نگاهی بهم انداخت که در جا خشک شدم و غذا پرید تو
گلووم.

جدی گرفتن آن شوخی

یا خدا!! این چرا اینجوریه؟؟ به خدا یه بار دیگه نگام کنه خودمو خیس کردم.

وانیا چند بار زد پشتم و مامان هم برام آب ریخت و وقتی بهتر شدم، نگام افتاد به مهیار که با خونسردی داشت غذاشو می خورد اما بقیه نگران من شده بودن.

آدم چقد می تونسست بیشعور باشه؟؟؟ واقعا الان نتیجه گرفتم هیچ آدمی به اندازه ی این مهیار بیشعور نیست.

با صدای آرومی به صورت تیکه گفتم: بفرمایید مثل آقا مهیار ادامه ی غذاتون رو بخورین.

نمیدونم چرا هیچکی متوجه ی تیکه ی من نشد به جز خود مهیار که فقط زیر چشمی نگام کرد.

وقتی غدامون تموم شد مامان رو کرد سمت مهیار و گفت: دوست نداری امشب بیای پیش ما؟
مهیار: نه دیگه مزاحم شما نمی شم.

بابا: اتفاقا خوشحال می شیم چند روزی رو خونه ی ما باشی.

جانم!!!!!! به نظرم بد نبود که از منم نظر می گرفتن اما خب اصلا نگفتن و یونایی وجود داره یا نه.

(ولی خداییش خیلی جذابه ها)

والااا چه ربطی داره. می خوام صد سال سیاه جذاب نباشه وقتی ترسناکه!

(شاید با تو اینجوریه)

جدی گرفتن آن شوخی
وای باز حرف بی ربط؟؟؟

مهیار رو کرد سمت کامیار و گفت: اگر کامیار میاد خونه ی شما، منم میام.
کامیار با خنده گفت: میرم ولی قرار نیست پیش شما بمونم ها، بنده میرم و دل زدم.
بابا با خنده گفت: ای بابا.

مهیار خندید و گفت: حالا، مزاحمتون میشم دیگه.

وای خدای من مگه میشه؟؟ چرا باید بیاد؟؟؟ اخه چرا مامان انقد باهش صمیمیه؟ اگه بلند بشه بیاد، با هر نگاهش من خودمو خیس می کنم بس که سرد و بی حس نگاه می کنه.

مامان: خب پس من میرم پول رو حساب کنم و بریم.

کامیار عین زنا گفت: ایا! واما! مگر اینکه بزارم از روی جنازه ام رد بشین تا برین پول رو حساب کنین.

بابا: ما شما رو دعوت کردیم اونوقت شما پول رو حساب کنین؟

بعدشم بلند شد و گفت: تا شما برین تو ماشین منم پول رو حساب کردم و اومدم.

من که تا اون مدت سکوت کرده بودم گفتم: خب بریم دیگه.

بعدش همه بلند شدن و راه افتادیم به سمت در خروجی.

وقتی از رستوران خارج شدیم، مهیار یه فعلا به مامان گفت و یک راست رفت سمت ماشین که بعید میدونم ماشین کامیار باشه چون کامیار فقط یه بنز داشت و این ماشین یه فراری بود.

هنوز داشتم به ماشین و مدلش فکر می کردم که وانیا زد به بازوم و گفت: هوووی کجایی؟؟

بهش نگاه کردم و گفتم: ته دل جهنم. خب اینجام دیگه!

جدی گرفتن آن شوخی

وانیا: نه خیر، شما جای دیگه سیر می کردی. نبینم باز اونجا سیر کنی ها؟؟!!

با قیافه ای سوالی نگاهش کردم و خواستم بگم منظورت چیه که بابا اومد و گفت: هنوز سوار ماشین نشدین؟؟

مجبور شدم بحث رو ادامه ندم و به جاش سوار ماشین بشم تا بریم خونه و ببینم چه اتفاق هایی قراره تو خونه با این مهیاره مغرور بیوفته.

«کاور: کامیار، مهیار»

XXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXX

نمیدونم تا ساعت چند خوابیده بودم، ولی از روی تخت بلند شدم و بعد از اینکه یه بلوز و شلوار مناسب پوشیدم و موهام رو بستم، ایستادم وسط اتاق و به این فکر کردم که یعنی الان مهیار پایینه؟؟؟ یعنی من الان باید شال بزارم؟؟

آه اصلا به من چه که اومده اینجا پلاس شده. والا به خدا!

بدون شال از اتاقم خارج شدم و رفتم پایین. ولی با دیدن مهیار و کامیار که نشسته بودن توی حال و داشتن میوه می خوردن یکم خجالت کشیدم که شال ندارم اما خودمو زدم به بیخیالی که کامیار گفت: ظهر به خیر. چقدر می خوابی؟؟؟ اصلا تو و وانیا فتوکپی هم هستین. وانیا هم همین جوری تا لنگ ظهر می خوابه.

خندیدم و گفتم: ناسلامتی دوقلو هستیما!

بعدش نگام افتاد به مهیار که زل زده بود به صفحه ی تلویزیون حتی و به خودش زحمت نداد تا نگام کنه تا اینکه سلام کنه.

جدی گرفتن آن شوخی
(واا تو کوچیک تری ها)

برای اینکه بخوام خودی نشون بدم گفتم: بالاخره صبح همگی به خیر.

یکدفعه بابا هم وارد خونه شد و گفت: صبح تو هم به خیر.

-سلام بابا.

بعدشم رفتم نزدیک و گوش رو بوسیدم که خندید و گفت: دختر خودمی دیگه!

لبخندی زدم و گفتم: پس وانیا و مامان...

کامیار نداشت جمله ام رو ادامه بدم و گفتم: همین الان داشتم برات کدو ریز می کردم؟؟

بلند خندیدم و گفتم: خوابه؟

-اره.

-پس مامان کجاست؟؟

بابا: رفته کارخونه دخترم.

-اها.

بعدش رفتم سمت آشپزخونه که زهرا خانم (خدمتکار خونه) گفت: سلام خانم. براتون صبحانه آماده

کنم؟

- سلام. من اسمم ویوناست. چرا میگی خانم؟؟ اره برام صبحانه بیار.

وقتی نشستم روی صندلی یهو یه چیزی به سرم زد که دلم خواست حتما بعد از صبحانه انجامش

بدم.

وقتی صبحانه ام رو خوردم و از زهرا خانم تشکر کردم، رفتم تو حال و دیدم کامیار با لباس بیرونی ایستاده که با دیدنش گفتم: کجا؟؟

- میرم شرکت. دیروز نرفته بودم، یکم کارای عقب افتاده دارم. وانیا هم یکم حالش بده بهتره استراحت کنه.

- چرا حالش بده؟ مگه چی شده؟

- چیز مهمی نیست، یکم خسته اس.

- اها. خیالم راحت شد.

با دیدن بابا که کت و شلوار شیکی پوشیده بود و داشت از پله ها میومد پایین با تعجب گفتم: شما کجا میرین؟؟؟

- میرم کارخونه دیگه.

با حال زار گفتم: من می خوام برم خرید کنم.

بابا: خرید واسه چی؟؟

- بابا جان، ۲ هفته دیگه عروسیه وانیاست و من هنوز هیچی نخریدم.

- خیلی خب برو. اما تنهایی می خوای بری خرید کنی؟؟ سخت نیست؟؟

- نه بابا جان. چرا سخت باشه مگه بچه ام.

کامیار: اومم اگر دوست داری مهیار همراست بیاد. چون اونم توی خونه تنهاست!

جدی گرفتن آن شوخی
یا خود خدا! یعنی من با این آقای بیشعور که حتی یه سلام و صبح به خیر هم بهم نگفت برم
خرید؟؟ امکان نداره که قبول کنم.

بابا که منتظر جواب من بود گفت: به نظر منم خوبه ها. هم تو تنها نمیری، هم اون تنها نیمونه تو
خونه.

حالا بابای ما هم چه نظر هایی میده!! من نخوام با کسی برم کیو باید ببینم؟؟
نمیدونم چی شد که حضرت غرور به حرف اومد و با اخم گفت: اگر دوست داری، می تونم باهات بیام.

من که از حرف ناگهانی مهیار شوکه شده بودم و تقریبا لال شده بودم اما کامیار گفت: زیر لفظی می
خوای؟؟ مهیار پاشو آماده شو با هم برین.

منم به اجبار گفتم: اشکالی نداره.

کامیار چشمکی بهم زد و گفت: خدا حافظ.

با لبخند گفتم: خدا حافظ.

با بابا هم خدا حافظی کردم و بدون نگاه کردن به مهیار رفتم سمت پله ها و راه اتاقم رو پیش گرفتم؛

تقریبا آخرین نگاهم رو از توی آینه به خودم انداختم و لباسم که شامل شال و شلوار مشکی و مانتو و
کفش طوسی بود خیلی بهم میومد. یه رزلب سرخابی هم زده بودم به علاوه ی خط چشم و ریمل.

وقتی وارد حال شدم، مهیار نبود که زهرا خانم اومد سمتم و گفت: ویونا خانم، آقا مهیار گفتن تو
ماشین منتظرتون هستن.

-باشه.

جدی گرفتن آن شوخی

بعدشم رفتم سمت در و رفتم تو حیاط و دیدم بله! آقا مهیاره بیشعور تو ماشین نشسته و با چه تویی! همیشه گفت یه تیپ دختر کش داشت.

از طرز فکرم خندم گرفت ولی به جای خندیدن رفتم سمت ماشین و نشستم توی ماشین و مهیار هم بدون حرف ماشینو روشن کرد و از حیاط خارج شد و وقتی افتاد تو خیابون، با سرعت متوسطی رانندگی می کرد.

توی سکوت داشت راه خیابون رو طی می کرد و منم فقط به بیرون نگاه می کردم تا نگام نیوفته بهش تا باز بد نگام کنه که یهو گفت: کجا می خواین خرید کنی؟
یکم فکر کردم و گفتم: خیابون (...).

-باشه.

دیگه چیزی نگفتم و خدا میدونه که چقد تلاش می کردم تا نگاش نکنم.

-تو همیشه ساکتی؟

شوکه شده بودم از اینکه داره باهام حرف می زنه اما با پر رویی تمام نگاش کردم و گفتم: تو هم همیشه خشک و سرد و ترسناک و مغروری؟؟

بلند خندید که واقعا باعث تعجبم شد و خواستم بگم کوفت که دوباره اخم کرد و گفت: چقدر دلت ازم پُر بود.

با صدای آرومی گفتم: پُر نبود!

یکم مکث کردم و گفتم: یه سوالی بپرسم؟

زیر چشمی نگام کرد و بعدش از توی آینه نگاه کرد و گفت: بپرس.

-تو با همه این جور رفتار می کنی؟

با صدایی که توش تعجب موج می زد گفت: چجوری؟

جدی گرفتن آن شوخی
دهنم رو کج کردم و گفتم: مثلا با نگاه های ترسناک نگاشون می کنی یا جواب صبح به خیر هاشون رو
نمیدی، یا بهشون اخم می کنی؟

«کاور:مهیار»

نیم نگاهی بهم کرد و گفت: پس وقتی می گم دلت ازم پُر بود بگو باشه!

-باشه،پس تو هم جواب سوال منو بده!

- خب جواب سوالت اینه که ، نه.هر کسی لیاقت رفتار خوب رو نداره.

با حرص نگاه کردم و گفتم:یعنی من بی لیاقتم؟

ابرو بالا انداخت و گفت:نه.

دوباره به بیرون نگاه کردم و گفتم:دقیقا منظورت این بود که لیاقت رفتار خوب رو ندارم.

- ببین اشتباه نکن. من از بعضی از دخترا خوشم نمیاد. برای همین تو شناخت اول با هیچ دختری
گرم نمی گیرم.

تو دلم یه دهن کجی بهش کردم و گفتم حالا انگار کی هست!

چند ثانیه که گذشت ، یکی از چشمامو ریز کردم و گفتم:یعنی الان فهمیدی که از اون دسته دخترایی
نیستم که ازشون بدت میاد؟؟!

-تقریبا میشه گفت اره.

-اوکی.

الان خیالم راحت شده و هیچ شکی به خودم ندارم. توی این نصف روز چقد فکرا کردم راجب این آقای مغرور.

بعد از مدتی که درگیر مهیار مغرور بودم، رسیدیم به همون خیابون مورد نظرم که پاساژ هایی موجود در اون خیابون خیلی باکلاس بودن.

وقتی مهیار ماشین رو پارک کرد ، پیاده شدم و منتظر موندم تا اونم پیاده بشه و بیاد.

اصلا دلم نمی خواست با این آقای سلطان غرور برم خرید کنم اما مجبورم تحملش کنم.

بعد از اینکه از ماشین پیاده شد اومد سمتم و گفت:بریم.

در کنارش به راه افتادم و تا رسیدن به یکی از پاساژ ها به قدش که حدود ۱۹۰ بود دقت کردم و فهمیدم که هیکل خیلی قشنگی داره.

وقتی وارد یکی از پاساژ ها شدیم لب زد:می خوای تمام خرید هاتو امروز بکنی؟

همین جوری که به لباس مجلسی های موجود در مغازه ها نگاه می کردم گفتم:اره.

اونم دیگه چیزی نگفت و عین جوجه اردک زشت،به هر طرف که می رفتم دنبالم میومد.

تقریبا یه پاساژ دو طبقه ی بزرگ رو دور زدیم ولی من از چیزی خوشم نیومد و رو به مهیار گفتم:اینجا لباساش قشنگ نبود.بریم یه پاساژ دیگه.

مهیار لبشو تر کرد و گفت:فکر کنم تو از اون دخترایی هستی که توی خرید کردن،بقیه رو به گریه مینداری.

ریز خندیدم و گفتم:نه ولی عروسی خواهرمه ، باید یه لباس خوشگل بگیرم.

جدی گرفتن آن شوخی
مهیار چیزی نگفت و به جاش سرشو تکوم داد و با هم رفتیم توی یه پاساژ دیگه.

همینجوری که مغازه هارو رد می کردم و هیچ لباسی نظرم رو جلب نمی کرد، با دیدن یه لباس
زرشکی که یقه قایقی بود و و اندازه اش تا روی زانوم بود نظرم رو جلب کرد و به مهیار گفتم: می خوام
برم اون لباسه رو بپوشم.

- باشه.

وقتی وارد مغازه شدیم به فروشنده گفتم تا لباس رو برام بیاره.

وقتی لباس رو داد دستم مهیار زل زد به لباس و بعد آرام گفتم: به نظرت این برای عروسی کامیار و
وانیا مناسبه؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: چطور؟ خیلی ساده اس؟؟

نه. ولی برای عروسی کامیار شون که زنونه و مردونه اش جدا نیست، مناسب نیست!

به لباس نگاه کردم که زیر لب گفتم: من باشم، هیچوقت این لباس رو نمی پوشم.

سریع سرم رو برگردوندم سمتش و گفتم: پس چه لباسی می پوشی؟

دوباره اخمی مابین ابروهاش نشست که باعث شد یکم بترسم و بگم: نمی خوام نظرت رو بگی؟

قبل از اینکه چیزی بگه فروشنده گفتم: چی شد پسند نکردین؟؟

مهیار به جای جواب دادن به من به فروشنده گفتم: نه! لطفا اون لباس کرمی رنگ که پشت ویتترین
هستش رو بیارین.

جدی گرفتن آن شوخی
با حرص گفتم: من نگفتم برام لباس انتخاب کنی، گفتم نظرت و بگو.

مهیار نگاهی بهم نکرد و به جاش لباس رو از دست فروشنده گرفت و بعدش گرفت سمت من و گفت: می دونم خوست نمیاد از این لباسه، اما بهتر از اون لباسیه که قصد داری بین اون همه مرد و پسر بیوشی.

- اما اونجا عروسیه!

نفس ترسناکی کشید و گفت: خب برو همون لباسی که انتخاب کردی رو بیوش.

دلم نمی خواست ناراحت بشه. حالا که باهام خوب رفتار می کنه، بهتره که منم باهاش خوب رفتار کنم.

- خب بده بهم که بیوشمش.

مهیار زیر چشمی نگام کرد و بعدش لباسو گرفت سمتم و منم گرفتمش و رفتم تو اتاق پرو.

وقتی لباسو پوشیدم، از دیدن خودم که توی اون لباس خیلی خوشگل شده بودم تعجب کردم و گفتم: وای این که عالیه!

لباس کرمی رنگی بود که یقه ی گردی داشت که یکم از یقه اش، دور گردنم رو پوشونده بود. آستین هاش تا مچ دستام بود و از قسمت کمر به بالا مروارید های سیاه و سفید کار شده بود و از کمر به پایین یه دامن شُل داشت که واقعا قشنگ بود.

یه توربان ست با لباسه هم بود که واقعا بهم میومد.

جدی گرفتن آن شوخی

سلیقه ی مهیار حرف نداشت. هیچوقت فکر نمی کردم این لباسی که انتخاب کرده انقد تو تنم قشنگ باشه.

وقتی از اتاق پرو خارج شدم مهیار سوالی و البته با اخم همیشگی نگام کرد که گفتم: عالی بود. همینو می گیرم.

سرشو به معنای باشه تکوم داد و بعدش رفتم سمت فروشنده و پولش رو حساب کردم و بعدش تصمیم گرفتم یه مانتو و کفش هم بگیرم.

توی اون مدتی که کفش و مانتو خریدم، مهیار حرفی نزد و منم الان می فهمم یه خورده با خودش درگیره! نه به اینکه یه عالمه حرف میزنه و برام لباس انتخاب می کنه، نه به اینکه بهم محل سگ نمیده.

وقتی خرید هام تموم شد گفتم: خب بریم.

سرشو تکوم داد و به ساعتش نگاه کرد و گفت: من دلم برای خوردن پیتزا تنگ شده، الانم ساعت ۱ و موقع ناهاره. اگر دوست نداری که باهام بیای تا پیتزا بخوری، برسونمت خونه!

بد نیست که باهاش برم یه پیتزایی بخورم. منم که عاشق فست فود.

- اوممم میام.

- باشه. فقط من یه جایی که پیتزا هاش خوب باشه سراغ ندارم.

-بریم سوار ماشین بشیم، بهت آدرس میدم.

«کاور:لباس ویونا»

جدی گرفتن آن شوخی
(بچه ها یه کامنتی میزارم لطفا جوابم رو بدین)

بعدش هم رفتیم سوار ماشین شدیم.

وقتی مهیار راه افتاد، آدرس یه فست فود خیلی محشر رو دادم و بعدش سکوت کردم.

پشت چراغ قرمز ایستاده بودیم که گفت: تو که دوست نداشتی اون لباسی که برات انتخاب کردم رو
بگیری. پس چی شد؟

با خجالت گفتم: خیلی قشنگ بود.

- اها.

- تو چی؟ تو خرید کردی؟

- راستش نه.

- پس کی می خوای خرید کنی؟

- یه روز که کامیار وقتش رو داشته باشه و باهام بیاد.

- اها.

من با اون رفته بودم خرید اونوقت اون مستقیم گفت می خوام با کامیار برم، تو بشین سر جات.

وقتی رسیدیم به همون فست فودی که آدرسش رو داده بودم، با هم پیاده شدیم و رفتیم داخل و
مهیار هم دو تا پیتزا مخلوط سفارش داد.

مهیار رو به روم نشسته بود اما سرش توی گوشیش بود و به سرعت یه چیزایی رو تایپ می کرد.

به نظر میومد دوست دختر داشته باشه.

جدی گرفتن آن شوخی
ولی نداشته باشه بهتره!!!

(وااا اخه به تو چه؟)

خودمو زدم به پر رویی و گفتم: با دوست دخترت چت می کنی؟؟؟

مهیار چشم هاشو از گوشی برداشت و بهم نگاه کرد و گفت: همیشه اسمشو گذاشت دوست دختر.

چشم هام قد نعلبکی شد و گفتم: نامزدته؟؟

تک خنده ای کرد و گفت: نه بابا.

وقتی فهمیدم نمی خواد راجب جایگاه اون دختری که باهاش چت می کنه توضیح بده، نشستم سر
جام و دیگه حرفی نزد.

پیتزا رو که آوردن، یه تیکه برداشتم و شروع کردم به خوردن و اونم همین کارو کرد و همین جوری که
می خورد گفت: تو چی؟؟ دوست پسر داری؟؟

-من؟ نه بابا.

- حال نمی کنی با داشتن دوست پسر یا تا حالا کسی بهت پیشنهاد نداده؟!

- هر دوتاش. چون زیاد درگیر اینجور موضوع ها نیستم.

خندید و گفت: متفاوتی!

یه تای ابرومو انداختم بالا و گفتم: از چه لحاظ؟؟؟!!

- کلا متفاوتی!

- آهان.

جدی گرفتن آن شوخی
دیگه حرفی نشد و بعدش هم برگشتیم خونه و وقتی رسیدیم خونه، تصمیم گرفتم برم به وانیا سر
بزنم.

وقتی وارد اتاق وانیا شدم، وانیا روی تخت دراز کشیده بود ولی وقتی متوجه من شد، چشم هاشو باز
کرد و گفت: کجا بودی؟؟

لبخندی زدم و گفتم: خرید! برای عروسیت لباس خریدم.

رفتم نزدیک و نشستم کنارش روی تخت که گفت: تنها رفته بودی؟
نه.

- پس با کی؟

یه طرف لبم رو انداختم بالا و گفتم: با مهیار.

وانیا اخمی کرد و گفت: چجوری اونو تحمل کردی؟ اصلا کی گفت با اون بری؟!
با خنده گفتم:

- حالا چرا غیرتی میشی؟؟؟ کامیار گفت اون همرام بیاد.

وانیا یکم خندید و گفت: غیرتی نشدم. ولی اشکال نداره. حالا بگو چی خریدی؟ نشونم نمیدی؟

- والا لباسی که خریدم سلیقه ی برادر شوهرته. بهت نشونشم نمیدم. بمون تو خماری.

- چرا اون انتخاب کرد؟

- چمیدونم وانیا. بیخیال، چقدر به اون اهمیت میدی.

تو بگو چرا این شکلی شدی؟!

- یکم سر درد داشتم. الان بهترم.

چشمکی زدم و گفتم: خب خدا رو...

جدی گرفتن آن شوخی

با صدا زدن های کامیار که وانیا رو صدا میزد حرفم نصفه موند و وانیا هم گفت: بیا داخل.

وقتی کامیار اومد داخل گفت: سلام. بهتری وانیا؟؟

- اره، بهترم.

کامیار با خنده بهم گفت: با این داداش من رفتی خرید خوش گذشت؟

با حرص گفتم: چجووم! اخرش هم رفتیم پیتزا خوردیم.

کامیار خندید اما وانیا چیزی نگفت و حتی هیچ عکس العملی نشون نداد که گفتم: خب من برم. فعلا.

بعدشم از اتاقشون بیرون اومدم و رفتم سمت اتاق خودم.

ساعت ۱۲ شب بود و من مسواک زدم و یه شلوار و آستین کوتاه پوشیدم و بعد از اینکه موهام رو باز کردم، دراز کشیدم روی تخت.

همه خواب بودن و فقط من بودم که الان داشتم می خوابیدم.

چراغ خواب رو خاموش کردم و چشمم رو بستم.

صدای ساز که احتمال می دادم گیتار باشه به گوشم رسید و باعث شد با تعجب چشممو باز کنم و زیر لب بگم: یعنی کی این وقته شب داره گیتار می زنه؟؟

پتو رو از روم کنار دادم و دمپایی هامو پوشیدم و بعد از اینکه بلند شدم، آروم از اتاقم خارج شدم. همه جا تاریک بود و فقط روشنایی کمی از لای در اتاق مهیار که باز بود، دیده می شد.

«کاور: وانیا، کامیار»

اخم هاش باز شد و مدل صورتش عوض شد و آرام گفت: گیتار دوست داری؟

لبخند نرمی زد و گفت: خیلی!

-می خواهی برات بزنی؟

با ذوق نگاهش کردم و گفتم: آگه خودت راحتی بزنی.

از جلوی در کنار رفت و گفت: بیا داخل.

منم با شوق رفتم داخل و وقتی وارد اتاق شدم، روی صندلی نشستم که گفت: آگه انقد گیتار دوست

داری، چرا نرفتی تا یاد بگیری؟

سرمو انداختم پایین و با یاد آوری اینکه من روی خیلی از آرزو هام و خواسته هام به دلیل نداشتن

پول کافی پا گذاشتم سکوت کردم که گفت: خب بیخیال. من برات می زنم تو گوش کن.

سرمو تکوم دادم و اونم نشست روی تخت و گیتار رو گذاشت روی پاهاش و شروع کرد؛

خیلی خوب و با علاقه گیتار می زد. خیلی هم بهش میومد!

از همه جالب تر این بود که انگاری اهنگ یکی از اهنگ های خیلی قشنگ رو می زد.

جدی گرفتن آن شوخی
منم دستمو گذاشتم زیر چوئم و زل زدم بهش.

من که به خود مهیار نگاه می کردم، به صدای گیتار زدنش هم گوش می دادم ولی اون حتی یه بارم
نگام نکرد و فقط گیتار می زد و از پنجره به بیرون نگاه می کرد.

حدود ۴،۵ دقیقه گذشت که از گیتار زدن دست کشید و خواست چیزی بگه که گفتم: خیلی خوب
میزنی. بهت هم میاد. یه سوال بپرسم؟؟

مهیار سرشوتکوم داد و جدی گفت: تو که همیشه سوال داری. خب بپرس!

سوالی که قرار بود بپرسم رو تجزیه و تحلیل کردم و بعد آروم و با مکت بین کلمه هام گفتم: تو خیلی
با عشق گیتار می زنی. به عشق کی گیتار میزنی؟

زل زد تو چشمام که یه لحظه از نگاه مستقیم به چشمای طوسی و تیره اش و سردش یخ زدم و یه
حس خاصی تموم وجودم رو فرا گرفت.

- به عشق مادرم.

- واقعا؟ یعنی تو و کامیار خیلی به مادرتون وابسته بودین؟

با تعجب نگام کرد و گفت: یعنی تو نمیدونی مادر های من و کامیار جدا بودن؟؟

شوکه نگاش کردم و گفتم: نه. یعنی وانیا بهم نگفته بود.

- من و کامیار از دو تا مادر و از یه پدر هستیم. وقتی مادر کامیار بخاطر سرطان میمیره، پدرش با مادر
من ازدواج می کنه و بعدش من به دنیا میام. البته بعد از ۱۷ سال هم پدر و مادرم توی تصادف کشته
شدن.

جدی گرفتن آن شوخی
واقعا خیلی سخت بود که هم مادر و هم پدرتو از دست داده باشی. خداروشکر که حداقل هر
دوتاشون رو در کنار هم بعد از ۲۳ سال دارم.

با ناراحتی گفتم: وای ببخشید. نمی خواستم ناراحتت کنم. متاسفم!

لبخند تلخی زد و با اینکه لبخند تلخی بود اما صورتشو جذاب کرد .
و باعث شد از ته دل از کسی که مهیار عاشقش حسودی کنم.

- تو فکر می کردی برای عشقم می زنم؟؟

جلوی لبخندم و گرفتم و گفتم:اره.

جوابی نداد که دوباره گفتم: فکرم غلط بود اما عاشق کسی که هستی؟
دوباره مثل قبل اخمو و جدی شد و گفت: این موضوع به تو مربوط نمیشه.

خیلی بهم بر خورده بود. واقعا خیلی حرف بدی زد.

به روی خودم نیاوردم و به جاش گفتم: خب، ممنونم که برام گیتار زدی.

بعدشم از روی صندلی بلند شدم و همینجور که به سمت در می رفتم گفتم: شب به خیر.

اونم هیچ حرفی نزد و منم از اتاقش خارج شدم.

جدی گرفتن آن شوخی
(۱۰ روز بعد)

لقمه ی آخر رو گذاشتم تو دهنم که مامان گفت: پس نمی خوای همراه ما بیای آرایشگاه؟

-نه مامان جان. شما با وانیا برو منم تنها میرم آرایشگاه. آخه وقت گرفتم.

-باشه هر جور خودت راحتی.

لبخندی زدم و گفتم: الان کجا می خواین برین؟

-من کفش نخریدم و با این وعص که ۲ روز دیگه عروسیه، باید الان برم بخرم.

-اها خب برین.

وانیا: منم همراه مامان میرم.

-باشه. حالا همتون دارین میرین و منو تنها میزارین دیگه؟!

بعدشم قیافمو عین بچه ها ناراحت کردم.

همزمان کامیار از پله ها میومد پایین که گفت: می خوای بگم مهیار بیاد اینجا؟؟

مامان: اره بگو بیاد. اونم الان تو خونش تنهاست دیگه.

وانیا: وای آخه چه کاریه؟ چرا اون بیاد؟

با یاد آوری اون شب و طرز رفتارش و حرفش که گفت به تو مربوط نیست چشم هام رو بستم و گفتم: ای بابا. من یه شوخی کردم، لازم نیس شما بحث کنین.

بعدشم از روی صندلی بلند شدم و همینجوری که به سمت اتاقم می رفتم با غر غر گفتم: خوب بود یارو اومد ایران.

جدی گرفتن آن شوخی

وقتی وارد اتاقم شدم، نشستم رو تخت و چشمامو بستم و اولین چیزی که جلوی چشم های بستم نقش گرفت چشمای طوسی و سرد مهیار بود که حس عجیبی رو بهم تزریق می کرد.

سرمو تکوم دادم تا دوباره این حس بهم هجوم نیاره و به جاش بلند شدم و سریع یه لباس ساده پوشیدم و وسایلم رو برداشتم و از اتاقم خارج شدم.

مامان و وانیا هنوز نرفته بودن و با دیدنم دوتایی و به طور خودکار گفتن: کجا میری؟؟

-میرم پارک سر خیابون.

مامان: باشه برو. خداحافظ.

وانیا: خداحافظ.

-خداحافظ.

توی پارک نسبتاً بزرگی که هر طرفش یا بچه ها بازی می کردن یا دختر و پسرای عاشق نشسته بودن و حرف می زدن یا یه چند نفری هم مثل من که تنها بودن و روی صندلی ها نشسته بودن، نشستم!

به دختر و پسرای که با هم می خندیدن و شاد بودن نگاه کردم و حسرت خوردم که چرا همه یه زندگی عالی داشتن و دارن اما من...

«کاور: ویونا»

من از همون اول هم تنها بزرگ شدم و الانم اونقد تنهام که ...

فکر کنم قراره تا ابد تنها باشم.

جدی گرفتن آن شوخی

بابا که از بچه گی تا وقتی بزرگ بشم بیشتر وقتاشو سرکار بود و الانم از وقتی دوباره با مامان ازدواج کرد، یا کارخونه اس یا اصلا وقت نداره تا ۲ دقیقه با من حرف بزنه.

مامان هم که... تازه یک ماهه که فهمیدم مادر دارم و اونم مثل یه دوست و همراه برام نیست. البته حق داره! نه اون نه من، اون مقدار محبت کافی رو نسبت به هم نداریم.

وانیا هم که خودش شوهر داره و بیشتر روزاشو درگیر عروسیش بود و بعدا هم حتما میره سر خونه و زندگیش و تهش من می مونم و یه دنیا تنهایی که کامیار همش فکر می کنه با مهیار پر میشه.

اونم با اون فکرش!.....

نفس عمیقی کشیدم و سرمو به سمت چپ برگردوندم که با تصویری مواجه شدم که برام جای تعجب داشت.

اشکی از گوشه چشمم چکید و نمیدونم بخاطر موضوع های قبلی بود یا این تصویری که دیده بودم.

همون بهتر که کامیار زنگ نزد تا مهیار بیاد پیش من.

چون نه اون تنها بود نه میومد!

خنده های از ته دل دختری که کنار مهیار نشسته بود، با چهره ی متفاوت و خندون مهیار، تصویر زیبایی ساخته بود که حتی می شد گفت تصویر عاشقانه ای هستش.

جدی گرفتن آن شوخی

قطره های دیگه اشک هم از چشم هام چکید اما سریع دستم رو گذاشتم رو صورتم و پاکشون کردم.

دلیل روانه شون اشکام نامعلوم بود و حتی خودمم نمیتونستم دلیلشو پیدا کنم.

شاید دلیلش بخاطر تنهایی های عمیق خودم باشه، شایدم تصویری که از مهیار و اون دختره که به نظر میومد دوست دخترش باشه می تونست دلیلش باشه.

مثل یه جسم متحرک از سر جام بلند شدم و با غم تنهایی و بی کسی خودم با قدم های سست راه افتادم.

ای کاش حداقل یه دوستی داشتم تا حداقل باهاش درد و دل کنم. اما دریغ از یه دوست، از یه همراه، از یه هم راز، از یه عشق..."

تموم وسایل های مورد نیازم رو برداشتم و از اتاقم خارج شدم و به محض رسیدنم به حال بابا گفت: بریم ویونا جان؟؟

-مگه شما مامانو نمی رسونی؟

-نه خودش میره. وانیا هم رفت. یعنی کامیار اومد دنبالش.

-اها باشه.

بعدشم به همراه بابا از خونه خارج شدیم و سوار ماشین شدیم و راه افتادیم.

توی راه بودیم که بابا گفت: این روزا کم حرف شدی. دلیلش چیه؟؟

جدی گرفتن آن شوخی
خودمو شاد نشون دادم و گفتم: من؟؟ نه بابا.

-اتفاقاً همین طوره که من گفتم. چرا؟؟

-بابا من خوبم.

با رسیدن به آرایشگاهی که قرار بود برم، بابا گفت: باشه. ولی بالاخره من دلیشو می فهمم.

-باشه. بفرمایید دلیل نداشته اش رو بفهمین.

بعدشم خندیدم و پیاده شدم و گفتم: خدا حافظ.

-خدا حافظ دخترم.

وقتی وارد آرایشگاه شدم گفتم: سلام مرضیه جون من اومدم.

-سلام عزیزم. وسایلتو بزار روی جالباسی و بشین روی صندلی.

-باشه.

ساعت ها بود که مرضیه جون داشت روی صورتم و موهام کار می کرد و منم واقعا خسته شده بودم
و البته مشتاق بودم تا زود تر برم تالار.

شایدم دلم می خواست مهیار و با دوست دخترش رو ببینم. چون صد درصد دوست دخترش واسه
عروسی دعوت بود.

شایدم اصلا مشتاق بودنم بخاطر عروسی خواهرم باشه نه مهیار!

اصلا مگه مهیار کیه و چیکاره اس که من مشتاق باشم ببینمش!؟؟؟

- خب کارات تموم شد و می تونی بری لباستو بپوشی.

-ممنون.

بعد از اینکه لباسم رو پوشیدم رفتم جلوی آینه تا ببینم چطور شدم.

موهام رو فرهای درشت کرده بود و فرق کج گرفته بود و توربان لباسم رو، روی موهام گذاشته بود. آرایش ملایم و طلایی_کرمی هم برام کرده بود که خیلی به چهره ام میومد. مخصوصا لباسم که تو تنم عالی بود.

با یاد آوری اینکه لباسم سلیقه مهیار بود، دلم خواست ببینم اون دوست دخترش چی پوشیده و آیا لباس اونم سلیقه ی مهیاره؟؟

لبخندی به خودم زدم که مرضیه جون گفت:گفتی عروسی خواهر دوقلوته؟ انشالله دفعه بعد عروسی خودته.

خندیدم و گفتم:حالا کی می خواد ازدواج کنه.

خندید و منم پولشو حساب کردم و گوشیمو گرفتم تا زنگ بزنم به بابا؛

-الو بابا؟

-جانم ویونا؟

-کی میاد دنبالم؟؟

-یه راننده می فرستم بیاد.

-باشه خداحافظ.

دوست داشتم زود تر برم تالار تا ببینم چه خبره؟!

بعد از ۲۰ دقیقه صدای زنگ آرایشگاه به صدا در اومد و مرضیه جون هم جواب داد.

-بله؟

-چشم میگم بیاد پایین.

بعدش رو کرد سمتم و گفت:راننده اومده دنبالت. انشالله خواهرت خوشبخت بشه.

-ممنون مرضیه جون.خداحافظ.

-خداحافظ.

از ماشین پیاده شدم و دامن لباسمو یکم بالاتر نگه داشتم و راه افتادم سمت در ورودی تالار.

وقتی وارد شدم،جلوی در بابا ایستاده بود که با دیدنم گفت:به به دختر خوشگلم! چه خوشگل شدی.

خندیدم و گفتم:ممنون بابا جونم.

بعدشم رفتم سمت میزی که مامان پیشش ایستاده بود و به نظر میومد مهیار هم همونجا نشسته.

وقتی رسیدم پیش میز سلام کردم و نگام افتاد به همون دختری که اون روز با مهیار تو پارک بودن و

الانم نشسته بود کنار مهیار.

جدی گرفتن آن شوخی
مامان: ویونا؟ چرا نمی شینی؟

چشم از دختره و اون قیافه ی بد ترکیبش گرفتم و از فکر اومدم بیرون و با دیدن لباس شیک مامان که پیراهن به رنگ زرشکی بود و موهاش که شنیون کرده بود لذت بردم و گفتم: خیلی خوشگل شدین.

مامان هم دستی رو گونه ام کشید و گفت: نه به اندازه ی تو!

مامان بعد از گفتن حرفش لبخندی زد و رفت.

منم بی تفاوت نشستم روی صندلی و رو به مهیار گفتم: معرفی نمی کنی آقا مهیار؟؟

مهیار خواست چیزی بگه که دختره پیشدستی کرد و گفت: من نامزدشم.

از شدت تعجب تکومی خوردم ولی به جاش،

لبخند مصنوعی زدم و گفتم: خوشبختم. اسم من ویوناست.

دختره با صدای نازک گفت: منم نارگل هستم.

ابرویی بالا انداختم و گفتم: اسم قشنگی داری. ولی مهیار نگفته بود نامزد داره.

دختره یه جوری به مهیار نگاه کرد که مهیار عصبانی شد و بلند شد و رفت.

حالا دلم خنک شد! اخه پسر گل وقتی نامزد داری چرا دروغ میگی؟

نارگل بهم نگاه کرد و مثل اینکه بخواد عصبانیت شو خالی کنه گفت: مهیار به شما باید می گفت که نامزد داره؟؟

جدی گرفتن آن شوخی
عمیق نگاش کردم و گفتم: به عنوان یه فامیل، شاید آره.

دندون هاشو روی هم فشار داد و گفت: اما فکر کنم تو یه فکر های دیگه تو سرت می گذره، چون تو فقط خواهر زنداداشش هستی و فکر نمی کنم فامیل محسوب بشی. هوم؟؟!

به فکر مریضش خندیدم و بعدش از روی صندلی بلند شدم و رفتم پیشش و خم شدم و دم گوشش گفتم: متاسفم واسه فکر مریضت.

بعدشم از کنارش گذشتم و یک راست رفتم پیش مامان که پیش یه خانواده ای ایستاده بود و داشت خوش آمد می گفت.

وقتی حرف مامان با اون خانواده تموم شد رو کرد سمتم و گفت: برای چی بلند شدی؟

خیلی رک و جدی گفتم: این نامزد مهیار رفت رو مخم.

مامان به میزی نگاه کرد که مطمئن بودم میز خودمون بود و گفت: این که نامزد مهیار نیست.

با چشمای گرد نگاش کردم و گفتم: پس کیه؟

-این از دوست های قدیمی و خانوادگی مهیار شون هستش. از همون قدیما به مهیار آویزون بود تا الان. مهیار هم چون به پدر دختره مدیون، نمی تونه چیزی به دختره بگه.

پوزخندی زدم و گفتم: اون که همه ی آدما رو قورت میده. یعنی نمی تونه جلوی اون دختره رو بگیره؟
جالبه!

مامان خندید و دستشو گذاشت رو شونه ام و گفت: برای منم جالبه. حالا بیخیال شو بیا بریم برقصیم.

با خنده گفتم: بریم.

جدی گرفتن آن شوخی

مدتی که گذشت و من و مامان حسابی رقصیدیم، اعلام کردن که عروس داماد اومدن و ما هم رفتیم دم در تا از عروس و داماد خوشگلمون استقبال کنیم.

با دیدن وانیا تو دلم حسابی قربون صدقه اش رفتم از بس زیبا و جذاب شده بود.

توی اون لباس ساده و براق و آرایش و مدل موهایی که براش درست شده بود، معرکه اش کرده بود.

وانیا بعد از اینکه مامان و بابا رو بغل کرد، بهم نگاه کرد و منم با عشق رفتم نزدیکش و بغلش کردم و زیر گوشش گفتم: امیدوارم این لبخند تا ابد روی لبات بمونه و هیچوقت غصه نخوری و به جاش خوشبخت بشی.

وانیا با ناز گفت: مرسی آبجی قشنگم.

وقتی از وانیا جدا شدم مهیار رو دیدم که با لبخند به کامیار نگاه می کنه و تنهاست.

پس اون دختره ی ایکبیری کوش!؟

بیخیال به مهیار نگاه کردم که با یه اخم ریز بهم نگاهی کرد و بعدش راهشو کشید و رفت.

هه! انگاری من به دروغ گفتم نامزد مهیارم.

وقتی هممون نشستیم، یه اهنگی برای رقص عروس داماد پلی شد و وانیا و کامیار هم دست تو دست هم قدم برداشتن و شروع کردن به رقصیدن.

وانیا با عشق دستاشو گذاشت روی شونه های کامیار و کامیار هم کمر وانیا رو نگه داشت و این شد آغاز رقصیدنشون.

جدی گرفتن آن شوخی

«کاور: نارگل»

وقتی رقصیدنشون تموم شد، همه ی دخترا و پسرا به خصوص من و مهیار رفتیم دور وانیا و کامیار حلقه زدیم و براشون دست می زدیم.

بعد از اینکه هممون حسابی رقصیدیم، تایم پذیرایی از مهمونا رسید و کامیار و وانیا هم رفتن نشستن.

مهیار کنار وانیا و کامیار ایستاده بود و داشتن می خندیدن.

بعد از اینهمه مدت تازه نگاهم به لباس مهیار افتاد که یه کت و شلوار سرمه ای بود با یه بلوز سفید و کفش های مشکی.

موهایش هم مثل همیشه بلند بود و چند تار از موهایش روی پیشونیش ریخته بود.

لبخند ریزی زدم و تو دلم زمزمه کردم: ای کاش یه همچین پسری هم بشه عشق من!

توی همین فکر بودم که وانیا بهم اشاره کرد که برم پیشش و منم بلند شدم و به مامان که کنارم نشسته بود و داشت با بابا حرف می زد گفتم: مامان من میرم پیش وانیا.

- باشه عزیزم برو.

وقتی رسیدم پیش وانیا و کامیار و البته مهیار، وانیا گفت: یه وقت مارو تحویل نگیری ها!

با لبخند گفتم: دیگه داشتین با برادر شوهرت حرف می زدین.

کامیار بلند زد زیر خنده که هر سه تای ما شوکه بهش نگاه کردیم و گفتم: چته؟؟؟

- کامیار شفت شدی؟؟

منم با شوخی دوباره گفتم: فکر کنم از ذوق زیاد رسیدن به وانیاست.

کامیار خودش به حرف اومد و گفت: می دونین چه چیزی از ذهنم عبور کرد؟

وانیا: نه ما از کجا بدونیم!

کامیار: داشتم به این فکر می کردم که ویونا و مهیار با هم ازدواج کنن، بعد من و مهیار بشیم باجناب بعد تو و ویونا بشین جاری.

بعدشم زد زیر خنده و به قیافه من که گرفته شده بود و اخمای مهیار که تو هم رفته بود نگاه نکرد.

اما وانیا برای اینکه حرف کامیار که مطمئن بودم از گفتنش قصدی نداشت رو جمع کنه گفت: حالا مهیار کجا و ویونا کجا. اصلا به همدیگه مربوط نمیشن.

من که خجالت کشیده بودم، سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم ولی مهیار با حرفی که زد احساس کردم اونقدی که من این حرفو جدی گرفتم، اون جدی نگرفته!

مهیار: حالا کی قصد ازدواج داره. به قول وانیا من کجا و ویونا کجا.

مهیار بعد از اینکه حرفشو زد، رد شد و رفت. به کامیار و وانیا نگاه کردم و بعدش دستمو گذاشتم روی شونه ی وانیا و فشار ریزی دادم و بعدش رفتم سمت میز و نشستم.

توی تموم مدتی که عروسی ادامه داشت به حرف کامیار فکر می کردم و به خصوص حرفی که مهیار زد و باعث شد دلم بشکنه.

جدی گرفتن آن شوخی

البته حق داره! اون کجا و من کجا. اصلا مگه چقدر منو می شناسه که به ازدواج به من فکر کنه؟ اون منم که الان دارم به جمله ی کامیار که شوخی بود فکر می کنم و فکر می کنم دلیلی هم نداشته باشه!

وقتی وانیا و کامیار رو تا پیش خونشون همراهی کردیم، پیش خونه ی وانیا شون، من و مامان و بابا و مهیار از ماشین هامون پیاده شدیم تا باهاشون خداحافظی کنیم و وقتی مامان و بابا و مهیار با وانیا و کامیار حرف زدن، من رفتم سمت وانیا و آروم بغلش کردم و گفتم: مثل هر دفعه میگم انشالله خوشبخت بشی و انشالله تبریک بعدیم برای بچه دار شدنت باشه.

وانیا سفت بغلم کرد و گفت: ممنونم ویونا. تو بهترینی! فقط... حرف کامیار رو جدی نگیر خب؟ شوخی کرد.

چشمامو بستم و با یاد آوری چشمای سرد مهیار گفتم: میدونم.

حرفم حقیقت نبود اما نباید جلوه می دادم که حرف کامیار به تاثیری گذاشته.

بعدشم ازش جدا شدم و گفتم: ببخشید نمیتونم عین بقیه خواهرها گریه کنم.

وانیا خندید و بعدش به کامیار نگاه کردم و گفتم: انشالله تا عمر دارین شاد باشین.

وقتی کامیار تشکر کردن، رفتن خونشون و ما هم سوار ماشین شدیم و راه افتادیم.

بماند که قبل از سوار شدن به ماشین، مامان چقدر به مهیار گفت که بیاد خونه ما، اما اون قبول نکرد و گفت میره خونه ی خودش.

شاید دوست دخترش بره پیشش و تنها نباشه.

صبح وانیا زنگ زد و ازمون خواست که برای شام بریم خونشون چون فردا میرم ماه عسل.

جدی گرفتن آن شوخی
البته آقا مهیار هم میاد.

الانم حدودا ۳ بعد از ظهره و منم نشستم روی صندلی های حیاط و دارم قهوه می خورم.
مامان و بابا هم طبق معمول خونه نیستن و من تنها توی این خونه ی بزرگ هستم.

با باز شدن ناگهانی در حیاط، با تعجب سرم به سمت در چرخید و وقتی مهیار با اون کت و شلوار
شیری رنگش وارد حیاط شد، حس کردم شاهزاده ی سوار بر اسب برای من که پرنسس هستم داره
میاد.

اخره این چه طرز فکریه؟! اینا همش اثرات حرف کامیار که دیروز گفت هستش، و فکر کنم اثرش خیلی
قوی و تاثیر گذار بود.

با صدای مهیار به خودم اوموم و بهش نگاه کردم.

- ویونا؟؟

یه جوری اسممو صدا زد که حس کردم قلبم اومد تو دهنم .

لب هامو روی هم فشار دادم و با اخم ریزی گفتم: سلام.

- سلام کجایی تو؟

برای اینکه جلوه ندم به اون فکر می کردم گفتم: اینجا چیکار می کنی؟؟

یکم دست دست کرد و گفت: به مامانت گفتم که دارم میام پیشت!

جدی گرفتن آن شوخی
سوالی نگاش کردم و منتظر موندم تا بگه چرا اومده اما چیزی نگفت که با صدای نسبتاً بلند و سوالی
گفتم: خب ادامه اش...

مهیار زل زد تو چشم هام که دوباره همون حسی ک صدام زده بود، وجودمو فرا گرفت و باعث شد
پاهام سست بشه.

با فاصله بین حرفام گفتم:میشه کارت..رو بگی؟؟

قدم به سمت راست برداشت و نشست روی صندلی رو به روم و گفت:اخلاق خوبی ندارم اما دلم
نمیاد کسی ازم ناراحت بشه. من میدونم که تو از اون شبی که برات گیتار زدم و در مورد اون موضوع
بهت گفتم به تو مربوط نیست، ازم ناراحتی!

از اینکه دلش بر خلاف صورتش پاک و مهربون بود خیلی خوشم اومد و با لبخند گفتم:من ازت
ناراحت نشدم.به قول نارگل ، من فقط خواهر زنداداشت هستم نه چیز دیگه ای!
خواستم حرفمو ادامه بدم که پرید وسط حرفم و گفت: نچ نچ،من جایگاه تو رو فرا تر از اینکه
خواهر زنداداشم باشی میدونم.

منظورش برام واضح نبود .یعنی ممکن بود اونم تحت تاثیر حرفی که کامیار زده بود قرار گرفته
باشه؟؟

بخاطر اینکه برام سوال بود بدونم منظورش چیه، گفتم: منظورت چیه؟؟

نفس عمیقی کشید و گفت: تو دلت پا که.من تو رو عین...عین خواهر نداشته ام میدونم.

با جمله ای که گفت دلم مثل شکستن شیشه توسط سنگ، شکست ! دقیقاً حرفش سنگی بود که دل
منو شکست.

اما چرا؟؟ چرا حرفش مثل سنگ کوبیده شد به دلم و اونو شکوند؟؟ مگه مهیار چه نسبتی با من داره؟

سرمو انداختم پایین و انگشتم بازی کردم که مهیار گفت: تو چی؟ منو عین برادرت نمیدونی؟

من نمی تونستم به مهیار به چشم برادری ببینم. حتی نمیدونم به چه چشمی دوست دارم ببینمش!

برای اینکه از درگیری های توی قلبم و شکستن دلم با خبر نشه آروم گفتم: چرا می بینم.

مهیار به صندلیش تکیه داد و گفت: در مورد نارگل هم..

پریدم وسط حرفش و گفتم: مامانم بهم گفت. نیازی نیست توضیح بدی.

حرفی نزد که ادامه دادم: امشب میاد؟

یه جور خاصی نگام کرد و گفت: برات مهمه؟

آب دهنمو قورت دادم و با تردید گفتم: نه. همین جوری پرسیدم.

انگار حرفمو باور نکرده بود اما گفت: اره میاد. یعنی همین الان رفته پیش وانیا.

-چرا؟؟ یعنی چرا انقدر زود.

- بالاخره اون فکر می کنه که قراره با وانیا جاری بشه.

- اها.

«ویونا و مهیار با هم ازدواج کنن، بعد من و مهیار بشیم باجناب بعد تو و ویونا بشین جاری.»

جدی گرفتن آن شوخی
حرف کامیار دوباره از ذهنم عبور کرد و باعث شد توی دلم بگم: بسه! چقد به این جمله فکر می کنی.
اون فقط یه شوخی بود. همین! تو نباید جدیش بگیری، اون فقط یک شوخی بود، یک شوخی"

مهیار: میگم مامان و بابات قرار شد خودشون برن خونه ی وانیا شون. تو با من میای؟؟

اگر حتی یک لحظه ی دیگه با مهیار میموندم دیوونه می شدم تا اینکه باهاش برم خونه ی وانیا شون.

محکم گفتم: نه. با ماشین میام.

- یعنی با آژانس؟

- خیر. با ماشینی که بابام برام خریده. توی پارکینگ هستش.

- اها باشه. پس من میرم.

- باشه .

وقتی از جاش بلند شد با یاد آوری اینکه چه قد بلندی داره و من تا سر شونه هاش هم نیستم، لبخندی زدم و گفتم: خداحافظ.

- خداحافظ.

وقتی داشت راه حیاط رو طی می کرد منم با نگام و دل شکسته ام بدرقه اش می کردم.

به محض خروجش از حیاط به سمت در خونه رفتم تا برم حاضر بشم.

جدی گرفتن آن شوخی

آخرین نگاه رو از توی آینه به خودم انداختم با لبخند رضایت مندی به خودم نگاه کردم و لباسام رو از نظر گذروندم؛

یه تونیک طوسی که یقه های سفید داشت و آستین هاش سه ربع بود و خیلی بهم میومد. شلوار جین مشکی و مانتو و شال سفید و کفش مشکیم هم خیلی بهم میومد.

موهامو هم بازگذاشته بودم و یه آرایش ساده ای هم کرده بودم.

وقتی دیدم چیزی کم ندارم گوشیمو به علاوه ی سوییچ ماشین رو برداشتم و از خونه خارج شدم و وقتی به پارکینگ رسیدم به ماشین لیمویی رنگی که همین صبح امروز به نامم شده بود نگاه کردم و برای رانندگی بعد از چند سال استرس گرفتم، اما با حفص خونسردی سوار ماشین شدم و راه افتادم.....

وقتی رسیدم پیش خونه وانیا شون ماشینو پارک کردم و بعدش رفتم سمت در و زنگ رو زدم.
-بفرما آبجی خوشگلم.

از استقبال گرم وانیا لبخندی زدم و بعدش وارد خونه شدم.

وقتی وانیا رو دیدم سریع بغلش کردم و گونه اش رو بوسیدم که کامیار گفت: ویونا میزاشتی بعد از شام میومدی.

خواستم چیزی بگم که نگام افتاد به مبل های توی هال که روی یه مبل سه نفره مهیار نشسته بود و نارگل هم چسبیده بود بهش.

توی دلم پوزخندی زدم و برای اینکه تیکه ای به نارگل بندازم گفتم:دیگه من ملاحظه ی اینو کردم که شما تازه عروس و داماد هستین و باید دیر تر مزاحمتون بشم.

نارگل یه جوری نگام کرد اما چیزی نگفت که وانیا گفت:از کی تا حالا تو مزاحم محسوب میشی؟؟

با فکر اینکه دلم می خواست با وانیا حرف بزنم دستشو گرفتم و دنبال خودم به سمت پله ها کشیدم و گفتم: بیا من باهات حرف دارم.

وقتی وارد اتاق مشترک کامیار و وانیا شدیم گفتم: چه خبر؟؟

وانیا تعجب زده گفت: چی چه خبر؟

چشمکی زدم و گفتم: همونی که خودت میدونی!

وانیا خودشو زد به اون راه و گفت: تو چرا همه چیو از من قایم می کنی؟

ابرو بالا انداختم و گفتم: هان؟؟

-من باید از مهیار بشنوم که نصف شب رفتی پیشش و اونم برات گیتار زد.

چشم هامو بستم و با یاد آوری اون شب گفتم: یه جوری میگی نصف شب رفتی پیشش که انگاری رفتم خونه ی مجردی مهیار.

جدی گرفتن آن شوخی

وانیا که کنار آینه ایستاده بود و من روی تخت نشسته بودم، اومد کنارم نشست و دستمو گرفت تو دستش و گفت: ویونا من ازت یه خواهشی دارم.

سوالی نگاهش کردم که ادامه داد: تو نباید به مهیار نزدیک بشی. کاری هم نکن که اون بهت نزدیک بشه. من..

از حرف وانیا شوکه شدم و گفتم: تو چی؟؟؟

با صدای در هر دو تامو به در نگاه کردیم که کامیار از پشت در گفت: اگه حرفاتون تموم شد بیاین پایین که مامان مینا و بابا اومدن.

سریع گفتم: باشه الان میایم.

بعدش رو کردم سمت وانیا و گفتم: نگفتی!

چی رو؟

- تو چی؟؟ ادامه ی حرفت رو.

- حرفم ادامه نداشت پاشو بریم.

بعدشم بلند شد و در رو باز کرد و گفت: بیا دیگه.

ولی من مطمئن بودم که حرف وانیا ادامه داشت. اما نمی خواست که بهم بگه.

جدی گرفتن آن شوخی

(دوستان گلم امروز قراره برم کارنامه بگیرم. هر کی این پارت رو خوند برام آرزو کنه که امروز معلم همونی باشه که می خوام)

هممون مشغول صحبت کردن و میوه خوردن بودیم که یهو وانیا گفت: مامان خاله بهم زنگ زده بود. مامان: اره بهم گفت.

با تعجب نگام بین وانیا و مامان چرخید و بعد گفتم: خاله!؟

با اینکه این موضوع به نارگل مربوط نبود گفت: آخی یعنی نمیدونی خاله داری؟ من که هفت پشت غریبه ام میدونم یه خاله داری که آمریکا زندگی می کنه. حالا درسته ۲۳ سال نمی دونستی که مادر داری ولی الان دیگه باید بدونی.

شاید اگه بگم ناراحت نشدم دروغ گفتم و حتی بغض ته گلوم چسبید.

با خشم و غم به نارگل نگام کردم که همه سکوت کردن و یهو مهیار گفت: نارگل این موضوع به تو ربطی نداره.

چونه ام از شدت بغض می لرزید. از جام بلند شدم و همون طوری با بغض گفتم: فکر کنم مادرت بهت نیاد نداده که نباید دیگران رو یاد چیزایی که ناراحتشون می کنه بندازی!

بعدشم رو کردم سمت وانیا و گفتم: دستت درد نکنه وانیا. من میرم خونه ولی صبح برای خداحافظی میام.

جدی گرفتن آن شوخی
بعدشم راه افتادم به سمت در... اما چند قدم برنداشته بودم که بابا گفت: ویونا حالا این دختر خانم یه
چیزی گفت، تو کجا داری میری؟؟

اشکام رو گونه ام چکید که حس کردم دلم برای دومین بار امروز شکست!

-ببخشید بابا ولی من میرم.

مهیار: ویونا صبر کن.

به حرف مهیار که برام عین تلنگر بود اهمیت ندادم اما اون دنبالم اومد و وقتی رسیدیم دم در،
برگشتم سمتش و گفتم: چرا دنبالم میای؟؟ می خوام برم.

مهیار با قیافه ی ساکت و آرومی نگام می کرد. فکر کنم اولین بار بود که خیلی خیلی آرام می بینمش
و جای تعجب داشت.

- باشه. من می رسونمت خونتون. خوبه؟؟

سرمو تکوم دادم و گفتم: من ماشین همراهه. درضمن برو داخل پیش نامزدت الان فکر می کنه من
قراره تو رو بدزدم برای خودم.

مهیار مشکوک بهم نگاه کرد که گفتم: چیه؟؟

دوباره آرام شد و گفت: ماشینتو می زاریم تو پارکینگ بعدش من می رسونمت.

از روی عصبانیت چشمامو بستم و گفتم: من خودم می رم.

- می خوام باهات حرف بزنم.

- تو امروز یه بار باهام حرف زدی بسه.

یه جوری با شک گفت: مگه حرفای امروزم بد بود؟

نمی تونستم بهش بگم از اینکه امروز گفت منو به عنوان خواهر می بینه خوشم نیومد یا اینکه بگم حرف کامیار که فقط شوخی بود همش تو ذهنمه.

با حال زار گفتم:

- مهیار لطفا بزار تنها برم.

- تو هم لطفا بزار برسونمت.

انگاری بحث بی فایده بود و برای همین گفتم: باشه.

بعدشم لبخندی زد که زیبایی خاصی به صورتش داد و جالب بود که برای اولین بار یه لبخند واقعی تحویل داده بود.

وقتی سوار ماشین شدیم بلافاصله ماشینو روشن کرد و راه افتاد.

یکم که ازخونه ی وانیا شون دور شدیم شروع کرد به حرف زدن؛

- نباید انقدر ناز نازی باشی ها! فردا ، پس فردا رفتی خونه ی شوهر کسی نیست نازتو بکشه ها. الان من اومدم نازتو کشیدم و دارم می رسونمت.

به نیم رخ صورتش نگاه کردم و منم توی دلم شروع کردم به حرف زدن؛

جدی گرفتن آن شوخی

- ای کاش اون خونه ی شوهری که ازش حرف می زنی، خونه ی تو باشه. ای کاش تو باشی که که تا ابد نازمو بکشی!

یهو به خودم اومدم و متعجب به حرفی که تو دلم زده بودم فکر کردم؛

با عبور صدا و جمله ی وانیا از ذهنم رشته افکارم پاره شد و نگامو از نیم رخ مهیار گرفتم.

«تو نباید به مهیار نزدیک بشی. کاری هم نکن که اون بهت نزدیک بشه»

یعنی باید به حرف وانیا گوش می دادم یا حرف دلم؟؟؟

اصلا چرا من اینجوری شدم؟ چرا دلم مهیار رو می خواد ؟ نکنه دوسش دارم؟؟؟

صدای زنگ گوشی مهیار منو از فکرم بیرون آورد.

مهیار با دیدن صفحه گوشیش سریع جواب داد؛

- الو آقا محمد؟

.....-

- بله همراه منه. من می رسونمش خونتون.

.....-

- چشم. خداحافظ.

وقتی گوشی رو قطع کرد بهم نگاه کرد وگفت: یه چیزی بگم ؟

جدی گرفتن آن شوخی

دلم می خواست بگم تو تا عمر داریم حرف بزن و منم گوش بدم اما گفتن این حرف غیر ممکن بود.

- بگو!

- بابا و مامانت قراره امشب خونه ی کامیار شون بمونن. نارگل هم داره میره خونه ی خودش. دوست

داری برگردیم خونه ی وانیا شون؟

از شیشه ی ماشین به خیابون ها که از شون رد می شدیم نگاه کردم و گفتم: نه. می خوام برم خونمون.

نفس کش داری کشید و گفت: خیلی خب! پس اجازه میدی من پیام خونتون؟

«کاور:مهیار»

جوری برگشتم سمتش که فکر کنم ستون فقراتم از کار افتاد: چرا بیای؟؟

- چون تنها نباشی. اخه خدمتکارتون هم رفته دیگه.

لب هامو با حرص به همدیگه جفت کردم و از ته دل آرزو کردم ای کاش اون روز، توی عروسی کامیار

اون حرفو نمی زد که باعث بشه من با خودم درگیر بشم و حالا این بشر با کاراش و رفتاراش منو

بیشتر تحت تاثیر قرار بده.

- نیام؟؟؟ بین اگه پیام برات گیتار می زنم ها!!!

لعنتی چرا اینجوری می کنی با من؟؟؟ تو رو خدا باهام خوب نباش. اصلا مثل روز اول بهم اخم

کن، خشک رفتار کن، فقط خوب نباش.

ناچار گفتم: باشه. فقط به بابام بگو.

- چشم.

وقتی رسیدیم خونمون ، مهیار ماشینو پارک کرد و منم رفتم داخل خونه و یک راست رفتم توی اتاقم و شروع کردم به تعویض لباسام.

یه بلوزو شلوار سرمه ای پوشیدم و خواستم شال بزارم که مهیار در زد.

- ویونا؟

بازم حس همیشگی کل وجودم رو فرا گرفت. حسی که با صدا زدنش به وجودم تزریق می شد. اسم این حس برام معلوم نبود اما..دلم می خواد خیلی زود اسم این حس معلوم بشه.

- الان میام.

وقتی شالم رو گذاشتم و رفتم پایین و دیدم مهیار تو حال نشسته.

با دیدنم گفت: پس گیتار کو؟

یه نگاه به دست خالیم انداختم و گفتم: دست من که نیست.خودت برو بیارش.

مهیار با خنده گفت: باشه.

روی مبل نشسته بودم و اونم دقیقا رو به روم نشسته بود و گیتارو گرفته بود دستش.

نمیدونم چرا ولی وقتی با این ژست دیدمش دلم خواست بغلش کنم و یه ماچ گنده هم بزارم رو لپ
های نازش!

نفس عمیقی کشید و شروع کرد؛

محو نواختن گیتارش بودم که یهو صداش که شروع کرد به خوندن منو به وجد آورد.

مهیار جوری اهنگ رو می خوند که انگاری اهنگ خودش بود.

نگام به صورتش و گوشام با صداش همراه بود. حتی دیگه به گیتار زدنش هم اهمیت نمی دادم بس
که صدای خودش قشنگ بود؛

جای تو قرصه، یه جای قلبم

قبله ی عشقم، خدای قلبم

جامو نگهدار، یه جای قلبت

زنده باشم با صدای قلبت

دریا، دریا بکشان پای مرا، دل تنهای مرا

ای عشق ...

دنیا دنیا همه ارزانی تو

دل من خانه ی تو ای عشق،

دریا، دریا بکشان پای مرا، دل تنهای مرا

جدی گرفتن آن شوخی

ای عشق، ای جان

دنیا، دنیا همه ارزانی تو

دل من خانه ی تو ای عشق ای جان

.....

وقتی اهنکش تموم شد با جیغ دست زدم و همون طوری با جیغ گفتم: تو نه تنها خیلی خوب گیتار می زنی، بلکه صدای قشنگی هم داری.

مهیار با لبخند سرشو انداخت پایین و گفت: کوچیک شما میم آجی!

واژه ی « آجی » لبخند رو مثل یه پاک کن از روی لبم پاک کرد و به جاش سرمو انداختم پایین که مهیار با شک گفت: چیزی شده؟

دلم می خواست همین الان از تموم حس هایی که تو وجودم ایجاد میشه و خودم نمی دونم چیه و دلیلش چیه رو با فریاد برآش توضیح بدم، اما اون...اون مغرور تر از این حرفاست! حتی ممکن عصبانی بشه و کاری کنه که همه بفهمن.

پس بهتره تموم این حس ها توی وجودم خودم پنهان باشن و خودم هم سکوت کنم.

اصلا شاید تموم این حس ها، بخاطر حرف کامیار باشه.

اما کامیار فقط شوخی کرد! هم من هم بقیه می دونن که کامیار شخصیت خنده داری داره اما، چرا من تحت تاثیر شوخیش قرار گرفتم!؟

مهیار حرفی زد و باعث شد از کلنجار رفتن با خودم دست بکشم و بهش نگاه کنم؛

- یه چیزی بپرسم قول می دی حقیقت رو بگی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: آره.

- تو... تو عاشق کسی هستی؟

حرفش برام نامفهوم بود. آخه من که عاشق کسی نیستم.

با چشم های ریز پرسیدم: چرا همچین فکری کردی؟

لباشو تر کرد و گیتار رو گذاشت رو مبل و گفت: من ۲ سال روانشناسی خونده بودم. ولی بعدش نظرم عوض شد و تغییر رشته دادم. بخاطر همون علمی که توی ۲ سال برام مونده، به علاوه ی عملکرد های خودت همچین فکری کردم.

با تردید گفتم: اما من که عملکرد خاصی ندارم.

- باشه. اصلا نیاز نیست به این موضوع فکر کنی. من فقط یه فکری اومد تو ذهنم و گذشت. درست مثل چیزی که از ذهن کامیار تو روز عروسیش گذشت.

یادت نرفته که؟

جدی گرفتن آن شوخی
نکنه منظورش این باشه که ممکن من عاشق اون باشم؟ انگاری منظورش همین بود اما من که عاشق
مهیار نیستم!

آب دهنمو قورت دادم و در جواب به مهیار گفتم: نه یادم نرفته. اینم یادمه که یک شوخی بود.

جمله ی اخرمو با تاکید گفتم که مطمئن بشه من بهش فکر نمی کنم اما.. خودم و خدا خیلی خوب
می دونیم که من هر لحظه در مورد مهیار با خودم کلنجار میروم.

مدتی که توی سکوت گذشت گفتم: اون شب راجب نارگل گفته بودی به من مربوط نیست. هنوزم
میگی به من مربوط نیست؟؟؟

مهیار یه شکلات از روی میز برداشت و بازش کرد و در ادامه گفت: امروز که می خواستم راجبش بگم
اما خودت گفتی که مامانم توضیح داده.

سرمو کج کردم و گفتم: خب الان خودت توضیح بده.

شکلات رو گذاشت تو دهنش و بعد از مکثی گفت: فقط همین قدر می تونم توضیح بدم که
اون.. یعنی هر دو تا مون هیچ علاقه ای به هم نداریم.

از شدت تعجب حس کردم شاخ در آوردم و گفتم: هان؟؟ این چه جور علاقه نداشتنی هستش که
همه جا خودشو نامزدت معرفی می کنه؟

چشم هاشو تنگ کرد و چشم دوخت به صفحه ی تلویزیون و بعدش گفت: از روی ناچاری.

جدی گرفتن آن شوخی
خیلی سوالی گفتم: یعنی تو هم ناچاری؟

- بیشتر از نارگل.

واقعا نمی فهمیدم چرا، ولی چون خودش نمی خواست بیشتر از این توضیح بده منم ادامه ندادم.

////////////////////////////////////

صبح با عجله یه لباس ساده پوشیدم و از اتاقم بیرون رفتم و خودمو رسوندم به ماشین مهیار و سوار شدم.

وقتی سوار شدم مهیار گفت: میزاشتی دیر تر میومدی.

زیر چشمی نگاه کردم و با خنده گفتم: مسخره!

اونم فقط خندید و تا رسیدن به فرودگاه چیزی نگفت.

وانیا رو خیلی گرم بغل کردم و گفتم: مراقب خودت باش.

وانیا ازم جدا شد و گفت: تو هم مراقب خودت باش.

لبخندی زدم و گفتم: خوش بگذره.

جدی گرفتن آن شوخی

وقتی هممون از وانیا و کامیار خداحافظی کردیم برای پرواز هواپیما اعلام کردن و اونا هم رفتن.

بعد از رفتنشون بابا رو کرد سمت مهیار و گفت: خوشحال می شیم تو این یک هفته ای که کامیار و وانیا نیستن، بیای پیش ما.

مهیار: نه دیگه. حالا هر موقع ای که شما بودین خونه، میام یه سری می زنم.

مامان: حتما بیا. دلمون تنگ میشه.

برای اینکه مهیار فکر نکنه که من از اومدنش ناراضی ام گفتم: اره حتما بیا. منم که تنهام حوصله ام سر میره.

مهیار لبخندی زد و گفت: چشم. ولی الان باید برم شرکت.

بابا: خیلی خب پس ما هم بریم دیگه...خداحافظ.

مامان: خداحافظ مهیار جان.

مهیار خداحافظی زیر لب گفت و بعد رفت سمت ماشینش.

وقتی سوار ماشینش شد، پشت سر مامان رفتم سمت ماشین و نشستم تو ماشین و به محض بستن در، بابا ماشینو روشن کرد و راه افتاد.

وقتی رسیدیم پیش خونه بابا به مامان گفت: شما برین خونه. من میرم کارخونه.

مامان: باشه.

من: خداحافظ بابا جون.

بابا: خداحافظ.

قاشق رو فرو بردم توی کاسه ی پر از ژله و بعد گذاشتم تو دهنم.

همینجوری که ژله می خوردم و اطرافم نگاه می کردم نگام افتاد به روی میز و لبتاپ و انیا که توی اتاق من جا مونده بود.

ظرف ژله رو گذاشتم رو میز کنار تختم و رفتم سمت لبتاپ و روشنش کردم؛

با روشن شدن لبتاپ و تصویر زمینه ی لبتاپ که عکس دو نفره ی کامیاری و انیا بود لبخندی زدم و بعدش وارد پوشه تصاویر شدم.

بعد از اینکه یکم عکس هارو گذروندم، رسیدم به یک عکس که شاید باعث خوشحالیم شد. یه عکس تکی از مهیار که تقریباً اخم کرده بود و یه کلاه قرمز رو سرش بود و لباس قرمز و مشکی.

درسته عکس ساده ای بود اما.. فقط همین عکس تکی از مهیار تو لبتاپ بود.

سریع گوشیمو برداشتم و بعد از اینکه عکس رو فرستادم تو گوشیم، لبتاپ رو خاموش کردم و گوشیمو برداشتم و رو عکس مهیار زوم کردم؛

حرفی که دیشب زده بود اومد تو دهنم: (من فقط یه فکری اومد تو دهنم و گذشت. درست مثل چیزی که از ذهن کامیاری تو روز عروسیت گذشت. یادت نرفته که؟)

یعنی بهم گوشزد کرد ??? اما مگه من چیکار کرده بودم که فکر کرد یه حس هایی بهش دارم؟

اصلا چی شد که من الان یه حس هایی به مهیار دارم؟؟

از روزی که برای اولین بار دیدمش تا الان، اون هیچ عملکردی نداشت که باعث تشکیل این حس های من بشه. پس یعنی حرف کامیار باعث تشکیل این حس ها شد؟؟؟

نه هرگز اینطور نیست! من مطمئنم که فقط حرف کامیار نبود که باعث این حال من شد. شاید اگر... اگر مهیار هم باهام انقدر خوب نبود من اینطوری نمی شد.

جمله ی مهیار و واژه ای که به کار برده بود توی سرم اگو شد: (کوچیک شماییم آجی!)

آجی ، آجی ، آجی ، آجی!!!!!!!

چرا این کلمه رو به کار برد؟؟؟ چرا اون روز بهم گفت منو به جای خواهر نداشته اش می بینه.؟!

با زار سرمو تکوم دادم که دوباره جمله ی دیگه اش اومد تو ذهنم: ((تو...تو عاشق کسی هستی؟؟

من ۲ سال روانشناسی خوندم. بخاطر همون علمی که توی اون ۲ سال برام مونده، به علاوه ی عملکرد های خودت همچین فکری کردم))

نه! اصلا اینطوری نیست. بعید میدونم که اسم حسی که به مهیار دارم «عشق» باشه!

اما... یه جا خوندم که وقتی عاشق یکی باشی، حتی وقتی صدات می کنه یه حس عجیب تموم وجودتو فرا می گیره.

درست مثل من که هر دفعه صدام کرد یه حس شبیه به هم بهم تزریق شد .

نکنه واقعا دوش داشته باشم؟؟؟؟اما..اما اون با نارگل هست.

ولی خودش گفت که از روی ناچاری باهاش هست. حتی وانیا هم گفت بهش نزدیک نشم و کاری نکنم که بهم نزدیک بشه! اما من با کارام دارم بر خلاف حرف وانیا عمل می کنم و دست خودمم نیستم!

گوشیمو روشن کردم و دوباره به عکسش نگاه کردم.

پوزخندی زدم و زیر لب شروع کردم به حرف زدن: اون روزی که توی رستوران دیدمت با خودم گفتم چه پسر گند دماغ و مغرور و بیشعوری هستی. بعدش وانیا به صورت غیر مستقیم بهم گفت نباید بهت فکر کنم. همیشه حرفی که اون شب زد و گفت دیگه نباید اونجا سیر کنی رو یادم میمونه. بعدش باهام خوب شدی، بهم گفتمی چون از بعضی دخترا خوشت نیامد، توی شناخت اول باهاشون گرم برخورد نمی کنی. برای خرید کردن باهام اومدی، برام لباس انتخاب کردی. بهم گفتمی بهتره توی عروسی کامیار و وانیا یه لباس مناسب بپوشم و این یعنی اهمیت دادن. اون شب برام گیتار زدی، درسته دلمو شکونده بودی اما..اشکالی نداره. مهم این بود که اون شب فهمیدم عاشق کسی نیستمی وگیتار رو خیلی عاشقانه برای مادرت می زنی. روز عروسی نسبت به حرف کامیار بی حس و بی تفاوت رفتار کردی. درست برعکس من!

(دوستان حرفاش ادامه داره که توی پارت بعد گفته میشع)

جدی گرفتن آن شوخی

«کاور: عکسی که ویونا از مهیار داره»

بعداً اومدی ازم معذرت خواهی کردی و گفتمی منو جای خواهرت میدونی...

به اینجای حرفم که رسیدم، گریه ام شدید شد. حتی نمیدونم از کی و کجای حرفم شروع کرده بودم به گریه کردن.

همونطوری ادامه دادم: روزی که رفتیم خونه ی وانیا شون و نارگل بهم اونطوری گفت، تو اولین نفری بودی که دنبالم اومدی و منو توی غم و غصه تنها نذاشتی. بعد اومدی برای بار دوم برام گیتار زدی و اهنگ خوندی. شک کردی! شک کردی که بهت حسی داشته باشم، دوست داشتم که بهت بگم حسم بهت چیه اما.. اما نمی شد و فکر کنم هیچوقت نشه!

دستمو گذاشتم جلوی دهنم و گوشیمو انداختم کنار تا بیشتر از این با یه عکس درد و دل نکنم.

کارم با باز شدن در و قیافه ی مامان که دهنش از شدت تعجب باز مونده بود و اشکاش روی گونه اش روانه بود یکی شد.

با ترس اشکامو پاک کردم و از ته دل آرزو کردم ای کاش در اتاقم بسته بود.

مامان چشم هاشو بست و بریده بریده گفت: ویونا! بگو.. بگو که.. حرفایی که.. از زبونت شنیدم..! اشتباه بود. بگو!

دماغم رو بالا کشیدم و در جواب لب پایینمو گاز گرفتم و سکوت کردم.

مامان با غم سرشو تکوم داد و اومد سمتم و روی تخت نشست.

با غم زل زد بهم و گفت: تو..عاشق شدی؟!!

چیزی نگفتم که ادامه داد: به اینکه عاشق شده باشی شک ندارم ویونا. اما به اینکه به عشقت بررسی خیلی زیاد شک دارم.

حرف مامان عین پتک خورد تو سرم و تنها کاری که تونستم بکنم این بود که بلند گریه کنم و دستمو بزارم روی قلبم.

مامان که حالمو دید، منو کشید تو بغلش و موهامو نوازش کرد.

- بمیرم برات ویونا. اینجوری گریه نکن. اصلا شاید مهیار تو رو دوست داشته باشه. اصلا شاید نارگل رو از زندگیش بیرون کنه و بیاد سمت تو.

با صدایی که توش غم و گریه موج می زدگفتم: اما اون.. ناچاره که با نارگل باشه. دلیلشم نمیدونم مامان!

- بمیرم برات عزیز دل مادر. گریه نکن.

مامان که دید گریه ام بند نمیاد منو از خودش جدا کرد و گفت: خودتو بخاطر یه پسر ...

پریدم وسط حرفش و گفتم: فکر کنم جایگاهش فرا تر از یه پسر معمولی برام باشه!

جدی گرفتن آن شوخی

مامان لب بالا شو گاز گرفت و گفت: خیلی خب! اصلا جایگاه اون توی قلبت به عنوان یه عشق هستش و تو هم عاشقشی. اما اینجوری نمی تونی به دستش بیاری.

با پوزخند گفتم: من هیچ جوهر نمیتونم به دستش بیارم.

مامان یه تای ابرو شو انداخت بالا و گفت: مطمئنی؟

سرمو تکوم دادم که گفت: باید برای رسیدن به آرزو هات تلاش کنی نه گریه کنی و بگی نمیشه. تنها کاری که تو این موقعیت ازم بر میاد همین بود که بهت بگم، بخاطرش تلاش کن.

بعدشم در مقابل چشم های اشکی و قیافه ی سوالیم لبخندی زد و با بغض از اتاق خارج شد.....

حوصله ی خارج شدن از اتاق رو نداشتم اما، از صبح تا الان تو اتاق بودم و اگر الان نمی رفتم پایین بابا شک می کرد.

به اندازه ی کافی از اینکه مامان موضوع رو فهمیده بود خجالت می کشیدم.

دستی به سر و روم کشیدم و رفتم پایین.

به محض رسیدنم به پذیرایی و شنیدن مکالمه ی بابا و مامان چشم هامو بستم و لب هامو روی هم فشار دادم.

بابا: زنگ زدم به مهیار که واسه شام بیاد.

مامان: یه نظری از ما می گرفتی بعد دعوتش می کردی.

جدی گرفتن آن شوخی

بابا: شما مگه باهاش مشکل دارین؟؟؟ خودت که همیشه زود تر از من می گفتی بیاد اینجا!

مامان: نه چه مشکلی؟

ویونا تو مشکل نداری؟

من: نه مامان جان.

بابا: خب دیگه. فکر کنم الان دیگه برسه!

بازم قرار بود با مهیار رو به رو بشم. این خیلی سخته برام که دوشش داشته باشم و نتونم کاری کنم! از روزی که کامیار و وانیا رفتن ماه عسل این برای بار دوم بود که می دیدیمش.

با خوردن زنگ و باز شدن در توسط خدمتکار، مامان و بابا رفتن استقبال و منم همونجا ایستادم تا خودم رو آماده کنم تا دوباره شک نکنه بهم!

اشکی که توی چشم هام آماده ی ریزش بود رو پاک کردم و بعدش تقریباً رفتم نزدیک در و دیدم مهیار داره میاد داخل و با دیدنم گفت: سلام خوبی؟

- سلام. ممنون. خوش اومدی.

بابا گفت: من گفتم الان چند روزه که وانیا و کامیار رفتن و مهیار فقط یه بار اومد پیش ما. پس چه بهتر که برای امشب دعوتش کنم. هر چند که کامیار و وانیا فردا برمیگردن.

با تعجب گفتم: واقعا؟

مامان: اره.

جدی گرفتن آن شوخی
با صدای زنگ گوشی مامان، هممون با تعجب به گوشی نگاه کردیم که مامان لبخندی زد و گفت:
مائده اس.(خواهرش)

بعدش بلند شد و رفت تا حرف بزنه.

من موندم و مهیار و بابا. در واقع من موندم و تحمل نگاه های بی معنی مهیار ولی نگاه های پر
معنای خودم.

نمیدونم چقدر تو سکوت گذشت که مامان با چهره ی پر از غم اومد که بابا گفت: چی شده؟؟؟؟
مینا؟؟

مامان: مائده قراره عمل بشه. کسی رو نداره که پیشش باشن.

بابا: یعنی هیچکس؟

-هیچکس. باید برم پیشش.

بابا: تنها که همیشه بری.

مهیار: به نظرم بهتره با هم برین اقا محمد.

من: اره اینطوری بهتره.

مامان زیر چشمی بهم نگاه کرد و از نگاش خوندم که اگر الان حرفی داشت راجب مهیار بود و رسوایی
من!

مامان بر خلاف تصورم گفت: پس ویونا چی؟

بابا: ویونا که نمی تونه بیاد. انجام کاراش خیلی طول می کشه.

مامان پر معنا گفت: اگر اینجا بمونه براش خیلی سخت میشه.

مهیار: چه سختی مینا خانم؟ خب میره خونه ی وانیا و کامیار. منم که اکثر روزامو پیش کامیار هستم.
مطمئن باشین تنها نمی مونه.

جدی گرفتن آن شوخی
کل ماجرا تویی مهیار! بعد میگی من هستم تنها نمی مونه؟ همین که تو همه جا هستی منو به این
روز انداخت.

من که سرمو انداختم پایین و با انگشتم بازی می کردم که بابا گفت: پس توی مدتی که ما میریم تو
بمون پیش وانیا شون. باشه ویونا؟
- چشم بابا جون.

مدتی نگذشته بود که خدمتکار گفت غده حاضره و ما هم رفتیم سمت میز غذا خوری تا غذا بخوریم.

سر میز کلی غذا بود اما من فقط چند قاشق سالاد با یه کوچولو سالاد الویه خوردم. از بس فکرم در
گیر روزایی که در پیش داشتم شده بود که حتی میل غذا خوردن نداشتم.

بابا گفت: چقدر کم غذا خوردی؟؟؟؟

با لبخند مصلحتی گفتم: میل ندارم بابا جون.

مهیار زیر چشمی نگام کرد و حرفی نزد ولی مامان دقیق نگام کرد و بعدش گفت: خب اشکالی
نداره. برای شب باید کم غذا خورد.

حرفی که مامان زد با عث شد بابا بیخیال باشه و من با خیال راحا و البته یه غم بزرگ گفتم: من میرم
تو اتاقم.

« کاور: مهیار و نارگل »

.....

از حس و حال هیچی نمی فهمیدم بس که قاطی بود.

از یه طرف داستان مهیار، از یه طرف قرار گذاشتن رفتن مامان و بابا به آمریکا، از یه طرف اومدن وانیا و کامیار.

با صدای کوبیده شدن در، نگام و از پنجره گرفتم و برگشتم سمت در و گفتم: بفرمایید.

با ورود مامان به اتاق، خجالت زده سرمو انداختم پایین و روی تخت نشستم و بعد گفتم: کاری داشتین؟

مامان با ملایمت پیشم نشست و گفت: عزیز دل مادر چرا غصه می خوری؟؟؟ چرا ناراحتی؟؟ من مطمئنم حتما به عشقت می رسی! همونطوری که بقیه به عشقشون رسیدن.

تلخ خندیدم و گفتم: اما یه جایی خوندم، بعضی عشقا به تلخی ختم میشه.

- انشالله برای تو جزو اون دسته نیست. وانیا و کامیار رسیدن و گفتن برای شب میان اینجا.

سرمو تکوم دادم و گفتم: خوبه!

مامان دستشو گذاشت رو شونه ام و با لبخند گفت: مهیار هم میاد.

با بی حوصلگی گفتم: اون که همه جا هست!

مامان با تعجب گفت: یعنی از اینکه همیشه می بینیش خوشحال نیستی؟؟

پلک زدم و بعدش زل زدم به چشم های مامان و گفتم: نه. حال بد تر می شه، اما تحمل می کنم.

مامان: خیلی خب! فقط یه چیزی بگم؟

- بگو.

- هیچوقت سعی نکن با کارات و رفتارات یا حتی حرفات عشقتو نشون بدی!

با تعجب نگاش کردم و گفتم: چرا؟؟؟

مامان لبخندی زد و گفت: اینطوری بهتره.

- اینکه داغون بشم بهتره؟

- اینکه ترد نشی بهتره. اینکه غرورت نشکنه بهتره. اینکه پیش چشم هاش پاک و ساده بمونی بهتره.

آب دهنمو قورت دادم و خواستم چیزی بگم که مامان گفت: برای شب آماده شو.

سرمو تکوم دادم و اونم از اتاقم خارج شد.

شاید الان یه آب داغ آروم کنه و حالم رو عوض کنه.

حوله ی زرشکیم رو برداشتم و رفتم سمت حموم.

وقتی وارد شدم شیر آب رو باز کردم و رفتم زیر دوش!

واقعا حرفای مامان درست بود؟؟؟ یعنی من باید تا اخر جلوه ندم که دوسش دارم؟ حالا اومدیم و

اون عاشقم نشد و حتی یه ذره علاقه رو هم نسبت بهم پیدا نکرد من بازم باید سکوت کنم؟؟؟؟

جدی گرفتن آن شوخی
برام سواله که چرا مامان همچین حرفی زد!

یه بلوز قرمز که تا کمرم بود رو پوشیدم با دامن شلواری مشکی و یه شال مشکی گذاشتم.
تصمیم گرفتم یکم آرایش کنم تا خوشگل بشم.

یه کرم با ریمل و خط چشم کلفت کشیدم و رژگونه ی قرمز رنگم رو هم زدم. در اخر یه رژلب مایع
قرمز آتیشی هم زدم.

نگاهی به خودم کردم و حس کردم شیطان رجیم درست رو به روم نشسته.
سریع آرایشم رو پاک کردم و به جاش فقط ریمل و رژلب مایع کالباسی زدم.

وقتی رسیدم تو پذیرایی، زنگ آیفون خورده شد و زهرا خانم خواست بره باز کنه که گفتم: من باز می
کنم.

بعدشم رفتم سمت آیفون و اولین چیزی که دیدم چهره ی خندون کامیار بود. لعنتی همیشه شاد بود!
سریع جواب دادم؛

- به به ! عروس و داماد خوشگلمون. بفرمایید.

اونا خندیدن و منم در رو باز کردم.

*

دور هم نشسته بودیم و همه حرف می زدند اما من سکوت کرده بودم و فقط و فقط هر از گاهی به حرکات و نگاه های مهیار دقت می کردم که حتی باعث می شد به جسم نسبت بهش اضافه بشه و این یعنی افزایش علاقه ی یهویی و سریع من به مهیار.

نشستن یهویی وانیا کنارم باعث شد به سمتش برگردم و گفتم: ترسیدم دیوونه!

وانیا تک خنده ای کرد و گفت: اشکالی نداره. حالا چرا ساکتی؟

دلم نمی خواست وانیا بفهمه، چون با حرفایی که قبلا بهم گفته بود، لزومی نداشت بهش بگم چون مخالفه.

آروم گفتم: نه خب با کی حرف بزنم؟؟

وانیا لبخندی به روم پاشید و گفت: با من!

خواستم بگم خب بیا حرف بزنیم که با صدای کامیار نتونستم حرفمو بزنم.

کامیار: خب خب! نوبتی هم باشه، نوبت سوغاتی هاست.

مهیار: وای ببین کامیار چقدر خرید کرده.

مهیار بعد از حرفش به ۳ تا نایلون خیلی بزرگ که دست کامیار بود اشاره کرد.

با شوق گفتم: خب بده ببینیم چی خریدی.

کامیار چشمکی به وانیا زد و وانیا هم رفت پیشش و با هم سر یکی از نایلون هارو باز کردن.

اولین چیزی که از داخل نایلون در آوردن یه لباس مجلسی بلند بود.

وانیا: این برای مامان قشنگم که انشالله توی...

وانیا مکث کرد و به جاش مهیار گفت: انشالله توی عروسی دخترش بپوشه.

جدی گرفتن آن شوخی
همه خندیدن اما من بغضم گرفت.

کی میدونست که من یه جورایی آرزومه بشم خانوم مهیار. اخه کی از این دل وامونده خبر داره؟ کی میدونه از من چی میگذره؟ اصلا خود مهیار بهم فکر می کنه؟ چرا به اینکه مثل چند وقت پیش نیستم فکر نمی کنه؟

دستم رو مشت کردم و چهره ام رو نسبت به چیز هایی که تو دلم می گذشت متفاوت نشون دادم و لبخندی زدم.

وانیا یه جعبه در آورد و گفت: اینم یه کفش و کروات خوشگل برای مهیار.

مهیار با خنده گفت: وای چرا زحمت کشیدی زنداداش.

بعدش وانیا یه کت و شلوار شیک رو به سمت بابا گرفت که خیلی ناز بود.

بعدش کامیار یه پلاستیک بزرگ رو باز کرد و گفت: این همش برای ویوناست.

بعدشم بلند شد و اومد سمتم و پلاستیک رو گرفت سمتم و گفت: همه چیزو به بقیه نشون بده. قایم نکنی ها!!!.

نایلون رو ازش گرفتم و گفتم: خیلی خوب.

با لبخند شروع کردم به در آوردن وسایل تو پلاستیک.

مامان: وای چقدر براش سوغاتی خریدین. این حساب نیست ها!

«کاور: ویونا»

(دوستان از این به بعد داستان از زبون مهیار هم نوشته میشه)

اول از همه یه جعبه رو باز کردم که یه صندل سفید و پاشنه ۷ سانتی بود . واقعا قشنگ بود.
با لبخند گفتم: وانیا اصلا لازم نبود این همه وسیله برام بخرین.
وانیا: وظیفه اس آجی جونم.

یه پلاستیک دیگه رو باز کردم و دیدم یه شومیز سفید با خال های مشکی و آستین های کلوش و بلندی داره. واقعا زیبا بود.

پلاستیک های دیگه هم شامل شال سفید و دامن شلواری سفید بود.
وسيله هايي که برام گرفته بودن خیلی قشنگ بود.

بعد از اینکه وسایلم رو گذاشتم یه کنار گفتم: باز ممنونم ازت وانیا.
وانیا: قربونت.

کامیار با گریه مصلحتی گفت: یه وقت از من تشکر نکنی؟ پولش از جیب من رفته ها؟!
هممون خندیدیم و من گفتم: از تو هم ممنونم کامیار.

مهیار به محض پایان جمله ام گفت: ویونا میشه تو همراه من میای؟؟
آب دهنمو قورت دادم و شوکه با گیجی گفتم: کجا؟؟

جدی گرفتن آن شوخی
مهیار: فردا شب عروسی یکی از دوستانه. کسی نیست که همراه بیاد آخه دوستم گفته تنها نیا.
ابرو بالا انداختم و گفتم: نمیدونم.

برام تخب آور بود که چرا این پیشنهاد رو به من داده بود. آخه لعنتی تو نمیگی حال من خراب تر
میشه؟ لعنتی با خودت فکر نمی کنی هر بار که بهش نزدیک میشم به حرف کامیار تو روز عروسی
بیشتر فکر می کنه؟؟؟

نه! حتما همچین فکر هایی رو نمی کنه وگرنه... وگرنه هیچوقت بهم نزدیک نمی شد.

ناچار و با استرس رو به بابا گفتم: بابا برم؟

- هر جور راحتی دخترم.

با یاد آوری چهره ی نارگل گفتم: نارگل همراهات نمیداد؟

- نه رفته ترکیه.

- اها. خب میام همراهات.

وانیا با صدایی که انگار هول کرده بود گفت: چرا ویونا بیاد خب؟

مهیار با خنده برگشت سمت وانیا و گفت: تو کسی دیگه رو سراغ داری که همراه بیاد؟؟؟

وانیا که قانع شده بود گفت: خب همون با ویونا برو. خوش بگذره.

دلیل اینهمه مخالفت های وانیا نسبت به صمیمی شدن من و مهیار نامعلوم بود. دیگه واقعا همه چی
جلوی چشم هام نامعلوم شده! اون از داستان مهیار و نارگل، اون از داستان وانیا.

جدی گرفتن آن شوخی
واقعا خیلی استرس دارم. نمیدونم قراره برای فردا شب چه اتفاق هایی بیوفته و حسم نسبت به
مهیار چه تغیر هایی بکنه.

«مهیار»

حدودا ۱۱ و نیم شب شده بود و منم بخاطر کارای فشرده ی شرکت خیلی خسته بودم.
از اونجایی که کامیار و وانیا می خواستن خونه ی خاله مینا بمونن، من با یه تک سرفه ای گفتم: خب
من دیگه زحمت رو کم کنم.
آقا محمد: کجا بری؟ امشب رو بمون.

- نه دیگه باید برم. چون صبح زود باید برم شرکت. این روز ها کارای شرکت خیلی فشرده اس.
خاله مینا: خیلی خب دیگه اجباری که نیست.

برای اولین بار از خاله تعجب کردم. هیچوقت نمیزاشت اینجور موقع ها برم خونه ی خودم اما الان
حرفش جای تعجب داشت.

از جام بلند شدم و رو کردم سمت ویونا که هنوزم مثل اول چهره اش گرفته بود و گفتم: برای فردا
شب آماده شو ساعت ۸ میام دنبالت.
ویونا بدون اینکه چشم از چشم هام برداره گفت: باشه.

دلیل کارا و حرکت هاش رو نمی فهمم. اخه چه دلیلی داره که عین روزای اول نباشه؟ خب اونم جای
خواهرم، سر فرصت ازش می پرسم که چرا حالش گرفته اس، شاید بتونم کمکش کنم.

بعد از خداحافظی با همه، از خونه خارج شدم و با ماشین روندم سمت خونه ی خودم.

جدی گرفتن آن شوخی

به محض رسیدنم به خونه، دست کردم تو جییم تا گوشیمو در بیارم، اما نبود.

یعنی خونه ی خاله مینا اینا جا گذاشتم؟؟

سریع با تلفن خونه به گوشیم زنگ زدم که وانیا با جیغ گفت: آقای شلخته گوشیتو جا گذاشتی.

با خنده گفتم: خب حالا چه اشکالی داره. فردا میام میگیرمش.

- باشه خداحافظ.

لباسمو با تیشرت و شلوارک مشکی عوض کردم که صدای زنگ خوردن لبتاپ اومد؛

یعنی کی باهام تماس گرفته بود؟؟

سریع رفتم سمت لبتاپ و بازش کردم که چهره ی نارگل برام نمایان شد.

با اخم ضعیفی گفتم: سلام. کاری داشتی؟؟

دیگه به حرفا و رفتارای خشکم نسبت به خودش عادت کرده بود. بالاخره هر چی نباشه، ما مثل نامزد های واقعی و عاشق نبودیم. هر دوتا به اجبار با هم بودیم و خواهیم بود.

یه چند ثانیه ثابت موند و بعد گفت: چرا گوشیت پیش برادرت بود؟

نفس پر صدایی کشیدم و روی صندلی نشستم و گفتم: جاش گذاشتم.

- اها. خواستم بگم.. بگم که بابام گفت...

با حرص پریدم وسط حرفش و گفتم: لابد گفته زود تر عقد کنیم، هان؟

جدی گرفتن آن شوخی

نارگل شرمسار سرشو انداخت پایین و اشکی که از روی گونه اش می ریخت رو پاک کرد و گفت:
تقصیر من چیه؟؟ چرا با من اینطوری رفتار می کنی؟! منم عین تو ام دیگه. فکر کردی من عاشق تو ام؟
نه خیر. من عاشق یکی دیگه بودم و هستم.

اعصابم خیلی خورد بود و اصلا قابل وصف نبود. حرفای نارگل هم برام سنگین بود.

با صدای آرام گفتم: بخاطر چهار تا دونه کاغذ مجبورم به زور ازدواج کنم.

با صدای بلند تر ادامه دادم: اما تو چی؟ تو بخاطر اینکه عاشق یکی بودی و به زندگیت گند زدی و از
دنیای دخترنگیت اومدی بیرون مجبوری با یه پسر که دوستش نداری ازدواج کنی. فکر کنم تفاوت
این دو تا اجبار خیلی زیاد باشه! پس نتیجه می گیریم که عین هم نیستیم.

نارگل پوزخندی زد و گفت:اره حق با توئه. همه جا حق با تو و بابامه. من هیچ کاره ام. کاری نداری؟
لب زدم: نه خداحافظ.

- خداحافظ.

به محض قطع شدن تماس تصویری، رفتم سمت تخت و دراز کشیدم.

دستامو گذاشتم رو چشم هام و با حرص فکم و روی هم فشار دادم.

جدی گرفتن آن شوخی

«کاور: مهیار و نارگل»

(پارت های بعدی هیجانی تر میشه. چون دلایل اصلی نامزدی مهیار و نارگل دیده میشه به علاوه ی عروسی رفتن مهیار و ویونا)

با صدای زنگ خونه چشم هامو باز کردم و متوجه شدم که دیشب با همون وضع و حال خوابم برده. با خواب آلودگی از اتاق خارج شدم و رفتم سمت آیفون که با چهره ی کامیار مواجه شدم.

- سلام بیا داخل کامیار.

- سلام نه بیا گوشیتو بگیر چون من می خوام برم شرکت.

- باشه الان میام.

سریع رفتم داخل حیاط و راهشو طی کردم و رسیدم به در و بازش کردم و رو به کامیار گفتم: یکم زود نیس که بری شرکت؟؟

- نه بابا. انقد این روزا شرکت نرفتم کلی کار ریخته.

- اها باشه.

- خداحافظ.

- خداحافظ داداش.

وقتی کامیار رفت از ته دل گفتم: خدا رو شکر که تو هستی!

وارد خونه شدم و بعد از انجام کارام یه صبحانه خوردم و بعد از اینکه یه کت و شلوار مشکی پوشیدم، سوییچ ماشینم رو برداشتم و راه افتادم.

با ورودم به شرکت همه کارگرا و منشی سلام کردن و از جاشون بلند شدن.

وقتی وارد اتاقم شدم، منشی اومد داخل و گفت: آقا لطفا یه تماس با آقای رضایی(پدر نارگل) بگیرین.

با تعجب گفتم: چرا؟

- چون قبل از اینکه بیاین زنگ زدن به شرکت و گفتن باهاتون کار دارن.

- باشه. میتونی بری.

اول از همه اسناد و مدارک روی میز رو چک کردم و امضا کردم و بعدش به صندلیم تکیه دادم و چشم هامو بستم.

اصلا دوست نداشتم الان زنگ بزnm به بابای نارگل و چرت و پرت های همیشگیش رو بشنوم.

بازم مثل همیشه می خواست بگه : تو باید با نارگل ازدواج کنی. چه زوجی بهتر از شما هست؟ در ضمن تو که خوب میدونی مجبوری با دخترم ازدواج کنی وگرنه اون چک و صفته ها رو می زارم اجرا، پس به حرفم گوش کن و زود تر کاراتو بکن و با نارگل ازدواج کن.

تک تک جمله هاش، تک تک سلول های بدنم رو میلرزوند. اون چک و صفته ها، همش به نام من و کامیار بود و اگر میزاشت اجرا، هم من هم کامیار تا ابد تو زندان میمونیم.

همیشه هم با فکر کردن به این چیزا، به هیچی جز ازدواج با نارگل نمی رسم.

هه! باید بخاطر چهار تا چک و صفته با کسی که دوشش ندارم و عاشق یکی دیگه اس ازدواج کنم، البته اگر دختر نبودنش رو فاکتور بگیریم.

جدی گرفتن آن شوخی

با صدای دراز فکر اومدم بیرون و گفتم: بفرمایید.

منشی اومد داخل و گفت: آقا، زن برادرتون اومده.

- وانیا؟ اینجا چیکار می کنه؟

- نمیدونم گفتن میخوان ببینن شما رو.

- خیلی خب تو برو و بعداً دو تا قهوه بیار.

- چشم.

از روی صندلی بلند شدم و با قیافه ی کاملاً سوالی رفتم سمت در و وانیا هم اومد داخل و گفت: سلام. تعجب نکن، اومدم باهات حرف بزنم.

- سلام وانیا. اما تا حالا از اینکارا نکرده بودی!

وانیا چشمکی زد و گفت: خب الان خوبیش به همینه. حالا بشین!

روی صندلیم نشستم و گفتم: خب بگو.

وانیا نفس عمیقی کشید و جدی گفت: مقدمه چینی و صحنه سازی بلد نیستم پس مستقیم میرم سر اصل مطلب.

ابرویی بالا انداختم و گفتم: خودمم از مقدمه چینی خوشم نمیاد.

- مامان و بابام برای امشب ساعت ۸، بلیط دارن و میرن آمریکا و ممکن تا ۳ هفته یا ۱ ماه نیان. توی این مدت ویونا خونه ما میمونه...

مکت کرد که دو هزاریم افتاد و گفتم: خیلی خب، خودم فهمیدم. کمتر میام خونتون. امر دیگه ای؟؟

جدی گرفتن آن شوخی

وانیا سرشو انداخت پایین و گفت: شرمندتم. به خدا برای حرفم دلیل دارم.

- میدونم وانیا. شرمندگی لازم نیست.

- ممنون. تو همیشه درک می کنی.

لبخندی زدم و گفتم: قطعا همینطوره.

وانیا هم خندید و بلند شد که گفتم: کجا؟ گفتم قهوه بیارن.

- نه دیگه. می خوام همراه ویونا برم بیرون.

- اها. برای شب همراهم میاد دیگه؟

وانیا یکم اخماش رفت تو هم ولی زود عادی شد و گفت: اره میاد.

- باشه. خوشحال شدم که اومدی اینجا.

- ممنون. خداحافظ.

همینطور که می رفت سمت در منم به خداحافظ گفتم و وقتی از اتاق خارج شد تلفن رو برداشتم و

شمای بابای نارگل رو گرفتم؛

بعد از ۳ تا بوق جواب داد :

- الو مهیار؟

- سلام آقای رضایی. کاری داشتین؟

- سلام. پیغام من رو دریافت کردی؟

- بله دیشب نارگل بهم گفت.

- خب!

جدی گرفتن آن شوخی

- خب چی؟

- تاریخ بگو.

نفس حرص داری کشیدم و گفتم: من فعلا درگیر کارای خودم هستم و نمی تونم برای عقد تاریخ معلوم کنم.

- یعنی دختر من تا کی منتظر باشه؟

- من که نگفتم منتظر باشه.

- تو نگفتی اما میدونی که اگر ...

برای بار اول با صدای بلند گفتم: بله میدونم ..اگر این کارو نکنم، اگر دخترتون رو منتظر بزارم اون چک و صفته ها رو میزارین اجرا. لازم نیست هر دفعه تکرار کنین. به محض تموم شدن کارام یه تاریخ معلوم می کنم.

بابای نارگل معلوم بود تعجب کرده ولی به روی من نیاورد و گفت: باشه.

بعد از اینکه قطع کردم، آرنج هامو گذاشتم رو میز و سرمو بین دستام قرار دادم.

ای کاش منم مثل کامیار انقد آزاد بودم که بتونم عاشق یکی بشم و باهاش ازدواج کنم تا حداقل از این زندگی لجن بیام بیرون.

ای کاش یه دختری به خوبی وانیا بود و این دل سنگ من براش می رفت و باهاش ازدواج می کردم اما... بازم اون چک و صفته ها مانع می شد، پس چه بهتر که همچین شخصی وجود نداره.

جدی گرفتن آن شوخی

«ویونا»

- وانیا بیا بریم دیگه.

- اومدم بابا.

(کاوَر: وانیا)

(دوستان گلم هر کس رمان عشق تلخ یا شیرین رو نخونده، از سایت دانلود کنه و بخونه. خوشحال میشم)

وقتی وانیا اومد، جفتمون سوار ماشین لیمویی رنگم شدیم و راه افتادیم.

توی راه بودیم که وانیا سکوت بینمون رو شکست و گفت: امروز رفتم شرکت مهیار.

با شنیدن اسم مهیار بازم اون حس های لعنتی بهم هجوم آوردن و قلبم بی قراری کرد.

خودمو عادی نشون دادم و گفتم: چرا؟

- بهش گفتم توی این روزایی که تو پیش ما میمونی کمتر بیاد خونمون.

با هول برگشتم سمت وانیا که بگم چرا گفتم نیاد که یهو وانیا با جیغ گفت: حواست کجاست دیوونه...

با دیدن صحنه ی رو به روم که نزدیک بود بزنم به یه ماشین، فرمون ماشین و کچ کردم.

جدی گرفتن آن شوخی

وقتی از اون صحنه گذشتیم وانیا گفت: این چه حرکتی بود. نمیگی تصادف می کنی داستان پیش میاد؟

نفس عمیقی کشیدم و به دنباله ی بحث قبلیمون گفتم: چرا گفتی نیاد خونتون؟

وانیا با سردی گفت: برای تو چه فرقی داره؟

منم با سردی گفتم: برای من که فرقی نداره اما اون برادر کامیاره و خیلی با هم صمیمی هستن پس لازم نیست بخاطر من، دیر به دیر برادرشو ببینه.

وانیا شک برگشت سمت من و گفت: مطمئنی؟

یه لحظه یه حسی بهم گفت وانیا کل ماجرا میدونه اما با یاد آوری اینکه، هیچکس جز مامان نمیدونه من چه حسی دارم خیالم راحت شد و رو به وانیا گفتم: اره مطمئنم.

- باشه. من بهش میگم که هر وقت دوست داشت بیاد.

- خوبه.

- خب حالا می خوای چی بخری؟

- شال.

- اها.

*

بعد از خرید شال مورد نظر، وانیا رو رسوندم خونشون و بعدش رفتم خونه.

به محض رسیدنم به خونه، مامان با لبخند اومد داخل اتاقم.

- کاری داشتین؟

- اره. می خوام باهات حرف بزنم.

جدی گرفتن آن شوخی

با اینکه هنوز شلوار بیرونیم رو عوض نکرده بودم نشستم رو تخت و گفتم: بفرمایید.

مامان نشست کنارم و گفت: ما که امشب رفتیم... تو حواست به خودت باشه. چون معلوم نیست که ما ۳ هفته بمونیم یا یک ماه یا اصلا ۲ ماه.

سرمو انداختم پایین و گفتم: چشم.

- می خوام یه چیزی بهت بگم اما می ترسم ناراحت بشی..

با چین ریزی مابین ابرو هام گفتم: نه بگین.

- دلم می خواد این روزا خودتو اذیت نکنی. می فهمی که چی میگم؟

با به یاد آوردن مهیار و این دل وامونده گفتم: بله.

- سعی کن امشب یا حتی روز های دیگه که قراره بیشتر ببینیش، اذیتت نکنه و تو رو وادار به کارها و حرفایی نکنه که ..

با صدای آروم پریدم وسط حرف مامان و گفتم: من حواسم هست که فعلا مهیار چیزی نفهمه، اما قول هم نمیدم.

مامان آب دهنشو قورت داد و گفت: یعنی انقد به عشقت ایمان داری؟

با تموم وجود گفتم: بله. هم ایمان دارم هم مطمئنم.

مامان سرشو تکوم داد و گفت: باشه. اما حرفام یادت نره. منم مطمئنم از اونجایی که هیچ عشقی بین نارگل و مهیار نیست و نارگل الکی خودشو انداخته گردن مهیار، ممکن مهیار عاشقت بشه و با هم خوشبخت بشین.

با شک گفتم: ممکن؟؟؟

مامان لب هاشو تر کرد و گفت: خب چجوری بگم...اره دیگه. ممکن که عاشقت بشه یا حتی نشه. میدونی من زیاد اهل پنهون کاری نیستم و رک راست میگم.

پوزخندی زدم و چین بین ابرو هام باز شد و گفتم: خیلی خوبه که آب پاکی رو ریختن رو دستم.

مامان چیزی نگفت و به جاش دستاشو گذاشت رو دستام و نرم نوازش کرد.

۱ دقیقه نگذشته بود که مامان با بغضی که مطمئن بودم می خواد پنهونش کنه گفت: انتظار نداشتی من که مادرتم از موضوع عاشق شدنت خبر دار بشم و همچین واکنشی نشون بدم؟

واقعا انتظار همچین واکنشی از سمت مامان رو نداشتم و دقیقا همین رو به زبون آوردم.

مامان در جواب گفت: چون یه همچین حسی رو درک کردم، لمس کردم، حس کردم، می تونم خودمو جای تو قرار بدم و همچین واکنشی داشته باشم.

ابرویی بالا انداختم و گفتم: خیلی خوبه که حداقل شما هستی.

مامان با تردید گفت: هنوز نمی خوای به وانیا بگی؟

با یاد آوری وانیا و سعی زیادش برای هر چی دور کردن مهیار از من و دلیل نامعلومش گفتم: نه. چون ممکن ازم ناراحت بشه.

- ناراحت؟؟ برای چی؟

- چون بهم گفته بود به مهیار نزدیک نشم و کاری نکنم که اونم بهم نزدیک بشه ولی من علاوه بر این کار، عاشقش هم شدم و انتظار دارم اونم عاشقم بشه و برای من باشه.

(دوستان گل انرژی ها خیلی خیلی کم شده ها، رمان رو دوست ندارین؟ من که به شخصه عاشق این رمانم، از بین رمان های دیگه ام این قشنگ تره)

مامان با شک نگام کرد و گفت: اما چرا؟ چرا باید وانیا سعی کنه تو و مهیار به هم نزدیک نشین! اگر دلیلش نارگل باشه که خیلی مسخره اس چون نارگل ...

پا برهنه پریدم وسط و گفتم: مهیار گفت که از روی ناچاری با هم هستن.

مامان چشم هاش درشت شد و گفت: از روی ناچاری؟؟ پس چرا به من گفته بودن که نارگل خودشو انداخته وسط و حتی مهیار رو دوست هم نداره.

- نمیدونم.

- تو گفتی ناچاری؟؟ یعنی چجور ناچاری هستش که تهش باید به اینجا ها کشیده بشه.

- مهیار می گفت خودش بیشتر از نارگل ناچاره.

مامان چشم دوخت به زمین و بعد از چند ثانیه زیر لب گفت: یعنی ممکن نقطه ضعفی داشته باشه که مجبور باشه با نارگل ازدواج کنه.

با ترس به مامان نگاه کردم که مامان سریع گفت: ولی فکر نکنم به ازدواج برسه.

با گریه گفتم: اما الان شما گفتین ازدواج..

- ویونا الان بحث ما ازدواج نیست. بحث ما دلیل رابطه ی مهیار و نارگل و دلیل دور کردن تو و مهیار توسط وانیاست.

سرمو تکوم دادم و با حرص و گریه گفتم: من که هیچی نمیدونم. از هیچی جز عشق مهیار سر در نمیارم. الانم می خوام فقط به خود مهیار فکر کنم، نه کسی دیگه یا هر چیز دیگه ای.

مامان که هنوز قیافش شبیه آدمایی بود که دنبال معما میگرددن گفت: خیلی خب. من تنهات می زارم.

جدی گرفتن آن شوخی
بعدشم دستشو کشید رو گونه ام و از اتاق خارج شد.

فکر کنم ساعت ۶ بود که تصمیم گرفتم برم حمام و با گرفتن حوله ام وارد حمام اتاقم شدم و دوش
آب رو باز کردم و یک راست رفتم زیرش.

با ریخته شدن آب ولرم روی بدنم حس خوبی بهم تزریق شد.

ولی باز هجوم فکرهای مختلف راجب مهیار و نارگل و وانیا و کلا همه چیز، منو آزار می داد.

بعد از انجام کارام تو حمام، از حمام بیرون اومدم و اول از همه موهامو سشوار کردم.

وقتی کار موهام تموم شد، رفتم سراغ لباسی که برای امشب انتخاب کرده بودم که به رنگ مشکی بود
و اندازه اش تا اخر پاهام بود و آستین های کلوش و سه ربع داشت. در کل قشنگ بود.

دلم می خواست امشب به چشمای مهیار خوشگل به نظر بیام و برای همین همچین لباسی انتخاب
کرده بودم.

وقتی لباسم رو پوشیدم ، نشستم جلوی آینه و آرایش ساده کردم که شامل کرم پودر و سایه مشکی و
خط چشم و ریمل و رژلب قهوه ای رنگ بود.

موهامم که همینجوری آزاد دورم ریخته بودم.

سر و صدای که از پایین اومد نشون می داد بابا و مامان می خوان برن و وانیا و کامیار هم اومدن.

سریع از اتاقم خارج شدم و تقریبا با دویدن خودمو رسوندم پایین.

مامان با دیدنم، چمدونی که دستش بود رو داد دست بابا و بعد اومد سمت من و بغلم کرد و منم
بغلش کردم.

جدی گرفتن آن شوخی
اروم دم گوشم گفت: خیلی خوشگل شدی. امیدوارم در کنار تموم معما هایی که وجود داره بتونی
مهیار رو عاشق خودت کنی.

لبخند تلخی زدم و گفتم: مراقب خودتون باشین.

بعدشم بابا رو بغل کردم و بابا پیشونیمو بوسید و گفت: مراقب خودت باش دخترم.

- چشم بابا.

با رفتن مامان و بابا کامیار گفت: ویونا می خوام امشب کشته بدی؟

هاج و واج نگاش کردم که وانیا مشتی به بازوی کامیار زد و گفت: آبجیمو اذیت نکن.

کامیار خندید و بعد نگاهی به ساعت انداخت و گفت: الان مهیار میاد ها.

با استرس لبمو به دندان گرفتم که وانیا تیز نگام کرد که باعث شد خودمو عادی نشون بدم.

مدتی نگذشت که گفتم: خب برم لباسمو بپوشم الان این برادر شوهر مغرورت میاد.

کامیار: وایا اخه کجای برادر من مغروره؟ اصلا پسر به این خوبی، خوشگلی...

مصنوعی خندیدم و جوابی ندادم و به جاش رفتم سمت پله ها و رفتم تو اتاقم تا مانتو و شالم و
کفشم رو بپوشم.

به محض پوشیدن مانتوم صدای وانیا به گوشم رسید؛

- ویونا بدو مهیار اومد.

- باشه.

بعد از برداشتن کیف دستی و گوشیم، نفس عمیقی کشیدم و با چهره ای بی تفاوت از رو به رو شدن
با مهیار، به سمت در رفتم ولی میدونستم رفتار هام و تغیر حالت هام اخر کار دستم میده. بعد از
خروج از اتاقم، راه پله ها رو طی کردم و با دیدن وانیا گفتم: من رفتم.

- باشه عزیزم خداحافظ.

جدی گرفتن آن شوخی
کامیار بازم مزه پروند و گفت: وانیا یه بار با من اینطوری خداحافظی کن دلم روشن بشه.
وانیا خندید و گفت: اونطوری پر رو میشی.

منم بلند خندیدم اما با شنیدن صدای مهیار، خنده از رو لبم پاک شد و برگشتم سمت مهیار و با دیدنش نفسم تو سینه حبس شد.

مهیار یه کت و شلوار کرمی با بلوز براق سفید و کفش مشکی پوشیده بود که خیلی محشر شده بود.
دلم می خواست بغلش کنم و تا ابد تو بغلش بمونم و همش بهش بگم دوست دارم.
سرمو تکوم دادم تا این فکر از سرم بپره و بعدش به مهیار سلام کردم و مهیار گفت: بریم؟
-اره.

«مهیار»

چشم های ویونا با دیدن تغییرات عجیبی کردن.

یه سری تغییرات که جدیدا خیلی تو چشم هاش رخ می داد و من نمی فهمیدم چیه!
اما از اینهمه پاک بودن و خوب بودنش لذت می برم.
شاید حتی با وانیا مو نمی زنه. هر جور باشه خواهر های دوقلو و هم سان هستن.

تو ماشین نشستیم ومنم بعد از روشن کردن ماشین راه افتادم.

ویونا همش سکوت کرده بود و به بیرون خیره بود. حتی همین سکوتش هم عجیب بود.

برای اینکه سکوت رو بشکنم و حرفی زده باشم گفتم: به چیزی فکر می کنی؟؟

نفس عمیقی کشید و همینجور که نگاش به بیرون بود گفت: اوهوم.

جدی گرفتن آن شوخی
سوالی گفتم: میتونم بپرسم به چی؟
ویونا با خیال راحت گفت: اره میتونی.

- خب به چی؟

- به تو.

از جوابش تعجب کردم و با صدایی که تن بالایی داشت گفتم: چرا!!؟

ویونا بالاخره نگاهش از بیرون گرفت و برگشت سمتم و گفت: چون ذهنم درگیر اینه که چرا ناچاری با نارگل باشی.

اخم هام رفت تو هم و گفتم: اون یه موضوع خصوصیه.

ویونا با پر رویی گفت: میدونم.

- پس چرا بهش فکر می کنی؟؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: نمیدونم. راستی کی می رسیم؟

- حدودا ۵،۶ دقیقه دیگه.

- اها، خوبه.

وقتی رسیدیم ماشینو پارک کردم و به همراه ویونا پیاده شدم و رفتیم سمت باغ.

وقتی وارد باغ شدیم، ویونا سوتی زد و گفت: چه عروسی بزرگی. حتی بزرگتر از عروسی وانیاست. خوش به حال عروس این مجلس.

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم: داماد امشب خیلی هم پولدار نیست. معاون شرکت خودمه.

«کاور: نارگل، مهیار، کامیار، وانیا، ویونا»

ویونا با تعجب بهم نگاه کرد که خندیدم و گفتم: چیه؟؟

- خیلی تعجب برانگیزه. لابد خودش خواسته واسه عروسیش کم نزاره.

- اره دیگه.

زیرچشمی نگام کرد و همینجور که روی یه صندلی می نشستیم گفت: خوش به حال زن آینده ی تو.

یه تای ابرومو انداختم بالا و گفتم: چرا؟

- لابد تو یه عروسی بزرگ تر و بهتر از این براش می گیری دیگه.

سرمو تکوم دادم و خیلی جدی گفتم: اگر لیاقتش رو داشته باشه، چرا که نه!

ویونا سرشو تکوم داد و همینجوری که مانتو و شالشو در میاورد تو فکر رفت.

وقتی نشست به لباسش دقت کردم که مشکى بود و پوشیده و درست همون چیزی که من دوست

داشتم یه دختر وقتی توی همچین محیطی کنارمه بپوشه.

ولی ویونا چرا همچین لباسی پوشیده بود؟ اون که به نظر میومد از لباس های کوتاه و باز بیشتر

خوشش میومد.

بهش نگاه کردم که با لب هایی افتاده داشت به اونایی که می رقصیدن نگاه می کرد.

سوالی گفتم: چرا اونجوری نگاه می کنی؟

برگشت سمتم و گفت: خب منم دلم می خواد برقصم.

بیخیال گفتم: اها. میگم چرا همچین لباسی پوشیدی؟ تو که انگاری بیشتر به لباس های کوتاه علاقه

داری.

جدی گرفتن آن شوخی
ویونا نفس عمیقی کشید و گفت: بعضی وقتا لازمه تجدید نظر کنی.

- اونوقت چرا؟

- تو فرض کن برای رسیدن به خواسته هام.

معنای حرفشو نفهمیدم و الکی گفتم: اها خوبه.

حرفش باعث شد دوباره نگاهش کنم؛

- ببینم وانیا بهت گفت؟

- چی رو؟

- اینکه این روزا...

پریدم وسط حرفشو و گفتم:اره. کمتر مزاحمتون بشم.

چشم هاش گرد شد و گفت: اون حرف وانیا بود. من گفتم هر موقع دوست داشتی بیا، حتی اگر دوست داشتی کلا خونه ی وانیا و کامیار باشی.

با تعجب نگاهش کردم که گفت: من اینجوری راحت ترم.

- اها. باشه.

لبخندی زد و بعدش یه شیرینی از روی میز برداشت و شروع کرد به خوردن.

منم مثل اون شروع کردم به شیرینی خوردن.

مدتی گذشت که عروس داماد اومدن و ویونا با ذوق نگاهشون می کرد و منم با لبخند بهشون نگاه می کردم اخه خیلی به هم میومدن.

ویونا اروم بهم گفت: خیلی خوشگلن.

- اره.

جدی گرفتن آن شوخی

بعد از رقص دو نفره ی عروس و داماد اعلام رقص دو نفره برای کل مهمونا کردن.

با یاد اوری اینوه ویونا دوست داشت برقصه تصمیم گرفتم یکم اذیتش کنم و بعد باهاش برقصم.

«ویونا»

با اعلام رقص دو نفره خیلی دلم خواست که با مهیار می رقصیدم اما... فکر کنم این رقص، برام آرزو بشه.

با صدای مهیار دم گوشم که گفت: پیشنهاد رقص رو قبول می کنی؟

با تعجب برگشتم سمتش و بی ارده گفتم: قبول می کنم.

مهیار لبخندی زد و بلند شد و دستشو به طرفم دراز کرد که باعث شد دلم بره.

هر چند که این دل لعنتی از قبل برای این فرد رفته بود.

دستمو گذاشتم تو دستش و بعد از جام بلند شدم و با هم رفتیم وسط.

وقتی رسیدیم پیش بقیه ی افرادی که می رقصیدن، مهیار دم گوشم گفت: تا حالا رقصیدی یا اولین بارته؟

- اولین بارمه.

مهیار چیزی نگفت و به جاش دستامو گرفت که باعث شد شوق و ذوقی به وجودم هجوم بیاره.

دستامو گذاشت رو شونه هاش و خودشم کمرمو گرفت و شروع کرد به تکوم خوردن و منم به همراهش شروع کردم به تکوم خوردن.

جدی گرفتن آن شوخی

توی تموم مدت به دکمه های بلوزش که روی سینه هاش بود نگاه می کردم و جرعت نگاه کردن به خودشو نداشتم یکم که گذشت مهیار با خنده گفت: ببینم تو دروغ گفتی که اولین بارته؟

با حرفش با ترس بهش نگاه کردم و لب زدم: نه دروغ نگفتم.

- خیلی خب چرا هول میشی. شوخی کردم. کلا خواستم اذیتت کنم.

نگام افتاد به بقیه که تابلو بود همراه با رقصیدنشون حرف عاشقانه ای بینشون زده می شد اما بین من و مهیار چه حرفی زده می شد؟؟؟

مهیار: باز به چی فکر می کنی؟

- به بقیه...نگاشون کن! رقص اونا با رقص ما فرق داره. دلیل رقصیدن اونا با همدیگه با دلیل رقصیدن ما با همدیگه فرق می کنه.

مهیار دستشو گذاشت زیر چونه ام و صورتمو برگردوند سمت خودش.

- توی این رقص باید به خودم نگاه کنی نه بقیه، حالا بگو چه فرقی داره؟؟

لبخندی از جنس تلخی زدم و با تموم جرعت گفتم: اونا عاشقن و همراه رقصشون حرفای قشنگی به هم میزنن اما من و تو، فقط یه فامیلیم نه بیشتر نه کمتر...

مهیار اخماش رفت تو هم و با بغض ته گلوم ادامه دادم: ولی وقتی تو و نارگل با هم میرقصین، عین رقص من و تو نیست..حداقل قراره که با هم..

پرید وسط حرفم و با خشونت گفت:تو خوشت میاد هر دفعه ماجرای نارگل رو برام مرور کنی؟؟

جوابی ندادم که کمرمو فشار داد و گفت: هوم؟؟ با تو ام..

جدی گرفتن آن شوخی

دلم می خواست بگم که قصدم از این حرفا این نیست که ماجرای نارگل رو مرور کنم بلکه به نارگل حسودی می کنم. دلم می خواست بگم مهیار من تو رو دوست دارم، دلم می خواست بگم من برای تموم کارام و حرفام و رفتارام دلیل دارم .

قطره اشکی همراه با حرفایی که تو دلم می زدم از چشم هام چکید که مهیار با شک نگام کرد و گفت:
چرا گریه می کنی؟؟؟

بی توجه به حرف مهیار به صدای مامان که از ذهنم میگذشت فکر کردم که گفت: امیدوارم بتونی مهیار رو عاشق خودت کنی.... سعی کن امشب یا روزای دیگه قراره ببینیش اذیتت نکنه یا تو رو وادار به کارها و حرفایی نکنه که بد بشه...

با گذر حرف وانیا در ادامه ی حرف مامان از سرم چشم هامو بستم؛ سعی کن بهش نزدیک نشی یا کاری نکن که اون بهت نزدیک بشه...

صدای کامیار و جمله اش از همه بیشتر بهم فشار آورد که شب عروسیمش گفته بود: ویونا و مهیار با هم ازدواج کنن، بعد من و مهیار بشیم باجناق و تو و ویونا بشین جاری....

صدا و حرفای هر سه تاشون توی ذهنم مرور می شد و حالم رو بد کرده بود.

مهیار هم فقط با شک و تردید زل زده بود بهم.

توی نگاهش هیچی جز تردید و شک و سردی نبود. حتی عصبانی هم نبود ، حتی خشونت وار هم نبود.

اما من... کل صورتم نشون می داد چه خبره...

من نگام و اشکام و فکرایبی که تو سرم بود، دست خودم نبود. فقط

جدی گرفتن آن شوخی

دلم می خواست همین الان بهش بگم تا بیشتر از این اذیت نشم. دلم می خواست بگم: میدونم که برای من نیستی ولی بدون دوست دارم ولی بدون عاشقت شدم.

چه دلیلی داشت بیشتر از این خودمو آزار بدم؟؟ اصلا بیخیال حرفای وانیا و مامان و حتی وجود نارگل میشم و این حس لعنتی رو که داره عین خوره، تموم وجودم رو می خوره رو به مهیار میگم.

نگامو دوختم به چشم های طوسی مهیار که باعث شد مهیار آب دهنشو قورت بده و همونطوری نگام کنه.

منم با تموم جرعتم که نمیدونم از کجا اومده بود گفتم:

- مهیار من دوست دارم.

مهیار با شنیدن حرفم که خیلی جدی و رک بود با و حس های نامعلوم نگام می کرد.

یهو خواست چیزی بگه که خیلی بی هوا و بی اراده و بدون مقدمه چینی محکم بغلش کردم مهیار به اندازه ی ۱ ثانیه همراهیم کرد اما یهو انگار یادش اومد من کیم و دارم چیکار می کنم، منو از خودش جدا کرد و گفت: تو..چه غلطی کردی؟؟؟ داری با یه حس بچه گانه خودتو تقدیم من می کنی؟؟؟

همه جا تاریک بود و مطمئن بودم اون وسط هیچکس متوجه ما نمیشه و برای همین با گریه مشتی به سینه اش کوبیدم و گفتم: حس من بچه گانه نیست. واقعیه! عین حقیقته!

مهیار خیلی بی هوا با اخم و عصبانیت نگام کرد و یهو دستش بلند شد و خواست فرود بیاد رو صورتم که دستامو گذاشتم رو صورتم و گفتم: به چه گناهی می خوای دست روم بلند کنی؟ به گناه عاشقی؟ یا جدی گرفتن یک شوخی؟؟

مهیار دستشو آرام آورد پایین و گفت: خفه شو.

ببینم، بازم از اینکارا کردی؟؟

جدی گرفتن آن شوخی

از اینکه غیر مستقیم داشت بهم می گفت حسم دروغه قلبم شکست و با دستم روی سینه اش قلب کشیدم و گفتم: حتی اگه مستقیم هم بهم بگی که باورم نداری، ازت متنفر نمی شم، قلبم می شکنه اما متنفر نمی شم چون... چون دوست دارم.. چون.. عاشقا از عشقشون متنفر نمی شن.

بعد از کشیدن قلبم رو سینه اش دستم همینجوری رو سینه اش ثابت موند که مهیار بدون حرف دستمو پس زد و فقط ایستاده بود و نگام می کرد و منم اشک می ریختم.

نمیدونم چی شد که با عصبانیت مچ دستمو گرفت و به دنبال خودش به سمت پشت باغ کشید ...

وقتی رسیدیم یه جایی که هیچکس نبود منو نشوند روی تخته سنگی و ایستاد جلوم و با صدایی که ازش خشم و ناراحتی موج می زد گفت: فکر می کردم تو پاکی، خوبی، آرومی.. اما تو پشت چهره ی معصومت خیلی چیزا قایم کرده بودی. خیلی چیزا که گمون نمی کنم کسی ازش خبر داشته باشه.

باهات خوب بودم چون گفته بودم جای خواهرمی، باهات خوب بودم چون میدیدیم تنهایی، درست مثل خودم. اما الان می بینم حفته که تا عمر داری تنها باشی. تنهای تنها!

اگر الان رفتارم با عصبانیت همراه نیست و با لحن آرومیه فقط بخاطر اینه که خواهر وانیا هستی.

با گریه شدید دستمو گذاشتم جلوی دهنم و با صدایی که انگار از ته چال میاد گفتم: مهیار!

مهیار چندش وار نگام کرد و گفت: اسم منو به زبونت نیار. شاید نارگل بهتر از تو باشه، با اینکه هیچ علاقه ای بهش ندارم. حداقل از پسرای اطرافش سو استفاده نمی کنه.

چشم هامو بستم و از این همه توهین که بهم شده بود با درد گفتم: من.. اون چیزی که تو فکر می کنی نیستم.. من.. من به وسیله ی خیلی چیزا عاشقت شدم مهیار.

جدی گرفتن آن شوخی
پوزخندی بهم زد و گفت: فکر نمی کنم دیگه کاری اینجا داشته باشم و همچنین خونه ی کامیار شون
که قدم های تو اونجا قرار می گیره.

با صدای بلند تری گریه کردم و نگاهش کردم که جوابش فقط شد پوزخند عمیق تر و رفتنش..
چند قدم که ازم دور شد بلند گفتم: مهیار نرو..

اون به حال زار من محل نداد و رفت. اون به دل عاشق من محل نداد و رفت. اون به عشق واقعی
من محل نداد و رفت. رفت و نفهمید با دل من چیکار کرد. رفت و نفهمید من واقعا عاشقش بودم.

نمیدونم چقدر گذشت و چقدر همونجا گریه کردم، اما با صدا اهنگی که موقع خدا حافظی تو مجلس
پخش می شد بلند شدم و رفتم توی محوطه باغ و بعد از برداشتن وسایلم و پوشیدن شال و مانتوم،
با قدم های سست از در خروجی، خارج شدم و راه برگشت رو همینجور که گریه می کردم پیش گرفتم.

دلم می خواست یکی آرومم کنه اما کسی نبود...اما اهنگ بود.

گوشیمو در آوردم روی یه اهنگی که حس کردم به حس و حالم می خوره پلی کردم ؛

کارگردان تو بودی دوربینت روی من بود

یه مخ پره اندو، یه عالمه کمبود

فقط مجبورم سیگار روشن کنم بکنم دود

نیش مار داری صد رحمت به زنبود

جنگیدم واست الکی رد میدم واست

جدی گرفتن آن شوخی
مگه میشه برم جایی از تو حرفی ننذازم
من مٹ تو چشو رو هر کس نمیندازم
الکی عاشق نمی کنم بعد دست نمیندازم
هر آدمی یه روز زخم میخوره قلبش میمیره
ولی اون زخم از عشق باشه دردش میگیره
واس یه آدم دیگه پشت خطش میمیره
اونوقت صداشو میشنوی دستات لرزش میگیره
اینا حرفای دله ، از ته دل اومده
مٹ بقیه نمیخونم پست تلگرام
یا فاز ندارم ادعای بزرگی کنم
رویا نیست واسم برج میلاد و کنسرت تو تهران
هر آدمی دلش می خواد یه روز یکی باشه
که بفهمش و رابطه اش دلی باشه
هر کی یه روزی بالاخره عاشق میشه
منم نقطه ضعفم اون خنده های زیباشه
هر آدمی یه روزی بالاخره وابسته میشه
یا میمونه تا تهش یا شکسته میشه
.....

(اهنگ حسرت از ارشاد)

«مهیار»

با سرعت خیلی پایین پشت سرش می رفتم و مراقب بودم تا توی اون وضعیت بلایی سرش نیاد.
حتی یه درصد باورم نمیشه ویونا عاشق من شده باشه و اینهمه حرفا رو بهم زده باشه.

ازش انتظار و توقع همچین رفتار و حسی رو نداشتم و ازش عصبانی هستم اما... نگرانش هم هستم.
توی نگاهش وقتی گفت دوسم داره، یه عشق پاک بود نه یه عشق سر راهی و مسخره.
درسته کارش و حرکتش خیلی اشتباه بود اما... دلم به حالش می سوخت.

باید یه کار کنم که این حس از سرش بپره. اصلا شاید برگردم و برم ترکیه همه چی درست بشه.

پکی به سیگارم زدم و دو دل به کامیار نگاه کردم.

کامیار: نمی خوام بگی دیشب چی شد؟ مهیار لطفا حرف بزن. اخه چه اتفاقی افتاد که ویونا با اون
سر و وضع برگشت خونه و تو هم نیومدی!

مکت کوتاهی کردم و با اخم گفتم: یه موضوعی بود که...

- ببین انقد منو نیچون. ۳ ساعته اومدم یا سکوت کردی یا سیگار تو کشیدی یا پیچوندی. مثل آدم
حقیقتو بگو، مگه من غریبه ام؟

- ببین... ویونا.. دیشب گفت ..گفت که.. دوسم داره!

کامیار اخمی کرد به جلو خم شد که باعث شد سکوت کنم.

- صبر کن ببینم. الان یعنی ویونا عاشقت شده؟؟

- اره دیگه.

جدی گرفتن آن شوخی

- میدونی که وانیا بفهمه روانی میشه؟ تو چیکار کردی که بهت جذب شد؟ خودت که از وضعیت خودت بیشتر خبر داری.

به سمت مخالف نگاه کردم و گفتم: من کاری نکردم. خودش می گفت خیلی چیزا باعث و بانی این عشقش شدن.

کامیار سرشو تکوم داد و گفت: شاید از روی بچگی ...

-بچه چیه کامیار. اونم هم سن زن توئه. زن تو فردا، پس فردا مامان میشه یعنی بچه اس؟؟

- راست میگی. وانیا حق داشت بابت حرفاش.

سوالی گفتم: کدوم حرفا؟

- می گفت نباید این وتا خیلی به هم نزدیک بشن.

با تاسف گفتم: من که دسته گل به آب ندادم، خواهر اون عاشق شد دیگه.

بین از این موضوع بگذریم..

-خب!؟

- می خوام برگردم ترکیه.

- الان؟ حالا چرا؟

- اینجوری بهتره. شاید روحیه ویونا تغیر کنه با نبود من. اصلا حال خودمم خوب نیست. میرم که همه چی بهتر بشه.

- اما اگر بری باید با نارگل نامزد بشی

- می خوام همین کارو کنم.

- چی داری میگی؟

پوزخند زدم و گفتم؛

جدی گرفتن آن شوخی

- دیر یا زود باید اینکار بشه وگرنه جفتمون تا عمر داریم گوشه زندان میمونیم. پس انقد دست دست کردن لازم نیست.

کامیار سرشو تکوم داد که در ادانه گفتم: چهار تا چک و صفته کار دستم داده وگرنه...نه من نه نارگل حتی به هم فکر هم نمی کنیم تا برسه به علاقه.

در ادامه تو دلم زمزمه کردم: شایدم اگر این موضوع ها نبود با ویونا ازدواج می کردم.

چی شد؟؟؟ چرا اصلا همچین چیزی از ذهن و فکر عبور کرد؟؟ وای خدا خودت نجاتم بده.

- هر کار که خودت فکر می کنی درسته انجام بده. فقط..اگر تونستی اون چک و صفته ها رو ازش پس بگیر.

پوزخندم شدید شد و به خنده های عصبانی تبدیل شد و گفتم: دلت خوشه؟ اونا رو وقتی نوه اش رو دید بهم پس میده.

کامیار نگاه عمیقی بهم کرد و گفت: شرمنده ام.

- تو چرا شرمنده ای؟ اگر چک و صفته های تو نبود، واسه خودم که بود. در هر صورت باید اینکارو می کردم.

کامیار سرشو تکوم داد و گفت: خیلی خب. منم برم که وانیا کلمو میکنه.

سرمو انداختم پایین و گفتم: بهش بگو چی شده بود.

- اخه وانیا خیلی نگرانه. می ترسم خیلی ناراحت بشه.

- دیر یا زود که میفهمه.

کانیار بلند شد و گفت: خب من رفتم خداحافظ.

- خداحافظ.

جدی گرفتن آن شوخی
- بیخیال.

- باشه. من میرم خونه تو هم شب بیا که فردا میری، با وانیا و ویونا خداحافظی کنی.
- اوکی. خداحافظ.

وقتی کامیار رفت شماره نارگل رو گرفتم و گذاشتم دم گوشم؛
- الو مهیار؟

- سلام نارگل. به بابات بگو که هماهنگ کنه برای پنجشنبه من و تو میریم که به هم محرم شیم.
- چ..چی؟؟ واقعا!؟
- اره. خداحافظ.

اجازه گفتن خداحافظ رو ندادم و قطع کردم.

«ویونا»

روی صندلی اتاقی که قرار بود روزامو بگذروم نشسته بودم و همراه با اشک ریختن توی دفتر
خاطراتم تموم اتفاق های که از اون روز شروع شد رو مینوشتم. هر دفعه هم یاد شب گذشته میافتم و
دلم هری می ریزه و استرس و غم کل وجودمو فرا می گیره.

وقتی نوشتنم تموم شد اخرش همراه با زمزمه کردن نوشتنم (مهیار) بعدشم امضا کردم که صدایی
سرفه ای منو به سمت در برگردوند.

با دیدن وانیا که داشت نگام می کرد جا خوردم و با ناباوری نگاش کردم که اونم ناباور گفت: نگو
که...

با گریه رفتم سمت در و در حالی که می بستمش گفتم: نمی خوام کسیو ببینم وانیا، تنهام بزار.

وقتی در رو بستم همونجا روی زمین نشستم و شروع کردم به حرف زدن با خودم:

حالا همه میدونن که چیکار کردم و چه حسی دارم. حالا دیگه همه فهمیدم حس من چیه و به چه کسی مربوطه!

از همه مهم تر مهیار بود که فهمید و پسم زد، پس فرقی نداره که بقیه بفهمن.

«کاور:مهیار»

طبق معمول تو اتاق نشسته بودم و از پنجره اتاق به بیرون که مستقیم در حیاط بود نگاه می کردم.

الان ۲ روز از اون شبی که به مهیار گفتم دوشش دارم می گذره.

با وانیا و کامیار که اصلا حرف نزده بودم یعنی روم نمی شد.

گوشیمو برداشتم و اهنگی که شده بود دواي دردم رو پلی کردم و گوش سپردم به اهنگ و چشم دوختم به در تا بلکه دوباره قامت مهیار رو ببینم و از دیدنش آرامش قشنگی تموم وجودم رو فرا بگیره؛

گریه کن تو میتونی پیش اون

نمیمونی اون دیگه رفته بسه تمومش کن

گریه کن ته خط عشقتو

دیگه رفته تو دل یکی دیگه نشسته تمومش کن

جدی گرفتن آن شوخی
چشم به راه نشین اینجا، میمونی دیگه تنها

گریه نکن دیگه اون نمیاد خونه

دست بکش دیگه از اون طفلکی

دل داغون اون دیگه خوشه فکر نکن حالتو میدونه

تنها میمونی اخه اینو میدونی

مثل اون پیدا نمیشه

اشکات میریزه اخه اون واست عزیزه

توی قلبته همیشه

یادش میوفتی دلت اتیش میگیره

میگی ای کاش برگرده پیشت

راهی نداری تو باید طاقت بیاری

اخره میدونی نمیشه

گریه کن تو میتونی پیش اون

.....

((اهنگ گریه کن از زنده یاد مرتضی پاشایی))

همراه با اهنگ اشک می ریختم که حس کردم دستی از پشت بغلم کرد و همزمان شونه ی سمت
چپم خیس شد.

از دستای سفید و ناخن هایی با لاک صورتی فهمیدم دستای وانیا دورم حلقه شده و پا به پای من
داره اشک می ریزه.

- بمیرم برات من! بمیرم که همچین حالی رو برات نبینم.

با حرفش شدت اشکام و بغض گلوم سنگین تر شد و با صدای بلند گریه کردم.

نمیدونم چی شد اما صدای کامیار من و وانیا رو به خودمون آورد ؛

کامیار: وانیا؟؟؟ بیا مهیار اومده.

با ترس زل زدم به وانیا که گفت: ویونا جان...میدونم روت همیشه بیای پایین و لازم نیس بیای

پایین. اصلا درست نیست بیای پایین خب؟؟همینجا بمون خب؟

دستی به صورتم کشیدم و گفتم: باشه اما...اون گفته بود دیگه نمیاد اینجا ، پس...

- خونه برادرشه. تو همینجا بمون. از اتاق نیا بیرون.

سرمو تکوم دادم و وانیا هم از اتاق خارج شد و موقع خارج شدن در رو بست.

۱۰ مین از رفتن وانیا گذشته بود که فضولیم گل کرد و تصمیم گرفتم برم از راه پله ها ببینم مهیار

حالش خوبه یا نه؟! یا اصلا چرا اومده.

در اتاقم رو اروم بستم و وارد راه پله شدم و از بالا یه جوری که دید نداشته باشه نگاهش کردم.

مهیار با یه تیشرت قرمز که تنش بود داشت با کامیار روبوسی می کرد و می گفت:حواست به شرکت

باشه.

جدی گرفتن آن شوخی
وانیا: باز زود برگرد.

-حتما ..

چرا ربوسی می کنه؟ چرا میگه حواست به شرکت باشه؟ چرا وانیا میگه زود برگرد؟؟ مگه جایی قراره
بره؟ من تموم امیدم به اینکه که از دور ببینمش بعد اون می خواد بره؟
من نمی زارم که بره...اره من جلوشو می گیرم.

با گریه به سمت پله ها دویدم و عین بچه هایی که دوس ندارن مامان هاشون بدون اونا جایی بره
صداش زدم: مهیار!

مهیار با اخم و حس خاصی برگشت سمتم و وانیا بلند گفت: ویونا مگه نگفتم نیا پایین.

با حرص گفتم: تو می دونستی چرا اومده و نمی خواستی بهم بگی.

وانیا: الان که فهمیدی چی شد؟

کامیار: وانیا بس کن.

بدون توجه به کامیار و وانیا برگشتم سمت مهیار و گفتم: بخاطر من می خوای بری؟؟؟

مهیار حرفی نزد که مردّد رفتم سمتش و گفتم: من..من فقط عاشقت شدم همین! به خدا کاری
باهات ندارم، به خدا سمتت نمیام، اما نرو..نرو که بیشتر از این حال بد بشه.نرو که دلم خوش باشه
حداقل میبینمت. حاضرم هر کاری کنم که از اینجا نری.هر چی بگی نه نمیارم، اما از اینجا نرو.ازت
خواهش می کنم!

مهیار بی حرکت ایستاده بود اما یهو حرکت کرد که زود تر رفتم جلوش و ایستادم و با گفتم: چیکار کنم
که نری؟؟؟

هیچی نگفت که وانیا گفت: ویونا جان...

جدی گرفتن آن شوخی
- بس کن وانیا.

حرف کامیار باعث شد وانیا حرفشو ادامه نده و منم دوباره به مهیار نگاه کردم؛
- مهیار نرو! تورو خدا نرو.

وقتی دیدم جوابی ازش نمی گیرم ، با زانو افتادم جلوش و دستامو گذاشتم دو طرف پاهاش و گفتم:
مهیار به پات میوفتم نرو!

مهیار بی حرف پسم زد و رفت و منم با صدای بلند به حال زار و سرنوشت افتضاحم گریه کردم.

نمیدونم مهیار رفته بود یا نه که کامیار به سمت بیرون رفت و وانیا اومد سمتم و بغلم کرد و شروع کرد به دلداری دادنم اما من دلم می خواست مهیار بغلم کنه و آرومم کنه.

(به کامنتم توجه کنین)

«کاور: ویونا و مهیار»

(یک ماه بعد)

«مهیار»

کلید رو انداختم تو در و بعدش وارد خونه شدم.

بوی غذا تو خونه پیچیده بود و شک نداشتم نارگل اومده و غذا پخته.

از وقتی که به هم محرم شدیم باهام راحت تره اما برای من فرقی نداره.

جدی گرفتن آن شوخی

از وانیا و کامیار هم زیاد خبر نمی گیرم، می ترسم ویونا باهاشون باشه یا همراهشون باشه و مثلا اگر من زنگ زدم یکم حالش بد بشه.

درسته کار خیلی بدی کرد و از خوبی های من به خودش سو استفاده کرد اما دلمم براش می سوزه، شاید واقعا عاشقم شده بود و حرفش الکی نبود!

صدای خنده ها بلند نارگل باعث شد به سمت اشبزخونه که ازش صدا میومد برم؛

نارگل گوشی به دست نشسته بود و همینجوری که غذا می پخت با تلفن هم حرف می زد.

از اونجایی که متوجه من نشده بود، پشت سرش ایستادم و به مکالمه اش گوش دادم:

- وای سورن این چه حرفیه که می زنی؟

.....

- نه خیرم. تو رفتی و بعد از ۱ سال و نیم برگشتی اونم با اوضاع من بعد انتظار داری دوباره باهات باشم؟

.....

- خب بحث دوست داشتنت جداست.

.....

- نه منظورم اینه که عشقی که بهت دارم یه طرف، بقیه ماجرا ها یه طرف.

.....

- اوهوم.

اروم رفتم سمتش و گوشیه از دستش کشیدم و مکالمه رو قطع کردم و زل زدم بهش.

جدی گرفتن آن شوخی

نارگل با ترس نگام می کرد که گفتم: چیه؟ مگه ما زن و شوهر واقعی هستیم که ترسیدی سرت داد بزوم؟

چیزی نگفت که ادامه دادم: فقط بگو چرا؟! مگه اون یک سال و نیم پیش هزار تا بلا سرت نیاورد و بعدش نرفت؟

نارگل اب دهنشو قورت داد و گفت: اره.. یعنی تموم چیزایی که میگی درسته، اما الان برگشته.

ابرویی بالا انداختم و گفتم: میخوای دوباره باهاش باشی؟

سرشو انداخت پایین و گفت: دوشش دارم.

تلخ خندیدم و گفتم: آدم باید بره طرف کسی که دوشش داره.

- خب اونم دوسم داره.

-نه! اون دوست نداره.

یکم نگاهم کرد که لبخندی زدم و گفتم: غذات نسوزه!

بعدشم راه افتادم سمت اتاقم و وقتی وارد اتاقم شدم یک راست رفتم تو حمام و رفتم زیر دوش.

همینجوری که اب روی تموم بدنم می ریخت به ویونا فکر کردم؛

یه دختری که دماغ عملی و صورت غرق در ارایش نداره اما جذابه. دختری که برای اولین بار عشقو حس کرده...

حرفمو نصفه گذاشتم و با اخم زمزمه کردم: از کجا معلوم قبل از من از اینکارا نکرده باشه!؟

پس باید دیگه بهش فکر نکنم چون ممکن با همین جور فکرا عصبانی بشم.

جدی گرفتن آن شوخی

اما اون بخاطر من از غرورش و خجالتش گذشت و بهم گفت که دوسم داره، شاید اگر همچین آدمی بود می رفت سراغ یکی که زودتر از خودش بهش اقرار می کرد دوسش داره...

البته الان دیگه مهم نیست و فرقی هم نداره. چون اگر هم دوسش داشته باشم، نمی تونم برم سمتش...

الان از همه مهم تر زندگی خودم و نارگل و برگشتن اون دوس پسرشه.

اصلا شانم ندارم تو زندگی... من با خودم گفتم حالا اشکال نداره که قراره به زور با نارگل ازدواج کنم، ولی همون هم داره به فنا میره و نمیدونم باز قراره چه اتفاقی بیوفته.

«ویونا»

با زنگ خوردن گوشی و اون شخص که مامان بود و گفت امشب می رسن خیلی خوشحال شدم. اخه توی این یک ماه حالم بد بود ولی روز به روز یکم بهتر می شدم ولی از خدا که پنهون نیس، از شما چه پنهون... هر روز از پنجره به در خونه نگاه می کنم تا دوباره با دیدن مهیار غرق در آرامش بشم.

با گفتن اسم مهیار قطره اشکی از روی گونه ام عبور کرد و تلخ خندیدم.

اون حتی به وانیا و کامیار هم زیاد زنگ نمی زد و واقعا بابت این موضوع براش متاسفم.

اون حتی اگر از من خوشش نمیاد و عصبانیه باید به برادرش زنگ بزنه و جواب هاشو بده.

(دوستان کامنتم رو حتما بخونید)

جدی گرفتن آن شوخی

یه لباس ساده پوشیدم و با صدای وانیا که صدام میزد، اتاقو ترک کردم و به همراه وانیا و کامیار راه افتادیم سمت فرودگاه برای استقبال.

توی سالن فرودگاه منتظر بودیم که یهو کامیار گفت: اومدن.

با دیدن مامان و بابا، من و وانیا تند تند رفتیم سمتشون.

اول از همه تو بغل بابا فرو رفتم و صورتش رو بوسیدم.

بعدش هم مامانو بغل کردم و مامان هم گونمو بوسید.

سر شب بود و من و بقیه خانواده داشتیم شام می خوردیم که وانیا گفت: من و ویونا انقد دلمون براتون تنگ شده بود که حد نداشت.

هه! وانیا داشت حال بد من رو اینجوری جمع می کرد. اما کی باورش میشه که من بخاطر دلتنگی مامان بابام که فقط یک ماه ندیدمشون حالم بد بشه؟؟ اونم مادری که بعد از ۲۳ سال فهمیدم دارمش.

وانیا که دقیقا کنارم نشسته بود با دستش بهم کوبید که حرفشو تایید کنم. منم با لبخند گفتم: اره واقعا دلمون تنگ شده بود.

بابا: ویونا جان چرا انقد تغییر کردی تو این یک ماه؟

جدی گرفتن آن شوخی
از حرف بابا که ضایع بود داره در مورد گودی زیر چشم هام و صورت پر از غم ام حرف میزنه جا خوردم
و گفتم: نه. خوبم من!

بابا خندید و گفت: نگفتم که بدی، گفتم تغییر کردی.

وانیا برای اینکه چیزی گفته باشه، با خنده ی مصنوعی گفت: فکر کنم از دوری باباش اینجوری شده.

مامان سریع گفت: پس من چی؟

وانیا: و از دوری شما.

همه خندیدن و منم لبخند مصنوعی زدم و بغض گلوم رو با یک لیوان آب خفه کردم.

مامان: وانیا به کارخونه سر میزدی؟

- اره مامان. هر روز می رفتم.

بابا: ممنون دخترم.

وانیا: حالا خاله خوب شد؟

مامان: اره حالش خیلی خوبه. برای عید هم میاد ایران.

وانیا: وای اخ جون.

تلخ خندیدم و گفتم: خوبه باز با اومدنش حداقل می فهمم خاله ام کیه.

مامان قاشقش رو گذاشت تو بشقابش و گفت: ویونا جان یه سوالی بپرسم؟؟

- بله بپرسین.

- تو هنوز به اتفاق های گذشته فکر می کنی؟

اخم ریزی کردم و خواستم چیزی بگم که وانیا گفت: نه مامان جان...

مامان پرید وسط حرفش و گفت: تو ویونا هستی؟

جدی گرفتن آن شوخی
وانیا ساکت شد و منم گفتم: نه .

بعدشم از پشت میز بلند شدم و گفتم: من یکم خسته ام.

بابا: بمون سوغاتی هارو بدیم.

- برای منو بزارین کنار بعدا بدین بهم.

بعدشم منتظر نمودم کسی چیزی بگه و رفتم سمت اتاقم.

هنوز وارد اتاقم نشده بودم که نگام افتاد به اتاقی که وقتی مهیار میومد اینجا، اون اتاق برای اون بود.

با قدم های سست به سمت اتاق رفتم و واردش شدم.

به محض ورودم به اتاق، خاطرات اون شب مثل یه فیلم از ذهنم گذشت.

درسته اون شب مهیار باهام خوب حرف نزد اما..شب قشنگی بود!

قشنگ بود چون برام گیتار زد، باهام حرف زد، منم که با هر حرکت کوچیک مهیار بیشتر عاشق شدم.

روی تخت نشستم که حس کردم بوی عطر مهیار به دماغم خورد.

یعنی چقدر عطرش خوشبو بود که بعد از اینهمه مدت هنوزم بوش اینجا مونده!؟

نفس عمیقی کشیدم و بوی عطرش رو وارد ریه هام کردم و زمزمه کردم: ای کاش هیچ چیزی سد راه رسیدن به مهیار نبود تا می تونستم اونو عاشق خودم کنم.

توی حس و حال خودم بودم که در اتاق زده شد.

جدی گرفتن آن شوخی

هول شدم و ترسیدم مبادا بابا باشه، سریع بلند شدم که مامان وارد شد و با خیال راحت نفس عمیقی کشیدم.

مامان یه نگاه به اتاق انداخت و گفت: وقتی دیدم تو اتاقت نیستی، شک کردم که اینجا باشی. شک من درست بود!

سرمو انداختم پایین و شرمنده گفتم: بخاطر رفتارم موقع شام معذرت می خوام.

- تو رفتار بدی نداشتی. حالا بگو ببینم...

- چیو؟؟

- حرفای وانیا راسته؟؟

- کدوم حرف؟

- به مهیار گفتم؟

سکوت کردم که کنارم نشست و کل هیکلم رو از نظر گذروند و گفت: پس برای همین لاغر شدی و زیر چشمت گود افتاده.

چشم هامو محکم روی هم فشار دادم و گفتم: مامان! لطفا سر و وضعم رو برام یاد آوری نکن.

- باشه. اما من که بهت گفتم بهش نگو.

اشک روی گونه ام رو پاک کردم و گفتم: نتونستم. کنترل احساس و زبونم رو از دست دادم.

مامان تلخ خندید و گفت: اشکال نداره عزیزم. هیچ اشکالی نداره. به جاش از این به بعد سعی می کنی که فراموشش کنی.

با شک به مامان نگاه کردم که گفت: اون رفته. درسته؟ به نظر خودت برمی گرده؟

جدی گرفتن آن شوخی
لبمو تر کردم و با خنده گفتم: دیگه چه فرقی داره. حتی برگرده هم برای من نیست و نخواهد
شد. چون اون..باید با نارگل ازدواج کنه.

مامان: اتفاقا اومدم راجب همین موضوع باهات حرف بزنم...

با ترس و استرس به مامان نگاه کردم و ته دلم یکی گفت که مهیار و نارگل ازدواج کردن اما به خودم
دلداری دادم که همچین موضوعی نیست.

مامان: تو باید مهیارو فراموش کنی و به زندگیت ادامه بدی.

- من ادامه ی زندگی رو با اون دوست دارم.

مامان سرشو تکوم داد و گفت: حتی اگر دیگه هیچوقت نتونه برگرده ایران و اگر هم برگرده دستش
تو دست یکی دیگه باشه؟

از شدت گریه لبام لرزید و چشم هام لبریز از اشک شد و گفتم: مهیار..ازدواج کرد؟؟؟

مامان باغم بغلم کرد و گفت:چند وقت دیگه عروسیشون هستش. وانیا نتونست بهت بگه، بهم گفت
که بهت بگم.

از شدت گریه نمی تونستم حرف بزنم و فقط گریه می کردم و دست های مامان هم پشتمو نوازش
می کرد.

حتی فکرشم برام سخته که مهیار ازدواج کرده باشه تا اینکه بخوام باورش کنم.

چقد سخته که بیان بهت بگن اونی که دوشش داری ازدواج کرد...چقدر سخته باور کردن چیزی که
برات عذاب آور و دردناکه.

جدی گرفتن آن شوخی

ای کاش هیچوقت اون شوخی رو جدی نمی گرفتم. ای کاش خوبی و محبت مهیار رو نادیده می گرفتم. ای کاش به حرف وانیا گوش می دادم و به مهیار نزدیک نمی شدم، شاید وانیا از همین روزا می ترسید.

ای کاش به حرف مامان گوش داده بودم و اون شب به مهیار نمی گفتم دوسش دارم.

ای کاش تموم این ای کاش ها انجام می شد نه اینکه الان افسوسش رو بخورم.

.....

دیشب رو تا صبح اشک ریختم و به تنها عکسی که از مهیار داشتم نگاه کردم و یاد اون روز که به پاش افتادم که نره ولی رفت افتادم.

یاد اون شبی افتادم که غیر مستقیم بهم گفتم باورم نداره.

یاد اون روزا افتادم و اشکم در اومد و یاد اون شبا و روزا آزارم داد.

در اتاقم زده شد و گفتم: بله؟

خدمتکار خونه بود که گفت: خانوم پدرتون کارتون داره.

- باشه الان میام.

یه نگاه به خودم تو آینه انداختم و با چشم های پف کرده و صورت بی رنگ و رو، روبه رو شدم.

جدی گرفتن آن شوخی

سریع یه کرم و ریمل زدم که چهره ام رو بهتر کرد و بعدش رفتم پایین و دیدم بابا نشسته جلوی تلویزیون و داره فیلم نگاه می کنه.

با صدای اروم گفتم: کارم داشتن؟

- اره دخترم.

سوغاتی هات رو میزه.

به میز نگاه کردم یه بسته ی بزرگ و یه جعبه روش بود.

لبخندی زدم و یاد اون شب که وانیا و کامیار داشتن سوغاتی هامون رو می دادن افتادم:(اون شب وقتی وانیا یه لباس مجلسی به مامان داد، مهیار گفت انشالله توی عروسی دخترش بپوشه. دخترش هم دوس داشت مهیار بشه آقاش اما... آقاش شد داماد یه عروس دیگه. اره مهیار شد شوهر نارگل و مرد نارگل حتی اگر به همدیگه علاقه ندارن.)

با صدای بابا به خودم اومدم؛

- ویونا کجایی؟

- همینجام بابا. یاد سوغاتی های وانیا و کامیار افتادم. برای اونا چی خریدین؟

- هر چیزی که برای تو خریدیم برای وانیا هم خریدیم. برای کامیار و مهیار هم یه کت و شلوار یک شکل خریدیم که البته برای مهیار رو گذاشتیم کنار تا هر وقت اومد ایران، بدیم بهش.

یکم سکوت کردم و بعد گفتم: خیلی خوبه. ممنون بابت اینا. حالا مامان کجاست؟

- رفته بیرون به کاراش رسیدگی کنه.

- اها.

سوغاتی هارو برداشتم و داشتم می رفتم سمت پله ها که بابا گفت: فردا ظهر یه مهمونی داریم که برای قرارداد با کارخونه اینجا دعوتش کردم.

جدی گرفتن آن شوخی
سرمو تکوم دادم و گفتم: باشه.

بعدشم رفتم سمت اتاقم و اول از همه سوغاتی هامو باز کردم تا شاید با دیدن اونا، یکم حالم عوض بشه.

اول از همه بسته ی بزرگ رو باز کردم که توش یه پیراهن سفید مجلسی با شال مجلسی سورمه ای بود و خیلی ناز بود.

توی جعبه هم یه کفش دخترونه ی پاشنه ۱۰ سانتی سفید مات بود.

لبخندی زدم و وسایل هارو گذاشتم تو کمد و بعدش روی تخت دراز کشیدم و تصمیم گرفتم یه بعداز ظهر امروز رو بخوابم.....

.....

از اونجایی که بعد از ظهر خوابیده بودم، الان که ساعت ۱ و نیم شبه هنوز خوابم نبرده و همش دارم به زندگی پر فراز و نشیب خودم فکر می کنم.

آخه کجای دنیا طرف با یه شوخی جذب یه فرد دیگه ای میشه.

شاید من اولین نفری باشم که اینجوری عاشق شدم!

*

با قلقلک عجیبی، با خنده ی شدید بیدار شدم و دیدم وانیا با یه لبخند شیطانی داره قلقلک میده.

وقتی متوجه شدم سریع جیغ زدم و گفتم: من خوابیدم بعد تو میای قلقلکم میدی؟؟

وانیا از ترس بلند شد و شروع کرد به دویدن و منم افتادم دنبالش.

همینجور که دنبالش میدویدم و راه پله ها رو طی می کردم بلند گفتم: مگر اینکه دستم بهت نرسه.

وانیا: اگر برسه چی میشه؟

جدی گرفتن آن شوخی
همینجوری که به حال نزدیک می شدیم پیر سر و صدا گفتم:

- اگر برسه کاری می کنم که...

با دیدن یه پسر جوون و خیلی خیلی جذاب و بابا که چند تا برگه دستشون بود و با تعجب داشتن
مارو نگاه می کردن، حرفم رو قطع کردم و سر جام وایستادم.

واقعا آبروم رفت اونم جلوی این یارو که فکر کنم از همکاری بابا باشه.

وانیا که زود تر خودشو جمع و جور کرد گفت: ببخشید. من نمیدونستم مهمون تو خونست.

منم برای اینکه حرفی زده باشم گفتم: بله ببخشید.

بابا: حالا که چیزی نشده.

زوم شدن پسره رو ، روی خودم حس کردم و نگاهی به سر و وضعم انداختم و با گاز گرفتن گوشه لبم
زل زدم به شلوارکم که تا زیر زانوم بود و آستین کوتاهی هم تنم بود.

بابا: دخترا ایشون به نمایندگی از پدرش برای یه قراردادی با کارخونه اومده.

بعدش رو کرد سمت پسره و گفت: مبین جان اینا هم دخترای من هستن.

بعدش بابا به من اشاره کرد و گفت: این خانوم شلوغ اسمش ویوناست.

بعد به وانیا اشاره کرد و گفت: اینم وانیاست و زن همون دامادمه که اینجا بود.

مبین: بله خوشبختم.

من: منم همینطور.

وانیا: از دیدنتون خوشبختم.

پسره سرشو تکوم داد و بابا گفت: دخترا، آقا مبین برای ناهار پیشمون میمونه.

جدی گرفتن آن شوخی
وانیا: چقد خوب.

- بله خیلی خوبه، با اجازه من برم تو اتاقم.

بابا: برو دخترم.

با خجالت سرمو تکوم دادم و تقریبا با حالت دو از حال گذشتم و از پله ها بالا رفتم؛

وقتی وارد اتاقم شدم سریع یه شلوار مشکی و تونیک یشمی پوشیدم و در اخر یه شال یشمی هم گذاشتم و یه ارایش ملایمی هم کردم تا چهره ام گرفته نباشه.

از اتاقم خارج شدم تا برم پایین که متوجه صدایی که مکالمه ی بین بابا و اون پسره بود شدم:

مبین: ببخشید آقای میلانی، اون یکی دخترتون مجرد هستن؟

بابا: بله پسرم. حالا بنابر دلایلی اون دخترم زود تر ازدواج کرد.

مبین: اهان.

اب دهنمو قورت دادم و با شک نوک انگشتم رو گرفتم به دهنم و اخم ریزی کردم.

یعنی چرا از بابا پرسید که مجردم یا نه!؟

«کاور: مبین»

(عشقا فعلا پارت های بدون سانسور کنسل شده. چون یه سری گفتن تلگرام و یه سری ها واتساپ و روبیکا. اینجوری سخته.)

جدی گرفتن آن شوخی

خب شاید خواسته بیشتر باهامون آشنا بشه، با یه همچین فکری با خیال راحت راه پله ها رو طی کردم و وقتی وارد حال شدم بابا سریع گفت: ویونا جان، مادرت و وانیا رفتن تو حیاط. اگر دوست داری برو پیش اونا.

- باشه بابا جون.

نیم نگاهی به پسره انداختم که چشم هاش روی صورتم زوم بود.

طرز نگاهش معذبم کرد و باعث شد سریع از حال خارج بشم و خودمو به حیاط برسونم.

نمیدونم چرا اما چشم های طوسی و خیلی روشنش منو یاد مهیار مینداخت. با اینکه زیاد شبیه چشم های مهیار نبود.

وقتی وارد حیاط شدم، مامان و وانیا رو دیدم که روی صندلی های حیاط نشسته بودن و داشتن خوراکی می خوردن.

به سمتشون راه افتادم و وقتی نزدیکشون شدم گفتم: یه وقت باهام حرف نزنین.

مامان بهم نگاه گرمی کرد و گفت: عزیز دلم متوجه ات نشدیم.

با خنده برگشتم سمت وانیا و نیشگون ریزی از دستش گرفتم و گفتم: من برای تو دارم. آبروی منو بردی، تازه اول صبحی اومدی قلقلکم میدی؟

وانیا با خندی جیغی زد و گفت: دلم خواست.

مامان بلند خندید و گفت: وانیا تو دو روز دیگه باید جلوی شیطونی های بچه ات رو بگیری بعد خودت هنوز عین بچه ها رفتار می کنی؟

با تعجب دستمو گذاشتم رو شکم وانیا و رو به وانیا گفتم: اره؟؟؟

وانیا دستمو پس زد و با خنده گفت: وای خدا نکنه..

مامان: ! وانیا دیگه این جمله رو به کار نبر. خدا قهرش می گیره.

جدی گرفتن آن شوخی
وانیا: چشم.

گوشی مامان زنگ خورد و مامان گوشیشو گرفت و بلند شد و رفت تا با گوشیش حرف بزنه.
منم چند تا پفک هندی برداشتم و شروع کردم به خوردن که وانیا گفت: به نظرت این پسره عجیب
نیست؟

زیر چشمی نگاهش کردم و گفتم: کیو میگی؟

- همین یارو که برای قرارداد اومده.

شونه بالا انداختم و گفتم: نمیدونم.

وانیا سرشو تکوم داد و همزمان هم مامان اومد و گفت: مهیار بود، می گفت که ...

با استرس به مامان نگاه کردم که مامان فهمید جلوی من داره میگه ادامه ی حرفشو خورد و گفت:
می گفت که به وانیا بگو باهام تماس بگیره.

وانیا: چرا به خودم زنگ نزد خب گوشیم که اینجا...

دستم بلند کردم و گفتم: وانیا صبر کن.. مامان چرا جلوی من نمیگی؟؟ لابد زنگ زده برای عروسی
دعوتون کنه نه؟

چشم هام پر از اشک شد و گفتم: من.. دوش دارم اما.. از اینکه عروسیشه ناراحت نیستم بلکه
خوشحالم. چون اون شب بهم گفت نارگل از تو بهتره حتی اگر هیچ علاقه ای بهش نداشته باشم.
پس نتیجه میگیریم که می تونه عاشق نارگل بشه.

پس لطفا دیگه جلوی من توی رودروایی گیر نکنین و راجبش حرف بزنین.

بعدشم بلند شدم و راه افتادم سمت در و مامان و وانیا هم فقط سرشونو انداختن پایین.

جدی گرفتن آن شوخی

دیگه حال از زندگیم به هم می خورد. دلم می خواست بتونم یه کاری کنم که حتی اسم مهیار برای همیشه ارز ذهنم پاک بشه...

وقتی وارد حال شدم بابا با دیدنم گفت: ویونا چیزی شده؟

- نه بابا جون. به کارتون رسیدگی کنین.

بعدش راه افتادم سمت پله ها که اون پسر به حرف اومد و گفت: به نظرم بابت یه چیزی ناراحت هستین.

با غضب از اینکه اون فقط یه مهمونه و چرا تو کارای ما دخالت کرده برگشتم سمتش و خواستم چیزی بگم که ورود مامان و حرفش مانع حرفم شد.

- بیاین برای نهار. محمد جان، اقا مبین رو به میز نهار خوری راهنمایی کن.

ویونا جان بیا نهار...

ناچار سرمو تکوم دادم و برای اینکه ثابت کنم حالم بد نیس و واقعا بد بود ، به سمت میز رفتم و روی یکی از صندلی ها نشستم.

بابا یه صندلی فاصله با من نشست و وانیا هم نشست رو به روم و مامان هم کنار وانیا نشست و اون پسر هم دو تا صندلی اونور تر از مامان نشست و هممون شروع کردیم به غذا خوردن.

من که غذا رو فقط برای قورت دادن اون بغض های لعنتی می خوردم.

جدی گرفتن آن شوخی

وقتی غذا تموم شد هممون بلند شدیم و رفتیم تو هال.

میدونستم اگر پا شم و برم توی اتاقم هم بابا ناراحت میشه و هم ضایع اس که بابت مهیار و عروسیش که در پیش هستش ناراحتم.

.....

عصر بود و من مشغول کشیدن یه نقاشی نامعلوم بودم.

یاد ظهر که اونطوری حرف زدم باعث شد به طور ناخداگاه از جام بلند بشم و به سمت اتاق مامان حرکت کنم.

وقتی در اتاق رو زدم، مامان جواب داد: بفرمایید

با ورودم به اتاق، مامانو دیدم که داشت به دست و صورتش کرم می زد.

- جانم دخترم؟

- خواستم باهاتون حرف بزنم.

مامان دست از کرم زدن کشید و گفت: خب بزن عزیزم.

روی تختشون نشستم و مامان هم روی صندلی برگشت سمتم و گفت: بگو عزیزم.

- مهیار زنگ زده بود که برای عروسی دعوتتون کنه؟

مامان نفس عمیقی کشید و گفت: اره. ولی ما نمیریم. نه من، نه بابات و نه وانیا. فقط کامیار میره.

سرمو انداختم پایین و گفتم: چرا نمیرین؟

- چون دلیلی نداره. بعدشم از اینجا بریم ترکیه برای عروسی؟

جدی گرفتن آن شوخی
سرمو تکوم دادم و گفتم: هر جور خودتون راحتین.
منم بخاطر اینکه ظهر بد حرف زدم معذرت می خوام.
- ای بابا.. تو که همش معذرت می خوای! اشکالی نداره.

لبخندی زدم و گفتم: ممنون.

مامان که انگار چیزی یادش اومد گفت: راستی، بابات پیشنهاد داده بود که بریم شمال و دور بزیم.
نظر تو چیه؟

«کاور: وانیا و ویونا»

شونه ای بالا انداختم و گفتم: شما برین. من نمیام.

- وا یعنی چی؟ بدون تو بریم که چی بشه؟

- که بیشتر بهتون خوش بگذره.

مامان چشم غره ای بهم رفت و گفت: اتفاقاً با تو خوش می گذره ویونا.

سرمو تکوم دادم و گفتم: مامان من حالم خیلی بده. حالم بده چون توی این ۲۳ سال که توی این دنیا زندگی می کنم هیچی اونجوری که می خواستم برام رقم نخورد.

ایندفعه بخاطر حرفم نه اشکم در اومد نه بغضم گرفت، فکر کنم چشم هام از باریدن خسته شده بودن.

جدی گرفتن آن شوخی
شایدم دیگه برام عادی شده بود.

مامان لبخندی زد و گفت: اون ۲۳ سال که تقصیر من بود. این ۲ ماه و نیم تقصیر همه بود. درسته؟
از اولش ما نباید می زاشتیم که تو و مهیار با هم صمیمی بشین که تهش مهیار تو دلت جا پیدا کنه.

حرفای مامان منطقی و حقیقت بود و زمزمه کردم: از همه بیشتر نقش کامیار پر رنگ بود.

مامان سوالی نگام کرد که گفتم: اون شوخی کرد و من جدی گرفتم و عاشق شدم.

- منظورت چیه؟

پوزخندی زدم و گفتم: عجیبه که با جدی گرفتن اون شوخی عاشق بشم.

- کدوم شوخی؟

وقتی جمله ی کامیار رو به زبون آوردم مامان با غم نگام کرد و گفت: خب اینجا تقصیر خودت بود که
اون شوخی رو جدی گرفتی.

سرمو تکوم دادم و گفتم: اره. الان دیگه شما ها بی تقصیرین. من تاوان اشتباه خودم رو پس میدم.
همین!

مامان چیزی نگفت و منم از جام بلند شدم و گفتم: ای کاش یه چیزی مثل تخته پاک کن وجود
داشت و می تونستیم خیلی چیزا رو از ذهن و قلبمون پاک کنیم. جوری پاک کنیم که دیگه هیچ
آثاری ازشون باقی نمونه.

مامان لبخندی زد و گفت: شاید به زودی بتونی با یه چیزی مثل تخته پاک کن، مهیار رو از ذهن و
قلبت پاک کنی.

جدی گرفتن آن شوخی
سرمو تکوم دادم و لبخندی زدم.

«مهیار»

به تصویر کامیار زل زدم و گفتم: یعنی وانیا نمیداد؟

کامیار جدی گفت: نه. فقط من میام.

سرمو تکوم دادم و گفتم: باشه. البته به خانواده ی وانیا زنگ زدم...

- نمیان.

- اها. قانع شدم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: باشه پس برای آخر هفته میبینمت.

- مهیار من..بازم شرمنده ات هستم.

- من بازم بهت میگم که آخر چک و صفته های تو نبود، چک و صفته های من بود و بازم مجبور بودم
با نارگل ازدواج کنم. هر چند اون دوست پسرش برگشته.

کامیار جدی تر گفت: واقعا؟ بعد نارگل باهاش حرف میزنه؟

- اره.

- پس چرا می خواین عروسی بگیرین؟

پوزخندی زدم و گفتم: یعنی تو نمیدونی؟

- اوف.خب من برم دیگه.

- باشه خداحافظ داداش.

- خداحافظ.

وقتی با کامیار خداحافظی کردم در اتاقم زده شد و نارگل با لباس عروسی که تنش بود وارد اتاق شد؛

- چگونه؟

به لباسش و حرفش توجه کردم و بی حوصله گفتم: خوبه. البته این نظر گرفتن ها برای زن و شوهرای عاشق هستش.

- میدونم.

- خب پس دیگه از این حرفا بهم نزن.

نارگل سرشو تکوم داد و گفت: باشه.

بعدشم از اتاق خارج شد و منم از لبثاپیم وارد پوشه عکس ها شدم و از بی حوصلگی شدید شروع کردم به عکس دیدن.

ما بین عکس ها یهو متوجه ویدیو مسیجی که کامیار برام فرستاده بود و می خواست خواهر زنش رو نشونم بده شدم.

ویدیو مسیج رو باز کردم و درست وقتی که ویونا داشت به دوربین نگاه می کرد، نگه داشتم و روی چهره اش و چشم هاش زوم کردم.

ای کاش هیچوقت عاشقم نمی شد و منو درگیر نمی کرد.

ای کاش از اول بهش می گفتم من حق عاشق شدن و دوست داشتن کسی رو ندارم و فقط باید نارگل ازدواج کنم، شاید اینجوری جلوی حس و احساسشو می گرفت.

اصلا ای کاش نارگل وجود نداشت و من باهاش ازدواج می کردم.

جدی گرفتن آن شوخی
نمیدونم چرا اما هر دفعه این فکر از ذهنم می‌گذره. شاید بخاطر عشق ویونا نسبت به خودم یا خوب
بودنش باشه.

«ویونا»

دیشب که سر شام بابا گفت که بریم شمال، مجبور شدم قبول کنم و حرف بابا رو زمین نندازم.
کامیار هم برای فردا شب بلیط داشت و می‌رفت ترکیه برای عروسی برادرش و وانیا هم قرار شده بود
با ما بیاد شمال.

فقط خدا میدونست که مامان و وانیا چقدر بهونه آوردن تا بابا رو برای نرفتن به عروسی مهیار رازی
کنن.

الانم من دارم وسایل مورد نیازم رو جمع می‌کنم تا برای پس فردا هول هولکی نشه.

با سر و صدایی که از حیاط اومد، دویدم سمت پنجره ی اتاقم و بازش کردم و به حیاط نگاه کردم و
دیدم همون پسره که دیروز برای قرارداد اومده بود، توی حیاط داره با بابا حرف میزنه.

از اونجایی که دید نداشت تصمیم گرفتم گوش بدم تا ببینم باز چرا اومده اینجا؛

«کاور: وانیا و ویونا»

جدی گرفتن آن شوخی
پسره: آقای میلانی برای قرارداد یه چیزی ذکر نشد و منم برای همین مزاحمتون شدم.

بابا: مزاحم چیه. مزاحمی تو!

- ممنون.

- خب بریم داخل.

- نه مزاحم خانواده نمی شم. همینجا توی قرارداد اون نکته رو یادداشت کنیم و بعد من مرخص بشم.

از اینهمه با ادبی و متشخص بودن پسره لبخند تحسین انگیزی زدم و به ادامه حرفاشون گوش دادم؛

بابا: میگم تو که اینجا تنهایی، اگر دوست داری با من و خانوادم که قراره بریم شمال بیا. اینجوری
بیشتر با هم آشنا می شیم.

- نه آقای میلانی اینجوری شرمنده میشم.

- شرمنده چیه، تو هم جای پسر. پدرت که تهران نیست تو هم که زیاد کاری نداری و بیکاری، پس
چه بهتر که با ما بیای و من هم با طرف قرار دادم بیشتر آشنا بشم.

- حالا که اسرار می کنین، چشم.

- اها حالا شد.

از اینکه بابا پسره رو برای رفتن به شمال دعوت کرده بود عصبانی شدم و تند تند رفتم سمت اتاقی که
وانیا و کامیار بودن و بدون در زدن وارد شدم

- ویونا خواهش می کنم جایی میای در بزن.

کامیار بلند خندید که وانیا گفت: کوفت.

با جیغ گفتم: به من چه خب.

گفتم: بابا چرا این پسره رو دعوت کرده که باهامون بیاد شمال؟

جدی گرفتن آن شوخی

- کدوم پسره؟

- همین که برای قرارداد دیروز اومده بود. اسمش چی بود؟

کامیار: مبین فکر کنم.

- اها همون.

وانیا: خب بیاد مگه چشمه؟

- من سخته.

وانیا برام چشم چرخوند و گفت: برو وسایلتو جمع کن برای نیومدن بهونه در نیار.

- اخه...

کامیار پرید وسط و گفت: فکر کنم چون پسره تنهاست، بابا دعوتش کرده که بیاد.

اخر پدرش کرمان زندگی می کنه و پسره میاد اینجا برای رسیدگی به کارای کارخونه و شرکتشون.

وانیا: واقعا؟ پس بیاد بهتره.

کامیار: چرا!؟

- خب گناه داره.

من: حالا که میبینم بد نیست که بیاد.

وانیا: اوهوم.

*

هممون با کامیار خداحافظی کردم و منم کامیار رو برای عروسی عشقم روانه کردم.

عروسی عشقی که مطمئنم حتی یک درصد هم به من فکر نمی کنه اما من..هم بهش فکر می کنم هم

براش اشک می ریزم.

وقتی کامیار رفت، مامان و بابا نشستند تو حال تا فیلم ببینند، من و وانیا هم رفتیم تو اتاق من.

وقتی وارد اتاق شدیم وانیا گفت: خب ویونا وسایل مورد نیازتو جمع کردی که توی سفر چیزی لازمت نشه؟

خیلی تابلو بود که وانیا نمی خواست رفتن کامیار به ترکیه و دلیل رفتنش رو برام یاد آوری کنه، منم اهمیت ندادم و گفتم: اره. تو جمع کردی؟

- اره.

سرمو تکوم دادم و نشستم روی تخت و خواستم بگم به نظرت عروسی مهیار و نارگل بزرگه یا کوچیک که وانیا پیشدستی کرد و گفت: خدا کنه هوای شمال سرد نباشه.

- اوهوم.

خواستم دوباره جمله ام رو بگم که وانیا زود تر گفت: میگم اونجا چند تا لباس شبیه هم بخریم.

- اره حتما.

باز خواستم جمله ام رو بگم که وانیا پرید وسط و خواست به بحث دیگه رو پیش بکشه که تقریباً با جیغ گفتم: وانیا! من هی می خوام حرف بزنی تو میری تو یه بحث های مسخره و بی معنی. تو هر کار کنی، عروسی مهیار و نارگل که ۳ روز دیگه اس تو ذهنم مونده و میمونه.

وانیا سرشو انداخت پایین و گفت: ببخشید آجی گلم.

نمیدونم حرفا و تصمیم هایی که از ذهنم گذر می کرد چجوری بود و از کجا اومده بود که گفتم: من تصمیم گرفتم مهیار رو فراموش کنم. لازم نیست نگران باشی.

جدی گرفتن آن شوخی
چون هیچ جای دنیا فکر کردن به مردی که دیگه زن داره درست نیست.

وانیا با ذوق نگام کرد و گفت: راست میگی؟

جدی گفتم: اره وانیا. بسه هر چقدر که گریه کردم، افسوس خوردم، حسرت خوردم.. بسه! سعی می کنم فراموشش کنم ولی..

- ولی چی؟

- اگر خودش فراموش کنم، عشقش هم برام فراموش میشه؟

- معلومه که میشه.

آب دهنمو قورت دادم و زل زدم به گوشه اتاق و با قاطعیت گفتم: پس فراموشش می کنم.

واقعا خودم و حرفام و درک نمی کردم ولی درست مثل حسی که اون موقع ها به مهیار داشتم و بهش مطمئن بودم، الانم به حرفام مطمئنم.

وانیا: کار درستی می کنی قشنگم.

لبخندی زدم و گفتم: از این به بعد بهش فکر نمی کنم و امیدوارم از ذهن و قلبم هم پاک بشه.

- اونم انشالله به زودی پاک میشه.

تلخ خندیدم و گفتم: اگه نشد چی؟

-میشه. تو ممکن عاشق یکی بهتر از مهیار بشی و در این صورت مهیار کاملا از ذهن و قلبت پاک میشه.

- مگه عشق یه بار اتفاق نمیوفته؟

- اره اما دوست داشتن ممکن دو بار یا چند بار اتفاق و پایدار تر از عشقه.

جدی گرفتن آن شوخی

چون عشق همونطوری که با سرعت تند و سریع ایجاد میشه، با سرعت شدید تری از بین میره اما دوست داشتن که میمونه.

حرفش تاثیر خیلی زیادی روی ذهنم گذاشت و باعث شد سکوت کنم و به حرف وانیا فکر کنم.

مدتی گذشت که وانیا گفت: خب من برم بخوابم، تو هم بخواب که صبح باید زود بیدار بشیم.

- باشه شب به خیر

- همچنین عزیزم.

«کاور:مهیار»

با رفتن وانیا، به سمت سرویس بهداشتی رفتم و بعد از اینکه مسواک زدم روی تختم دراز کشیدم و زیر پتو خزیدم و چشم هامو بستم و ذهنم رو ازاد از هر چیزی کردم و به خواب رفتم.

فکر کنم صبح شده بود که صدای بابا پیچید تو گوشم؛

- ویونا جان؟ دخترم بیدار شو کم کم آماده بشیم.

لای پلکام رو باز کردم که بابا خندید و گفت: صبح به خیر

- سلام بابا جون. صبح شما هم به خیر.

- من میرم تو هم به کارت برس بعد بیا پایین.

جدی گرفتن آن شوخی
- چشم.

وقتی بابا رفت، کش و قوسی به بدنم دادم و کم کم شروع کردم به آماده شدن.

یه مانتوی کرمی که شبیه پیرهن های مردونه بود و اندازه اش تا زیر باسنم بود رو با شال و شلوار سفید و صندل های مشکی پوشیدم و یه کرم و ریمل و رژلب کالباسی هم زدم و با گرفتن چمدونم، از اتاق خارج شدم و رفتم پایین.

وقتی رسیدم تو هال، چمدونم رو که خیلی سنگین بود رو گذاشتم روی زمین و بعدش نگام افتاد به همون پسره مبین که مامان گفت: ویونا جان اقا مبین هم همراه ما میاد.

- بله در جریانم.

بابا: از کجا میدونی؟

گوشه لبمو گاز گرفتم و برای اینکه لو ندم گوش وایستاده بودم گفتم: اتفاقی اون روز شنیدم.

بابا: اها خب بریم چمدون هارو بزاریم تو ماشین و حرکت کنیم دیگه.

مبین: پس دامادتون نمیاد؟

من زود تر از همه پیشدستی کردم و گفتم: رفته ترکیه.

مبین: اها.

مامان: خب بریم.

چمدونم رو با سختی برداشتم و پشت سر مامان و بابا وانیا راه افتادم که دیدم مبین پشت سرمه و یهو گفت: بدین به من براتون بیارم.

جدی گرفتن آن شوخی
نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم: نه .

- اخه خیلی سنگینه.

چمدون رو دادم دستش و اونم مثل پر کاه درست برعکس من برداشت و راه افتادیم.

وقتی چمدون هارو گذاشتیم تو صندوق، مبین سوار ماشین خودش که بنز سفید بود شد و ما هم
سوار ماشین بابا شدیم و راه افتادیم.

اهنگ ملایمی تو ماشین پخش می شد و ما هم راه تهران به شمال رو طی می کردیم.

سرمو تکیه دادم به شیشه ی ماشین و از هوایی که از پنجره ی نیمه باز ماشین میومد داخل لذت
بردم و چشم هامو بستم.

متن اهنگ رو زمزمه کردم و دستمو از پنجره ی ماشین به بیرون هدایت کردم:

هوس بوی شمال و نم بارون کردی

که سحر خروس بخونه وسط جنگل سبز

پایه می خوای، پاشو بیا

توی شومینه پر از هیزم و آلاچیق که بالاشیم

بخندیم تا خود صبح و از اون بچه باحالاشیم

پایه می خوای پاشو بیا

جدی گرفتن آن شوخی
بیا، بازم اون روزا رو بیار تنگه دلم آخه زیاد

بیا بزنیم تو دل جنگل

من بمیرم واسه اون خندت

بی تو این آدما کندن از من

بیا بازم اون روزا رو بیار تنگه دلم آخه زیاد

بیا بزنیم تو دل جنگل

من بمیرم واسه اون خندت

بی تو این آدما کندن از من

«اهنگ شمال از مسیح و آرش»

محو گوش دادن به اهنگ بودم که صدای شکم از شدت گرسنگی بلند شد و سریع گفتم: بابا؟یه جا
وایستیم یه چیزی بخوریم.

مامان: راست میگه.

بابا: چشم. جلوی اولین رستوران نگه میدارم.

وقتی دیدم صدای از وانیا بلند نشد برگشتم سمتش و دیدم خوابش برده.

با قیافه ی مظلومش خندم گرفت و شالش رو دور گردنش درست کردم تا یه وقت سرما نخوره.

بعدشم خودم تکیه دادم به صندلی که با یاد اون پسره مبین، برگشتم عقب و دیدم پا به پای ما داره
میاد.

جدی گرفتن آن شوخی

متوجه ی نگاه من نشده بود اما من از همون فاصله ی زیاد به کل صورتش دقت کردم؛

یه پسری با صورت ساده و دارای ته ریش و لب های گوشتی و متناسب با صورتش. چشمای طوسی و خیلی روشن که زل زدن بیش از حد بهش ادم رو می ترسوند.

ابروهایی که انگاری گرفته بود اما اینطور نبود و طبیعی جذاب بودن.

هیكلش هم که ورزشی و درشت و خیلی خیلی جذاب.

در کل پسر باحالی بود.

وقتی نگامو ازش گرفتم به بابا گفتم: بابا این پسره خانواده نداره؟

بابا: چرا دخترم داره. پدر داره که کرمان زندگی می کنه بنا بر دلایلی. حالا چون کارخونه و شرکتشون تو تهرانه، این پسره ۲ ماه هست تهران و یک ماه کرمان.

- اهان چه سخت.

- خودش رازی هستش بخاطر اینکه شرایط باباش جوریه که نمیتونه به کاراش رسیدگی کنه.

- اها.

مامان: ولی پسر با ادب و متشخصی هستش.

وانیا: اره خیلی.. ولی نمیدونم چرا ادم از چشم هاش می ترسه.

هممون زدیم زیر خنده و منم با خنده به وانیا گفتم: مگه تو خواب نبودی؟

- خب با صدای شما بیدار شدم.

بابا سریع گفت: مینا جان به مبین زنگ بزن بگو جلوی اون رستورانی که دیده میشه نگه داره.

مامان: باشه.

جدی گرفتن آن شوخی

وقتی جلوی رستوران ایستادیم، هممون پیاده شدیم و مبین هم اومد سمت ما و سری برامون تکوم داد و مامان گفت: تو حوصله ات سر نمیره تو ماشین تنهایی؟

پسره نگاهی به هممون انداخت و گفت: خب سر میره ولی چه کاری از دستم بر میاد؟

بابا: خب موقع رفتن، شما با ماشین خودمون برین، منم همراه مبین میرم.

مامان: اره محمد تو با مبین برو، من رانندگی می کنم.

وانیا: من رانندگی می کنم.

با خنده گفتم: تو که نصف عمرتو تو خواب میگذرونی بعد می خوای رانندگی هم بکنی؟

وانیا با حرص گفت: منو مسخره می کنی؟

- نه. مسخره چرا؟ واقعیتو گفتم.

همه خندیدن و حتی خود وانیا هم خندید.

خلاصه سر میز صبحانه، هممون غذا می خوردیم و با سکوت می گذروندیم.

«دانای کل»

مبین، پسری که در عمرش شیفته و جذب هیچ دختری نشده بود، توی همان دو روز و شناخت بسیار کم از ویونا، شیفته و تقریبا عاشق او شده بود.

جدی گرفتن آن شوخی

شاید عشقش به معنای عشق در یک نگاه بود و شاید هم فقط جذب او شده بود. اما به هر حال مبین تصمیمش را گرفته بود، قصد داشت با پدر ویونا در مورد او صحبت و بگوید که ویونا وارد قلبش شده، قلبی که هیچ کس تا به حال به آن قدم برنداشته.

بعد از اتمام صرف صبحانه، مینا و دخترانش سوار ماشین خودشان شدند و همین باعث شدید شدن تپش قلب مبین شد، زیرا پدر ویونا قرار بود با او همراه شود و او هم ماجرای ویونا را با او در میان بگذارد.

«کاور: مبین»

مبین حتی نمیداند ویونا عاشق کسی هست یا نه، یا حتی چند سال سن دارد و ... او فقط دلش می خواهد با ویونا که دختری پاک و جذاب به نظر میاید ازدواج کند و خوشبخت شود.

وقتی سوار ماشین شدند، مبین شروع کرد به رانندگی و پشت سر مینا خانم به راه افتاد.

راه کوتاهی را طی کرده بودند که مبین خجالت و استرس را کنار گذاشت و رو به پدر ویونا یا همان آقای میلانی گفت: ببخشید آقای میلانی که اینو می پرسم، دخترتون چند سالشه؟

پدر ویونا خندید و گفت: ۲۳ ساله هستن.

پدر ویونا در مورد هر دوتای آنها صحبت کرد و متوجه این که مبین فقط راجب یکی از آنها صحبت کرده بود نشد.

مبین باز هم نفس عمیقی کشید و گفت: من نمیدونم چجوری باید جمله و قصدم رو بیان کنم آخه اولین بارمه.

جدی گرفتن آن شوخی

پدر ویونا با لحنی آرام و با تردید گفت: بگو پسر، راحت باش.

مبین آب دهانش را قورت می دهد و میگوید: راستش من.. من از... من می خوام که..

پدر ویونا گفت: چرا دست دست می کنی. حرفتو بگو؟!

- راستش می خوام که دخترتون رو، ازتون خاستگاری کنم.

مبین وقتی جمله اش را گفت سریع به روبه رو نگاه کرد تا عکس العمل پدر ویونا بر شدت استرسش اضافه نکند.

پدر ویونا برخلاف تصور مبین گفت: برای همین استرس داشتی؟

مبین چیزی نگفت که پدر ویونا در ادامه گفت: مسئله ای نیست. سر فرصت و وقت مناسب این موضوع رو با ویونا و بقیه در میان می زارم.

مبین با ترس گفت: ببخشید آقای میلانی، ممکن که دخترتون جواب منفی بده؟
- بله.

مبین با ترس لبانش را تر کرد و گفت: یعنی ممکن که عاشق یکی دیگه باشه؟

- اینجور مسائل واسه همه هست مبین جان. اگر هم دختر من عاشق کسی باشه و ماجراش جدی باشه حتما به ما میگه. ولی نگفته! پس تا وقتی که با ویونا حرف نزنم نمی تونم بگم چه جوابی ممکن بهت بده.

مبین: بله درست میگید. ممنون.

«مهیار»

آخرین عکس رو هم گرفتیم و بی اعصاب گفتم: بالاخره تموم شد؟

جدی گرفتن آن شوخی
عکاس: بله آقای بد اخلاق.

نارگل: ممنون خانوم.

وقتی از عکاسی خارج شدیم رو به نارگل گفتم: اینهمه عکس لازم بود؟

نارگل: عشقم نیستی اما شوهرم که هستی، باید یه چهارتا عکس بگیریم.

پوزخندی زدم و گفتم: پس سورن چی؟

- سورن رفت. منم دیگه دنبالشو نمی گیرم.

با اخم نگاهش کردم و با تعجب گفتم: رفت؟ مگه دوست نداشت؟ مگه دوشش نداری؟

- دیگه دوست داشتن به رابطه ی ما کمک نمی کنه. سورن فهمید دارم ازدواج می کنم رفت.

- اها.

- ببینم؟ تو.. تو کسیو دوست داری؟

-من؟؟ همین که تو داخل زندگیم هستی برام بسه.

- یهو حسم گفت یکیو دوست داری.

- نه..

وقتی رسیدیم خونه، اون کت و شلوار لعنتی رو در آوردم و پرتش کردم یه گوشه که نارگل با همون

لباس لعنتیش اومد جلوم وایستاد و گفت: چته؟

- هیچی.

- اوکی.

جدی گرفتن آن شوخی
نارگل همین که رفت، دوباره از اتاق اومد بیرون و دیدم لبتاپم دستشه.

- لبتاپت رو روشن گذاشته بودی...

بعدش اومد سمتم و لبتاپ رو گرفت سمتم.

خواستم لبتاپ رو بگیرم ازش که نگام افتاد به صفحه ی لبتاپ که روی عکس ویونا زوم بود.

رنگ از روم پرید که نارگل لبتاپ رو گذاشت رو میز و گفت: دوشش داری؟؟

پوفی کشیدم و گفتم: نه.

- پس چرا عکسشو نگاه می کنی؟؟ البته این اولین بارت نیست.

- پس تو کارای من سر کشی می کنی.

- نه ولی...حقمه که بدونم شوهرم عاشق کیه.

- اها .

- حالا بگو دوشش داری؟

- نه نارگل، دوشش ندارم.

- پس اون دوست داره!

دلم نمی خواست این ماجرا برای نارگل آشکار بشه و برای همین گفتم: نه.

نارگل: پس همینجوری عکسشو نگاه می کنی؟

- نارگل میشه بس کنی؟

- نه. از همون اول باید می فهمیدم که لوس بازی و کارای مسخره اش برای تو بی دلیل نیست.

- بس کن نارگل.

- نه تو بس کن. الانم توضیح بده.

جدی گرفتن آن شوخی
نفس عمیقی کشیدم و تسلیم گفتم: سر یه موضوعی یهو دلم می خواد که ببینمش.
- پس دوشش داری.

سرمو به جهت مخالف برگردوندم و گفتم: نارگل، موضوع این نیست.
- پس بگو چیه.

از روی ناچاری کل ماجرا رو گفتم و در آخر به چهره ی نارگل که تعجب زده بود و دستشو روی دهنش گذاشته بود نگاه کردم.

چند لحظه با سکوت گذشت که یهو نارگل گفت: تو چجوری تونستی باهاش همچین کاریو بکنی. تو باید بهش می گفتی که چه شرایطی داری، اما نگفتی و این این ازار دادن.
پوف بلندی کشیدم و گفتم: من خودم داغونم تو دیگه داغون ترم نکن.

«کاور: نارگل»

«ویونا»

عصر بود که رسیدیم شمال و به اسرار مبین رفتیم ویلای خودش که نزدیک به دریا بود و به گفته ی خودش از ویلا تا دریا ۵ مین راه بود.

الانم تازه وارد ویلا شدیم و منم عین این ندیده ها ویلاشو دید میزنم.
بابا: خب وانیا جان، تو و ویونا برین تو یه اتاق.

جدی گرفتن آن شوخی
مبین: چرا تو به اتاق؟ هر کی بره توی اتاق جدا تا راحت تر باشن.

اروم گفتم: اره اینجوری راحت تره.

بابا: خیلی خب هر جور راحتین.

مبین: پس بفرمایید.

مبین بعد از حرفش، با دستش ما رو به سمت پله ها هدایت کرد و ما هم از پله ها بالا رفتیم و وقتی پله ها تموم شد، به یه سالنی رسیدیم که حدودا ۷ تا اتاق داشت.

مبین جلوی یکی از درها ایستاد و گفت: آقای میلانی این اتاق برای شما و مینا خانم.

مامان: ممنون.

بابا و مامان رفتن داخل اون اتاق و بعدش مبین رو کرد سمت وانیا و گفت: شما هم میتونین برین توی اون اتاق یا اون یکی...

مبین وقتی هر دو تا اتاق رو نشون داد وانیا گفت: فرقی نداره.

بعدشم با خیال راحت رفت سمت یکی از اتاقا و به من محل نداد.

وااا خب صبر کنین منم برم داخل یه اتاق...

یهو دیدم مبین گفت: شما هم بفرمایید داخل اون اتاق که ترکیب رنگاش روشنه و فکر کنم شما هم رنگای روشن دوست دارید.

لبخندی زدم و گفتم: بله. ممنونم.

بعدشم رفتم سمت اتاق و وقتی وارد اتاق شدم، در اتاق رو بستم و چمدونم رو گذاشتم یه گوشه و اول از همه حوله ام رو برداشتم و رفتم سمت دری که توی اتاق بود و نشون می داد حموم هستش.

روی تخت دراز کشیده بودم و در حال استراحت کردن بودم و هر از گاهی با حوله موهام رو خشک می کردم.

نمیدونم چی شد که یهو دلم خواست مهیار اینجا بود!

اما با یاد اینکه دو شب دیگه عروسیشه سرم رو تکوم دادم و با خودم گفتم: تو قراره اونو فراموش کنی، انقد بهش فکر نکن. بهش فکر نکن. بهش فکر نکن. بهش فکر نکن!

با تکرار جمله ی بهش فکر نکن درگیر بودم که در اتاق زده شد؛

- بله؟

مامان: دخترم بابات گفته شام رو بریم لب دریا بخوریم، لباستو عوض کن بریم.

- چشم.

از روی تخت بلند شدم و سریع موهامو سشوار کردم و بعدش یه شلوار مام مشکی با تونیک نخی گشاد سفید پوشیدم و در اخر صندل سفید و شال صورتیمو پوشیدم و بدون هیچ آرایشی، گوشیمو برداشتم و از اتاق خارج شدم.

وقتی وارد سالن پذیرایی شدم مامانو دیدم و گفتم: کی میریم؟

- وانیا هم بیاد میریم.

مبین: سلام

جدی گرفتن آن شوخی
با صدای سلام کردن مبین برگشتم سمتش و با خوش رویی سلام کردم که برای چند ثانیه توی چشم
هام نگاه کرد و باعث شد معذب بشم و با ذهن پر از سوال رومو ازش بگیرم.
مامان: وای مبین جان دستت درد نکنه. ویلای خیلی قشنگ و راحتی داری.
-ممنون متعلق به خودتونه.

وانیا: من اومدم، پس بابا کو؟
من: تو ماشینه فکر کنم.
مامان: اره بریم.

مامان و مبین یه روفرشی و سبد و اینا گرفتن دستشون و با هم از خونه خارج شدیم.

قرار شده بود چون راه طولانی نیست پیاده بریم تا دریا.

همینجوری که راه می رفتیم، به وانیا آروم گفتم: چه خبر؟

وانیا برگشت سمتم و گفت: چه خبری می خواد باشه؟

- مثلا از عروسی برادر شوهرت خبر بده.

از اینکه اسم مهیار رو نیاورده بودم و از واژه ی برادر شوهرت استفاده کرده بودم تعجب کردم و به
نوک کفشام زل زدم که وانیا دستشو انداخت دور گردنم و گفت: استارت خوبی بود.

هنگ گفتم: ها؟

جدی گرفتن آن شوخی
- بیخیال. از عروسی مهیار هم خبری ندارم.

- اها. باشه.

وقتی به یه جایی نسبتاً نزدیک به آب دریا رسیدیم، وانیا گفت: ویونا بریم نزدیک آب؟
به آب دریا که موج می زد نگاه کردم و گفتم: بریم.

مامان و بابا و مبین مشغول پهن کردن روفرشی و انجام کارا شدن و من و وانیا هم رفتیم نزدیک آب دریا و هر دو تامون شلوار هامون رو کشیدیم بالا و پاهامون رو توی اب گذاشتیم.
با این کار حس قشنگی بهم تزریق شد و باعث شد چشم هامو ببندم و از خنک بودن آب لذت ببرم.

اواسط شام خوردن بودیم که بابا گفت: مینا یادم بنداز بعد از شام یه چیزی بگم.
مامان: چشم.

از دل همه خبر داشتیم که حسابی کنجکاو بودن تا بفهمن ماجرا چیه و بابا چه چیزی رو می خواد بگه.

بساط شام خیلی زود جمع شد و مامان گفت: خب محمد بگو.

بابا یه نگاه به هممون کرد و گفت: توی خاستگاری اون دخترم حضور نداشتم و نفهمیدم چجوری با شوهرش آشنا شد ولی در اخر فهمیدم پسر بدی نیست و در عوض پسر ایده عالی برای دخترم هست.

جدی گرفتن آن شوخی

با کنجکاو ی زل زده بودم به بابا و بابا هم تو چشمام نگاه کرد و ادامه داد: واسه ی این دخترم تو خاستگاریش هستم و از همین اول دارم میبینم که اون شخص کیه و به خوب بودنش مطمئنم.

از اینکه منظور بابا من بودم و مثل اینکه برای من خاستگار اومده بود از شدت خجالت گوشه لبم رو گاز گرفتم و سرمو انداختم پایین و با خودم درگیر شدم که بابا راجب چه کسی حرف می زد.

مامان: برای ویونا خاستگار اومده؟

وانیا: بابا بگو دیگه.

بابا: اره. خاستگارش هم دقیقا کنار من نشسته.

از شدت تعجب سرمو بلند کردم و به مبین نگاه کردم که جفت بابا نشسته بود.

اصلا باورم نمی شد ازم خاستگاری کرده باشه.

همینجوری که نگاهش می کردم مامان گفت: خب..الان..

بابا: الان من می خوام جلوی همه یه نظر کلی از ویونا بپرسم.

نمیدونم چی شد که تموم خاطراتم با مهیار مثل یه فیلم سیاه و سفید از ذهنم گذشت و بعدش دوباره به مبین نگاه کردم که اونم زل زد بهم و با حس خاصی که تو چشم هاش موج می زد لبخندی تحویلیم داد. نمیدونم کارش چه جادویی بود که کلی آرامش رو وارد وجودم کرد.

وانیا: ویونا حرف بزن دیگه.

مامان: ویونا جان؟

انگاری لال شده بودم و نمیتونستم حرف بزنم.

جای تعجب داشت که دقیقا بعد از ماجرای مهیار یه همچین پسری مثل مبین ازم خاستگاری کنه.

بابا: ویونا، دخترم؟ نمی خوام اجبار کنم که همین الان نظرتو بگی.

ناخواسته لب زدم: من..من باید ..باید فکر کنم.

مامان: خب از اول اینو بگو مادر.

وانیا: این باید فکر کنم تهش جواب مثبته.

وانیا بعد از حرفش به مبین نگاه کرد و با چشمک گفت: خیالت راحت.

همه خندیدن و من فقط سرمو انداختم پایین و با خودم بخاطر تموم اتفاق ها و حرفایی که توی همین ۵ دقیقه زده شده بود کلنجار رفتم.

«کاور: نارگل»

ساعت ۱۲ شب بود که اومدیم خونه و منم بی سر و صدا وارد اتاقم شدم.

دروغ چرا اما از مبین خجالت می کشیدم.

جدی گرفتن آن شوخی
واقعا حس و حال خودمو درک نمی کنم. چچوریاس که از طرف مبین آرامشی بهم می رسه که
هیچوقت از سمت مهیار که عشقم بود نمی رسید.

اما من مهیار رو دوست دارم و اینو خودم خیلی خوب میدونم، چطوری می تونم به یکی دیگه و
ازدواج باهاش فکر کنم؟

صدای از درونم گفت: « اما تو قرار بود مهیار رو فراموش کنی. یادت رفته؟؟»

نه یادم نرفته که قرار بود مهیار رو فراموش کنم ولی یادم نمیاد که قرار بود یکی دیگه بیاد تو قلبم.

دوباره همون صدا گفت: « اما تا اخر عمر که همیشه تنها باشی.»

یعنی .. یعنی باید خاستگاری مبین رو قبول کنم؟؟

اصلا چرا به خود مبین و ویژگی هاش فکر نمی کنم و فقط دارم کلنچار میرم که قبول کنم یا نه...

اوم بهترین کار اینه که در طول سفر مبین رو زیر نظر داشته باشم و راجبش فکر کنم.

«مهیار»

تلو تلو خوران وارد خونه شدم و همینجور که سرم گیج می رفت به سمت اتاق مشترک من و نارگل که
به اجبار باباش چیده شده بود رفتم. فکر کنم توی مشروب خوردن خیلی زیاده روی کرده بودم که
وضعیتم این شده بود.

آب داغ با سرعت و شدت خیلی زیادی روی تن و بدنم می ریخت و آتیش درونم رو بیشتر می کرد.

جدی گرفتن آن شوخی
ای کاش هیچوقت نارگل خونه نبود و منم با اون وضعیت نمیومدم خونه.

نفس عمیقی کشیدم و شیر آب رو بستم و حوله رو پوشیدم و از حموم خارج شدم که دیدم صدای گریه از توی هال میاد و همین باعث شد سریع یه تیشرت و شلوار بپوشم و از اتاق خارج بشم و برم داخل هال.

وقتی وارد هال شدم نارگل اولین چیزی بود که دیدم و صدای گریه اش اولین چیزی بود که شنیدم.

آروم رفتم سمتش و آروم لب زدم: نارگل منو ببخش! من.. ببین خودت که میدونی دست خودم نبود.

نارگل: من از تو ناراحت نیستم، من از این زندگی و سرنوشت کوفتی ناراحتم.

کنارش زانو زدم و گفتم: حالا گریه نکن من عذاب وجدان میگیرم.

نارگل نیم نگاهی بهم کرد و صورت خیس از اشکش رو پاک کرد و لب زد: ۲۰ سالم بود که عاشق یه پسر ایرانی تو ترکیه شدم و تا ۲۲ سالگی تموم روزامو و خوشی هامو باهاش تقسیم کردم. بعد از اون وقتی به بابام گفتم می خوام ازدواج کنم گفت نه. گفت این پسر پولداریست، در حد ما نیست.. در صورتی که برای من پول مهم نبود. تهش یه همچین اتفاقی بین من و عشقم صورت گرفت و بازم بابام رازی نشد. عشقم رفت. آخرش هم بابام بهم گفت باید با مهیار ازدواج کنی.

چرا؟؟ چون اون پولداره، چون اون در حد ماست چون من کنار اون خوشبخت میشم.

اما ماجرا فقط این نبود، مهیار هم درست مثل خودم هیچ علاقه ای بهم نداشت. فقط بخاطر اینکه بابام کلی چک و صفته از خودش و برادرش داشت، ناچار شد که حرف بابام که ازدواج با دخترشه رو قبول کنه. قبول کرد.. به خوشبختی خودش پشت کرد. قبول کرد.. به خراب نشدن زندگی برادرش و رفتنش به زندان کمک کرد. قبول کرد.. تا مثلا منم با یه پسر پولدار ازدواج کنم. حالا توی همین ماجرا ها عشقم برگشت، اما دید شدم عروس یه خونه ی دیگه. بازم رفت، اما ایندفعه جدی رفت! بعد مهیار

جدی گرفتن آن شوخی

یه شب که تو حس و حال خودت نبود، بهم نزدیک شد. اونوقت الان نشسته جلوم و داره بخاطر همچین چیزی ازم معذرت خواهی می کنه.

وقتی آخرین جمله اش رو با پوزخند گفت زل زد بهم و گفت: تو با خودت چی فکر کردی مهیار؟ من ضربه هام رو از تو نخوردم. از چیزای دیگه خوردم.

سرمو انداختم پایین و منم عین خودش شروع کردم به دوره کردن زندگیم: یه روز اونقدر بزرگ شدم که فهمیدم که با کامیار برادر هستیم اما از دو تا مادر و از یه پدر. یه روز هم که خبر رسید پدر و مادرم رفتن..مردن! زندگی من و کامیار بد نشد، عالی هم شد. کنار هم درس خوندیم، دارای شرکت و سرمایه شدیم. ولی وقتی به خودمون اومدیم، کامیار نامزد کرده بود و آقای رضایی هم کلی چک و صفته از من و کامیار داشت. من چاره ای جز قبول کردن حرف آقای رضایی نداشتم چون، دلم به حال کامیار که عاشق شده بود و نامزد داشت می سوخت.

قبول کردم که با دختر آقای رضایی ازدواج کنم. اما سر و کله ی خواهر دوقلوی زنداداشم پیدا شد و طی خوش شانسی ما عاشقم شد.بهم گفت و من پیش زدم چون ..چون من حق عاشقی و دوست داشتن نداشتم.چون آقای رضایی گفته بود یا میرین تو زندان چون مبلغ چک و صفته ها ،حتی دو برابر کل سرمایه ی من و کامیار بود، یا اینکه با نارگل ازدواج می کنی و همه چی تموم میشه.

از اونور من با دستام دل یه دختری رو شکوندم و حالا..از ته دل می خوام که ای کاش همچین چیزایی وجود نداشت و من..با اون دختر ازدواج می کردم. چون میگن باید بری سمت کسی که دوست داره نه دوشش داری.

سرمو تکوم دادم و ناباور گفتم: اما این ای کاش تبدیل میشه به یه ارزو و دقیقا فردا شب من با همون دختر آقای رضایی عروسی می کنم.

در اخر پوزخندی زدم که باعث شدید شدن، ریزش اشک های نارگل شد و نارگل با غم زل زد بهم و گفت: من دیگه هیچی نمیتونم بگم.

جدی گرفتن آن شوخی
- منم همینطور.

بعدش از روی زمین بلند شدم و رفتم سمت اتاقم و سریع یه کت و شلوار پوشیدم و بدون توجه به اتفاق دیشب و حرفای امروز و تمام شخصیت های تو زندگیم راهی شرکت شدم.

«کاور: کامیار، مهیار، ویونا، وانیا»

«ویونا»

به همراه خانواده به علاوه ی مبین، توی پاساژها دور می زدیم و هر کی برای خودش خرید می کرد. در واقع مامان و بابا و مبین کنار هم قدم برمیداشتن و من و وانیا هم کنار هم...

جلوی یه لباس فروشی که لباس های رنگارنگ زیادی داشت ایستادم و مشغول نگاه کردن لباسا شدم که یهو یه بلوز سفید با شلوارکی که کرمی بود ولی پراز گل های آفتابگردان بود نظرمو جلب کرد و رو به وانیا گفتم: وای من اون لباسه رو می خوام.

وانیا: کدوم؟

با انگشت لباس رو نشون دادم و اونم گفت: خیلی نازه. بریم داخل.

با هم وارد مغازه شدیم و وقتی لباس رو پرو کردم دیدم خیلی بهم میاد و وانیا هم تاییدش کرد و با هم خریدیمش و از مغازه خارج شدیم.

وقتی یکم تو پاساژها دور زدیم و حسابی خسته شدیم مامان گفت: به نظرم ناهار رو بریم جنگل.

جدی گرفتن آن شوخی
مبین: به نظر من بریم رستوران.

بابا: اره منم موافقم.

با لب های اویزون گفتم: پس کی بریم جنگل؟

با گفتن این جمله اولین نفری که نگام کرد مبین بود و چند ثانیه نگام کرد که باعث شد تو نگاهش
حل بشم و نگام رو ازش بدزدم.

مامان متوجه موقعیت شد و گفت: وانیا خیلی خرید کردین؟

وانیا: تقریباً.

مبین بی توجه به صحبت های مامان و وانیا گفت: غروب میریم جنگل و برای شب چادر می زنیم و
می مونیم. نظرتون چیه؟؟

با شوق گفتم: این معرکه اس.

بابا: اره مبین جان میریم.

مامان و وانیا به هم نگاه کردن و لبخندی زدن که متوجه دلیلش نشدم و بیخیال گفتم: الان نمیریم
رستوران؟

بابا: چرا، بریم.

هممون سوار ماشین شدیم و در واقع مبین جلو نشست و مامان و وانیا و خودم عقب نشستیم.

تا رسیدن به رستوران، فکرم پر کشید سمت مبین.

جدی گرفتن آن شوخی
از اینکه جنتلمن بود و به محض اینکه گفتم کی بریم جنگل گفت غروب میریم و شب هم میمونیم
خیلی خوشم اومد.

دوباره صدای درونم گفت: «فکر کنم کم کم باید برای یه عروسی توپول آماده بشیم»
سرمو تکوم دادم و ذهنم رو خالی کردم.

دلم می خواست یکم از ازدواج با مبین و عروسی مهیار و همه چیز دور باشم.
برای همین گوشیمو در آوردم و هنسفری هامو گذاشتم تو گوشم و یه اهنگی رو پلی کردم و گوش
سپردم به اهنگ؛

در نگاهت لیلی خود پیدا نکردم

با خجالت از چشم تو گلایه کردم

از خود چه بی خود می کند

نگاه تو هی میبرد صبر مرا

مجنونتم ای همنشین

لیلی من یک دم ببین حال مرا

از دریا نترسانم که من

در قلب تو جان میدهم

دریا بشی زیبای من

غرق نگاهت میشوم هی

مغرور نشو جانان من

.....

جدی گرفتن آن شوخی «اهنگ دیوانه از رضا بهرام»

توی رستوران نشسته بودیم و هممون جوجه سفارش داده بودیم و منتظر بودیم غذا هامون رو بیارن که گوشی وانیا زنگ خورد و وانیا با لبخند گفت: کامیاره. من الان میام.

مامان: سلام برسون.

بعدشم از جاش بلند شد و به سمت خروجی رستوران رفت تا با شوهر جونش حرف بزنه.

بعد از ۳ مین وانیا اومد و با لبخند مصلحتی نشست که مامان گفت: سلام رسوندی؟

وانیا با حال گرفته ای گفت: اره.

یکم دلشوره گرفتم و اروم دم گوش وانیا گفتم: چیزی شده؟

- نه ویونا.

- پس چرا انقد گرفته ای!

- نه خوبم.

- از مهیار خبری هس که نمی خوام بهم بگی؟

بابا که انگار دقیقا همین الان گوشش تیز شده بود گفت: مهیار چی؟

با استرس سر بلند کردم و با چشمایی که دو دو میزد به همه نگاه کردم و مبین هم یه جور خاصی نگام کرد و باعث شد لب بزنم: نه بابا جان. من از وانیا پرسیدم که عروسی مهیار چجوریه.

مامان تکون ریزی خورد و گفت: خب حالا ولش کنین.

نگامو دوختم به مبین که مشکوک داشت با سالادش بازی می کرد.

لابد از قیافه در هم و حرف مسخره ی من فهمید که ماجرا چیه.

خب اصلا بفهمه، حالا انگار نامزدمه که انقد نگرانم. اون فقط یه خاستگاره که منم دارم راجبش فکر می کنم.

وقتی غذا رو آوردن هممون شروع کردیم به غذا خوردن ولی وانیا خیلی نمی خورد و بیشتر با غذاش بازی می کرد که بابا زل زد به وانیا و گفت: وانیا چرا نمیخوری؟

وانیا: زیاد میل ندارم.

مامان: چیزی شده عزیزم؟

وانیا: نه شما غذاتون رو بخورین.

بعدش از جاش بلند شد و گفت: من یه تلفن بزنم، برمیگردم.

متعجب به حرکات وانیا نگاه کردم و با نقشه ای که اومد تو ذهنم یکم به ادامه ی غذام پرداختم و یهو گفتم: وای پس این وانیا کجا رفت؟ برم دنبالش..

بعدش از جام بلند شدم که بابا گفت: ازش بپرس چی شده. انگار حالش بده.

- چشم بابا.

نگاهی به مبین انداختم که یه جور خاصی نگاه می کرد.

بی توجه به همون نگاه خاص و صاحب نگاه خاص رفتم سمت در و وقتی از رستوران خارج شدم وانیا رو دیدم که دقیقا پشت به من داشت با گوشی حرف میزد.

جدی گرفتن آن شوخی

منم اروم سر جام و ایستادم و تصمیم گرفتم به عنوان خواهر دوقلوش به حرفاش گوش بدم تا ببینم چخبره.

- کامیار داری شوخی میکنی؟

....

- اخه این چیزی که تو میگی غیر ممکن محسوب میشه.

....

- به خدا من باورم نمیشه.

....

- کامیارررر.

....

- این حرفی که میزنی هم عجیبه، هم غیرممکن.

....

- نه. ویونا خودش خاستگار داره که صد برابر بهتر از مهبیاره.

....

- خوبه که خودتم میدونی.

....

- باشه خداحافظ.

.....

جدی گرفتن آن شوخی

با برگشتن وانیا به سمتم، بدون هیچ عکس العملی گفتم: چی شده؟

وانیا جوابی نداد که گفتم: لطفا بگو چی شده.

وانیا: چیزی نشده ویونا. به موضوع خانوادگی بود بین خودم و شوهرم و برادر شوهرم. فکر نمی کنم به تو مربوط باشه.

یکم مکث کرد و گفت: منظورم این بود که...

بغض به گلوم فشار آورد و از حرف ناگهانی و سنگین وانیا دلم شکست و گفتم:اره. به من ربطی نداره. چون من خاستگار دارم و جوابم بهش مثبته.دیگه هم نمی خوام راجب مهیار حرف بزnm.اصلا اشتباه کردم که اومدم به حرفات گوش دادم.

بعدشم در مقابل چشمای مات و محبوت وانیا رفتم داخل و روی میز خودمون که رسیدم نشستم و ۲۰ ثانیه بعدش وانیا هم اومد.

بابا و مامان تعجب زده گفتن: چی شده دخترا؟

نمیدونستم کارم درسته یا نه.یا اینکه از روی لجبازی با بحثی که بین خودم و وانیا رخ داد داشتم اینو می گفتم...

اما سریع نگاهی به وانیا انداختم و بعدش به مبین که نگران نگام می کرد نگاه کردم و در نهایت رو به بابا گفتم: بابا جون نظر من راجب آقا مبین مثبته. فقط باید بیشتر باهاشون صحبت کنم.

«کاور: مبین»

جدی گرفتن آن شوخی

همه با تعجب نگاه می‌کردن که با لبخند سرمو تکوم دادم که یهو مبین به حرف اومد: وای من باورم نمیشه.

از حرف مبین خندم گرفت.

بابا خنده ای سر داد و گفت: پس مبارکه.

مامان و وانیا هنوز تو شوک بودن و به من نگاه می‌کردن اما مامان خیلی زود خودشو جمع کرد و گفت: دورت بگردم دختر عزیزم. بهترین تصمیم رو گرفتی.

با لبخند به مامان نگاه کردم که مامان چشم دوخت به وانیا و باعث شد منم برگردم سمت وانیا و با چهره اش که خیلی گرفته بود و به غذاش نگاه می‌کرد رو به رو بشم.

من خیلی از وانیا دلخور بودم. نمی‌خواستم زیاد باهاش حرف بزنم و نگاهش کنم.

مبین برای از بین بردن جو بینمون گفت: خب اگر مایل هستین، بریم خونه و وسایل برداریم و از اونجا بریم جنگل.

بابا:اره دیگه. من برم پول غذا رو حساب کنم.

مبین زود تر پا شد و گفت: نه دیگه من حساب می‌کنم.

بعدشم سریع رفت سمت حسابدار و کارتاش رو گرفت سمت مرده.

لبخند محوی روی لبم نشست ولی یهو چهره ی مهیار مثل یه چیز خیلی مهم از ذهنم عبور کرد و باعث شد لبخند از روی لبم پاک بشه .

مامان: دخترا بلند شین بریم تو ماشین.

به همراه مامان و وانیا رفتیم سمت ماشین و نشستیم و منتظر موندیم تا بابا و مبین بیان.

وانیا که انگار می خواست چیزی بگه رو کرد سمت من که گفتم: وانیا جان شما گفتنی هارو گفتی. خواهش می کنم دیگه راجب بحث های اضافه و بی معنی با من حرف نزن. من ترجیح میدم به اون آقا فکر کنم تا کسی دیگه.

بعدشم به مبین که داشت میومد و حواسش نبود اشاره کردم.

وانیا سکوت کرد که مامان گفت: دخترا میشه به من بگین چی شده؟ ویونا تو چرا انقد زود نظرت معلوم شد؟

سریع گفتم: خب از مبین خوشم اومد. به نظرم دلنشین تر از مهیاره..البته مهیار که نه.برادر شوهر وانیا جان.

جمله ی اخرم رو با تاکید گفتم که باعث شد وانیا زل بزنه بهم و مامان بگه: بعدا صحبت می کنیم. و به محض گفتن حرف مامان، مبین و بابا نشستن و راه افتادیم.

////////////////////////////////////

توی چادری که زده بودیم نشسته بودیم و داشتیم چای می خوردیم که مبین گفت: با اجازتون من میرم یه دوری بزوم.

بعدشم بلند شد و از چادر خارج شد.

وقتی مبین رفت بابا رو کرد سمتم و گفت: تو بابت نظرت مطمئنی؟

همینجوری که یک بطری آب رو برمیداشتم و شالم رو درست می کردم تا از چادر خارج بشم، گفتم: بله. فقط باید بیشتر باهاش صحبت کنم.

بابا: باشه. هر جور که خودت فکر میکنی درسته.

جدی گرفتن آن شوخی
جلوی راه خروجی چادر ایستادم و گفتم: میرم یکم تنها باشم.

مامان: برو عزیزم.

بابا: مراقب باش.

- فعلا.

بدون نگاه کردن به وانیا این جمله رو گفتم و راه افتادم.

اونقدر با قدم های آهسته راه رفتم که رسیدم به تخته سنگی و روش نشستم.

وقتی نشستم اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که امشب، شب عروسیه مهیار و نارگل هستش.

و همین برای ریزش اشکای چشمم کافی بود.

به زمین نگاه می کردم و اشک میریختم و هر از گاهی لبم رو گاز می گرفتم تا صدای گریه کردنم در نیاد.

بازم ذهنم پر کشید سمت گذشته...

ذهنم پر کشید سمت همون روزی که برای اولین بار اسم مهیار رو شنیدم و فهمیدم کیه، همون روزی که برای اولین بار دیدمش و ازش یه پسر خشن و بیشعور تو ذهنم شکل گرفت اما خیلی زود فهمیدم دل مهربونی داره. ذهنم پر کشید سمت روزی که شوخی کامیار رو جدی گرفتم و گند زدم به زندگیم.

ذهنم پر کشید سمت روزایی که صمیمی بودیم و برام اهنگ خوند و گیتار زد. ذهنم پر کشید سمت روزی که بهم گفت جای خواهرمی اما من فهمیدم عاشقشم.

جدی گرفتن آن شوخی

ذهنم پر کشید سمت روزی که مامان فهمید، بهم گفت بهش نگم، گفت جلوی چشمش یه دختر پاک
بمونم اما من... من بهش گفتم. بهش گفتم عاشقشم و پس زده شدم. بهش گفتم عاشقشم و تحقیر
شدم.

از اون روز به بعد دل نازک شدم تا به الان.

اما چقدر خوبه که حداقل مبین هست.

مبین!

مبین!

مبین!

با گریه اسمشو زمزمه می کردم که صدایی گوشم رو نوازش کرد و دقیقا صاحب اون صدا کسی بود که
داشتم اسمشو زمزمه می کردم.

وقتی برگشتم عقب و دیدمش سریع اشکامو پاک کردم که لبخند دلگرم کننده ای زد و کنارم نشست.

مبین: یه روزی برای قرارداد کارخونه ی بابام رفتم خونه ی طرف قرارداد.

مشغول بحث راجب قرارداد بودم که دیدم دو تا دختر دوقلو با جیغ و داد اومدن پایین. یکیشون
عجیب به دل می نشست حتی با اینکه با خواهر دوقلوش مو نمی زد.

اره، من همون روز توی همون نگاه اول دلم رو به اون دختر باختم.

بعدش باباش گفت باهاشون برم شمال منم با کله قبول کردم چون دوست داشتم برای همیشه پیش
اون دختر باشم.

وقتی به باباش گفتم، گفت ویونا عاشق کسی نیست و اگرم باشه به ما میگه.

جدی گرفتن آن شوخی

با لبخند محوی ادامه داد: خلاصه دختری که ملکه ی قلبم شده بود جواب مثبت داد اما دل من می‌گه که اون دختر به یکی دیگه هم فکر میکنه. هوم؟؟؟!!!

از اینکه مبین خیلی آروم و خونسرد داشت باهام حرف میزد لذت بردم و آرزو کردم: ای کاش به جای مهیار عاشق مبین شده بودم.

مبین: می تونم ویونا صدات کنم؟

سرمو تند تند تکوم دادم که گفت: خب ویونا بگو.

از اولم قصد داشتم که موضوع رو به مبین بگم تا چیزی پنهون نمونه، برای همین لب زدم:

من تا ۲۳ سالگی پیش پدرم بودم و خبر نداشتم که مادر و خواهر دوقلو دارم. اما یه روز ناخداگاه پیداشون کردم و زندگی ما یکی شد. خواهرم از قبل ازدواج کرده بود و یه برادر شوهر داشت.....

وقتی کل ماجرا رو گفتم تونستم برای اولین بار مستقیم تو چشمات نگاه کنم.

مبین که نگام کرد گفت: مگه نمیگی امشب عروسیته؟

- اوهوم.

- پس دوستش نداری.

- چی؟؟؟

با اخمای در هم نگاش کردم که گفت: تو خیلی راحت داری نسبت به عروسی کسی که ادعا میکنی عاشقش صحبت می کنی بعد دقیقا امروز به من جواب مثبت دادی، اینا همه نشون میده که دوستش نداری.

با تموم جرعتم گفتم: پس لابد تو رو دوست دارم!؟

جدی گرفتن آن شوخی
- نه . ولی کم کم عاشقم میشی.

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: یعنی می خوای بگی تموم این اتفاق ها دلیلش جدی گرفتن اون
شوخی بود؟؟

- تقریبا.

- الان تو با گذشته ی من مشکل نداری؟

- نه. خیلی کم پیش میاد اتفاقای گذشته توی زندگی حال و آینده تاثیر بزاره.

حرفش خیلی دلگرم کرد و باعث شد لبخندی بزنم و بگم: خب من که کل ماجرای زندگیم رو گفتم. تو
نمیگی؟

«کاور:ویونا»

(دوستان تا اینجا ی رمان رو عین یه نظر سنجی جواب بدین.

۱_ خیلی عالی. ۲_ عالی. ۳_ خوب. ۴_ بد..... بین این ۴ تا، شماره ی مورد نظرتون رو کامنت بزارین)

مبین: منم تک بچه بودم و مادرم وقتی منو به دنیا آورد فوت کرد.

- وای متاسفم.

- بعد از اون بابام موند کرمان که بتونه همیشه بره سر قبر مادرم. وقتی هم که من بزرگ شدم تصمیم
گرفتم، به جای معاون بابام توی شرکت و کارخونه، کارا رو انجام بدم.

جدی گرفتن آن شوخی

- اها. خیلی خوبه که خودت به بابات کمک میکنی. راستی بابام نگفت چند سالته.

- ۲۹ سالمه. البته دو ماه دیگه ۳۰ سالم میشه.

- یعنی دو ماه دیگه تولدته؟

- اره.

- اونوقت یعنی تو متولد چندم مهر ماه هستی؟

- ۱۰ ام.

- خیلی خوبه. منم متولد ۲۵ آذر.

مبین لبخندی زد و تمام اجزای صورتم رو از نظر گذروند و گفت: چرا آدما رو جذب می کنی؟

ابرویی بالا انداختم و با خنده گفتم: تا حالا کسی بهم نگفته بود که دنبال دلیش بگردم.

مبین لبخندی زد و گفت: پس لابد فقط من جذب تو میشم.

شونه ای بالا انداختم که یکدفعه مبین از توی جیب لباسش جعبه ی کوچیکی رو در آورد و گرفت سمتم.

- اون موقع ها مامانم به بابا گفته بود هر وقت مبین عاشق شد و و خاستگاری کرد و دختره بهش جواب مثبت داد، همون شب باید مبین اینو بده بهش.

با لبخند به جعبه نگاه کردم که مبین گفت: الانم این برای توئه.

جعبه رو گرفتم و آروم بازش کردم و با دیدن دسبند ظریف و نقره ای رنگ که خیلی ناز بود به وجد اومدم و گفتم: خیلی خوشگله. ممنونم مبین.

مبین وقتی جمله ام رو شنید گفت: خوشحالم که اسمم صدا زدی. اصلا به حس خوبی بهم تزریق شد.

جدی گرفتن آن شوخی

خندیدم و دسبند رو در آوردم و سعی کردم دور دستم ببندم اما نشد و مبین گفت: بزار کمکت کنم.

بعدشم و شروع کرد به بستن دسبند دور دستم.

«مهیار»

کلافه، طول و عرض اتاق رو طی می کردم و هر از گاهی دستی به گردنم می کشیدم.

اتفاقی که افتاده بود، هم برای من هم برای تموم آدمایی که پدر نارگل رو میشناختن عجیب و غیر منتظره بود.

نارگل از شدت گریه کردن غش کرده بود و بهش سرم وصل بود.

مرگ باباش خیلی چیزا رو توی همین دو روز تغییر داد.

واقعا عاقل کار نمیکنه و نمیدونم باید چیکار کنم.

نمیدونم باید خوشحال باشم یا غمگین، نمیدونم باید برگردم ایران یا بمونم پیش نارگل که به اصطلاح نامزدمه.

اصلا مغزم نسبت به همه چیز هنگ کرده.

کامیار هم امروز وقتی به نارگل تسلیت گفت برگشت ایران و هیچ حرفی بهم نگفت تا ذهنم درگیر نشه.

واقعا ذهن و دلم از اینهمه اتفاق خسته بود.

جدی گرفتن آن شوخی

روی تخت دراز کشیدم و چشمامو بستم و خواستم به هیچ چیزی فکر نکنم که در باز شد و منم بلافاصله به سمت در برگشتم و دیدم نارگل با گریه داره میاد سمتم.

نمیدونم چی شد و چجوری دلم برآش سوخت که باعث شد از جام بلند بشم و برم سمتش و آروم بغلش کنم.

اونم آروم تو بغلم فرو رفت و شروع کرد به گریه کردن.

نارگل: مهیار دیدی چی شد؟ من که تنها بودم، ولی تنها تر شدم. حداقل اگر بهم بدی می کرد، بازم همه جا همرام بود.

دستم روی موهای نوازش وار کشیدم و گفتم: غصه نخور نارگل. تو تنها نیستی.

نارگل گوشه ی پیرهنم رو توی مشتش گرفت و عین بچه ها با لج گفت: چرا تنهام. اونی که دوشش داشتتم رفت.. الانم بابام مرد. دیگه تنها تر از من هست؟؟

جوری که بتونم بهش دلگرمی بدم گفتم: پس من اینجا هویجم؟؟

نارگل آروم ازم جدا شد و گفت: نه. تو الان تنها آدمی هستی که برام مونده.

لبخندی بهش زدم و بعدش با دستام اشکاشو پاک کردم و زمزمه کردم: زن و شوهر نشدیم، اما اتفاقای گذشته رو فراموش می کنیم و از این به بعد میشم یکی عین برادرت.

نارگل تموم اجزای صورتم رو از نظر گذروند و سرشو تکوم داد و گفت: من میرم استراحت کنم.

- باشه.

وقتی از اتاق خارج شد، دوباره روی تخت دراز کشیدم و چشمام رو بستم.....

جدی گرفتن آن شوخی

«مبین»

توی راه برگشت بودیم که بقیه گفتن ناهار بخوریم و الانم توی رستوران داریم غذا می خوریم.

مینا خانم: به نظرم فضای بیرون خیلی قشنگه. بعد از غذا یکم دور بزنیم.

بابا:اره.

ویونا: منم موافقم.

مینا خانم: وانیا جان تو نظری نداری؟

وانیا سرشو تکوم داد و گفت:برام فرقی نداره .

تقریباً غدام تموم شده بود که گفتم: من میرم بیرون.

بابا: برو ما هم الان میایم.

نگاهی به ویونا که حواسش بهم نبود کردم و راه خروجی رو پیش گرفتم.

توی محوطه ی بیرون رستوران ،روی تختی که زیر درخت قرار داشت نشستم و گوشیمو در آوردم و وقتی دیدم هیچ تماس و پیامی ندارم و خاموشش کردم و گذاشتم تو جییم.

به ماشین هایی که رد می شدن نگاه می کردم که صدایی درست نزدیک منو به خودم آورد؛

- اقا مبین؟

به وانیا که داشت صدام می زد نگاه کردم و گفتم: جانم، بفرمایید.

وانیا: می خواستم باهاتون صحبت کنم.

جدی گرفتن آن شوخی
- بفرما.

وانیا وقتی موافقت منو دید نشست کنارم و گفت: من اهل مقدمه چینی نیستم، الانم ازتون می خوام که یکم به ویونا وقت بدین تا بیشتر باهاتون آشنا بشه و صمیمی بشه.

منطقی گفتم: حرف خودش؟؟؟ اخه خودش یه جواب دیگه داد اون روز.

وانیا با مکث کوتاهی گفت: نه حرف خودش نیست. من..من نگرانشم. من نمی خوام دو روز دیگه دچار مشکل بشه.

با اخم برگشتم سمتش و گفتم: ببخشید اونوقت شما نگرانیت که با من خوشبخت نشه؟؟

وانیا: نه بحث من این نیست. بحث من اینه که ویونا سختی کشیده. مشکلات زیادی رو تجربه کرده و چشیده. من نمی خوام که توی رابطه و ازدواج با شما هم...

مکثی کرد و ادامه داد: سختی بکشه.

با تردید گفتم: فکر کنم بحث شما اینه که با برادر شوهرتون ازدواج می کرد بهتر بود. اصلا مگه اون عروسی نکرد؟

- جالبه! ویونا همه چیو بهتون گفته. ولی لازمه بگم فکر شما غلطه. چون بحث من راجب یه چیز دیگه اس. درضمن مهیار عروسی نکرده.

- باید همون اول می فهمیدم ماجرا چیه.

لابد پسره می خواد برگرده؟

- من نمیدونم شما چرا اینجوری فکر می کنی. منظور من اصلا مهیار نیست.

- چجوری فکر می کنم؟

جدی گرفتن آن شوخی

- ولش کنین. من فقط می خواستم بهتون بگم که ویونا زود تصمیم میگیره و راجب تصمیم هاش فکر نمی کنه. منم برای همین نگرانم.

سرمو تکوم دادم و اونم بلند شد و رفت.

با عصبانیت دندونامو روی هم فشار دادم و با ترس از اینکه اون پسره برگرده و ویونا بیخیال من بشه و به سمت اون کشیده بشه، سرمو بین دستام گرفتم و نفس پر صدایی کشیدم.

«کاور: وانیا و ویونا»

«دانای کل»

وانیا سرشار از نگرانی و اضطراب بود و برای آینده ی ویونا می ترسید. می ترسید که ویونا باز هم ضربه بخورد و بشکند. همانطور که برای عشق مهیار ضربه خورد و شکست.

وانیا هر چقدر فکر می کرد به راه حلی نمی رسید تا بتواند ویونا را از تصمیم ناگهانی اش که جواب مثبت به مبین بود باز دارد.

تنها راه حلش صحبت با مبین بود که آن هم زیاد جواب نداد و از نگرانی های وانیا ذره ای کم نکرد. وانیا به گونه ای نگران بود که برگشتن کامیار و حتی زندگی خودش را به فراموشی سپرده بود.

در این موقعیت که عروسی مهیار و نارگل به دلیل مرگ پدر نارگل به هم خورده بود، واضح بود که مهیار برمیگشت و بالاخره ویونا ماجرا را فهمیده و ممکن است باز هم عشق مهیار را به جان بخرد.

جدی گرفتن آن شوخی

واقعا نمیدانست چه کند و تمام این چیزها را در دل خود پنهان کرده بود و ویونا در فکر این بود که وایا از خوشی و خواسته هایش حسودی می کند، اما این چنین نبود و وایا جز نگرانی و آرزوی خوشبختی برای ویونا نداشت.

کامیار هم از وایا بدتر نگران زندگی مهیار بود و نمیدانست باید چه کند تا کمکی برای مهیار باشد. اصلا نمیدانست قرار است چه اتفاقاتی برای زندگی برادرش بیوفتد و شریک زندگی اش چه کسی بشود.

کامیار تا قبل از شنیدن اینکه ویونا خاستگار دارد، امیدش به آن بود که خراب شدن عروسی مهیار و نارگل را می تواند با ازدواج خود مهیار که کمی به ویونا علاقه دارد، با ویونا درست کند اما... وایا با گفته هایش تمام امید های کامیار را نا امید کرده بود.

مینا خانم که نگران تصمیم ها و کار های عجولانه و بدون فکر ویونا بود، همش دعا می کرد تا ادامه ی زندگی ویونا خوش و بدون دردسر باشد، اما هیچکس از ادامه ی زندگی ویونا خبر ندارد که قرار است چه اتفاقاتی برایش بیوفتد .

پدر ویونا هم آن چنان نگران نبود زیرا از ماجرا های زندگی دخترش خبر نداشت و صد درصد اگر با خبر می شد، قلبش به او اجازه زنده ماندن نمی داد. او گمان می کرد دخترش از مبین خوشش آمده و هیچ پسر دیگری در زندگی دخترش وجود ندارد اما غافل از اینکه دخترش روزی دوست دار مهیار بود.

با رسیدن خانواده به خانه، وایا بدون صبر و تردید رو به مادرش گفت: مامان؟ میشه پیام باهاتون صحبت کنم؟!

مامان: بزار یه استراحتی بکنیم.

- نه مامان مهمه.

جدی گرفتن آن شوخی
حرفای وانیا برای ویونا شک آور بود و باعث شد به حالت قهر به سمت اتاقش برود و با حوله ی
زرشکی رنگش به حمام پناه ببرد تا کمی آرام شود.

وقتی وانیا و مادرش در اتاق تنها شدند مینا گفت: خب بگو.

- مامان من دارم میمیرم از نگرانی!

- نگرانی؟ چرا؟؟

- از روزی که ویونا عاشق مهیار شد تا اقرار کردن به عشقش کلا یک ماه طول کشید. شکسته شدن
ویونا کمتر از یک ماه طول کشید. خاستگاری مبین از ویونا تا جواب مثبت ویونا کلا ۲ روز طول
کشید. شما فکر می کنی اینا عادیه؟؟

مینا نگران چشم دوخت به وانیا و لب زد: نظر منم با نظر تو یکیه.

- مامان من نگرانم. ما باید به ویونا کمک کنیم.

- عزیز دل مادر، توی همین چند وقت باید خیلی خوب ویونا رو شناخته باشی. اون اصلا به حرف کسی
گوش نمیده. ولی تو باهاش حرف بزن.

وانیا پوفی کشید و زار گفت: اما اون با من قهره.

- چرا؟ اصلا اون روز چه اتفاقی افتاد؟؟

وانیا با غم کل ماجرا را به مادرش گفت و مادرش ناباور گفت: یعنی موضوع این بود و تو پنهون
کردی؟؟ الان مهیار می خواد برگرده؟

وانیا با گریه سرش را تکون داد و گفت: نمیدونم مامان. همه چی ریخته به هم.

- کامیار مطمئنه که مهیار یه حس هایی به ویونا داره؟

جدی گرفتن آن شوخی
- نمیدونم. کامیار حدس زده.

مادر سرش را تکوم می داد و همینطور که لبانش برای صحبت باز می شد دوباره سکوت می کرد.
آخر نمیدانست چه بگوید و چه بشنود. ماجرای زندگی دخترش پیچیده تر از آن شده بود.
ناگهان گفت: وانیا، به نظرم به ویونا نگو. هیچوقت نگو حتی اگر مهیار برگرده. اگر بفهمه، نابود میشه
وانیا با اشکی که در چشمانش حلقه زده بود گفت: چشم.

«ویونا»

واقعا وانیا رو درک نمی کنم.

چرا اینجوری برخورد میکنه نسبت به من؟؟!!

اصلا انگاری داره خیلی چیزا رو ازم پنهون می کنه.

واقعا همه چی روی اعصابم رژه میره و نمیدونم چه چیزایی در انتظارمه...

با باز شدن در اتاقم، به سمت در برگشتم و وقتی قامت بابا رو توی چارچوب در دیدم لبخندی زدم که
بابا گفت: می تونم با دخترم حرف بزنم؟

- بله بفرمایید.

بابا روی صندلی نشست و گفت: تو واقعا از مبین خوشت اومده؟؟؟

با یاد آوری مبین و مهیار حال دگرگون شد و گفتم: به نظرم پسر خوبی.

- فقط خوب بودن ملاک نیست. دوست داشتن هم مهمه.

جدی گرفتن آن شوخی
بابا دقیقا منو سر دو راهی قرار داد.

دو راهی که یک راهش مهیار و دوست داشتتم نسبت بهش بود که دیگه هیچ اثری نداشت، یک
راهش هم مبین و عشقش بهم و خوب بودنش.

واقعا نمیدونستم چی بگم.

- بابا جون من.. من اون روز جوابم از اینکه نظرم مثبت بود و این دسبند رو از مبین گرفتم این بود که
فعلا به ایشون فکر می کنم. یعنی از این به بعد راجب ازدواج و نظر نهاییم راجب مبین فکر می کنم.

حرفام نصفش دروغ بود و بابا بدون اینکه به روم بیاره گفت: خیلی خب. من بهش میگم که ویونا
می خواد بازم بیشتر فکر کنه.

-بله بگین.

بابا داشت از اتاق خارج می شد که گفتم: بابا؟؟ مرسی که انقد هوامو دارین.

بابا: دو تا دختر که بیشتر ندارم.

لبخندی زدم و با چشم هام بابا رو بدرقه کردم.

xxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxx

یک هفته از برگشتنمون از شمال می گذره و امروز وانیا بهم زنگ زد که غروب برم خونشون.

نمیدونم کارم داره یا همینطوری دعوتم کرده.

جدی گرفتن آن شوخی

یه تونیک زرد با شلوار و مانتوی جلو باز سفید پوشیدم و شال و کفش مشکی هم پوشیدم و وقتی یه کرم به صورتم زدم، سوییچ ماشینو برداشتم و از اتاقم خارج شدم.

وقتی رسیدم پایین مامان گفت: کجا عزیزم؟

- میرم خونه وانیا شون.

قیافه ی مامان یه جور خاصی شد و گفت: اها باشه. خوش بگذره.

بابا: شب زود برگرد شاید برای بعد از شام، مهمون داشته باشیم.

متعجب گفتم: اونوقت مهمون کیه؟

بابا: مبین.

مامان: حالا واجبه که امشب بیاد؟؟

بابا: دیگه دعوتش کردم.

- باشه من رفتم. خداحافظ.

بابا: به سلامت.

مامان: خداحافظ.

وقتی سوار ماشینم شدم سریع راه افتادم.

توی تموم این یک هفته به زندگیم و آینده ای که نمیدونم چجوریه فکر کردم.

حتی به همون دو راهی هم فکر کردم و همش بین اون دو راه فقط راهی که مبین بود رو انتخاب می کردم.

اونم تو این وضع که مهیار ازدواج کرد و دوست داشتنم جز ضرر واسه خودم،هیچ تاثیری نداره.

جدی گرفتن آن شوخی
اصلا شایدم عشق من نسبت به مهیار از بین رفته که دیگه عین روزای قبل نیستم.

وقتی جلوی خونه ی وانیا شون ایستادم، اولین چیزی که به چشمم خورد ماشین مشکی رنگ آشنایی
بود که شک نداشتم برای مهیاره.

یعنی..یعنی مهیار برگشته؟؟؟

وای نه...

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به دلداری دادن به خودم؛

چیزی نشده که. اون فقط برای بعد از عروسش اومده خونه ی برادرش. تو هم داری میری خونه ی
خواهرت برای مهمونی، همین!

حواسم دوباره رفت پی ماشین که همزمان مهیار ازش پیاده شد.

یا خدا چرا نفهمیدم این توی ماشینه؟

«کاور:مهیار»

مهیار با اعتماد به نفس از ماشین پیاده شد و در ماشین رو بست.

کل وجودش رو از نظر گذروندم اما دیگه مثل قبل هیچ حسی به سمتم نیومد.

یعنی دلش چیه؟؟

موهای مهیار که خیلی برام مهم بود الان دیگه خیلی کوتاه شده بود.

توی این موقعیت تنها حسی که داشتم، استرس و اضطراب بابت روبه رو شدن با کسی هستش که یه روزی با تموم وجود می خواستمش ولی اون تنهام گذاشت و رفت!

با همین فکر اخمام رفت تو هم و با حرص زمزمه کردم: اون فقط یکیه که دوشش داشتم، ولی اون منو ندید و رفت! تنهام گذاشت.. عشقمو باور نکرد!!!

الانم من دارم میرم خونه ی خواهرم، نه بیشتر نه کمتر!

از اینکه قراره با مهیار رو به رو بشم هم اصلا مهم نیست. چون من.. من قراره که در آینده ی نزدیک با مبین که واقعا دوسم داره ازدواج کنم.

با حرفایی که گفته بودم تونستم جرعت پیدا کنم و از ماشین پیاده بشم و بعد از قفل کردن ماشین برم سمت خونه ی وانیا شون و همزمان مهیار نگاش افتاد بهم و با تعجب نگاشو دوخت بهم.

خیلی دلم می خواست چشماشو نگاه کنم اما... با یاد آوری حرفا و چیزایی که تو ماشین از ذهنم گذشت عکس العملی نشون ندادم و فقط زیر لب گفتم: سلام. رسیدن به خیر.

بعدشم زنگ در رو زدم؛

وانیا وقتی جواب داد گفت: بله. بیا دا...

فکر کنم با دیدن جفتمون تعجب کرد و به تته پته گفت: مهیار اینجا چیکار میکنی؟

جدی گرفتن آن شوخی
پیشدستی کردم و گفتم: وانیا درو باز کن.

وانیا در رو باز کرد که مهیار برگشت سمتم و گفتم: برام سوال شد که اینجا چیکار میکنی!

واقعا خیلی رو داشت..

تو چشمات زل زدم و گفتم: یادم نبود که برای اومدن به خونه ی خواهرم ازت اجازه بگیرم.

مهیار از جوابم تعجب کرد و خواست دهن باز کنه تا چیزی بگه که صدای کامیار اومد؛

- مهیار اینجا چیکار می کنی؟

مهیار: نباید میومدم؟؟

وانیا: ویونا بیا بریم داخل.

با شک گفتم: چرا شما دو تا هول شدین؟؟؟ کامیار همیشه بگی؟؟

کامیار و وانیا سکوت کردن که گفتم: این گناهی که نکرده. اومده اینجا خونه ی برادرش.

وانیا: ویونا بیا بریم داخل. خواهش می کنم این بحث رو کش نده.

مهیار با حرص گفتم: کامیار ازت انتظار نداشتم.

بعدشم از خونه خارج شد.

واقعا گیج شده بودم.

وانیا: ویونا بیا داخل..

جدی گرفتن آن شوخی
سرمو تکون دادم و سعی کردم همه چیو فراموش کنم.

*

وارد خونه شدم و با کلافگی روی مبل نشستم و بعد از یک مین وانیا و کامیار هم اومدن و وانیا یک راست رفت توی اشبزخونه و با سینی حاوی قهوه و کیک برگشت.

وانیا: خواستم بهت بگم بیای اینجا چون اخر هفته سالگرد نامزدی ماست و ما می خوایم یه جشن کوچولو بگیریم. خوشحال میشم که تو کارا بهم کمک کنی.

چیز بدی هم نبود. حداقل حال و هوام عوض می شد.

با لبخند گفتم: با اینکه ازتون دلخورم ولی باشه. بهت کمک می کنم.

وانیا خندید و گفت: ممنونم.

کامیار: خب خانما به نظرم باید میز و صندلی برای داخل حیاط سفارش بدیم و غذا رو هم از بیرون سفارش بدیم.

وانیا: به نظرم غذا دو مدل باشه.

با توجه به اینکه قرار بود بهشون کمک کنم گفتم: به نظرم غذا رو، مرغ و کباب برگ باشه خوبه. برای دسر هم ژله و آبمیوه و میوه در نظر بگیریم، دو مدل سالاد و دو مدل ترشی هم خوبه.

وانیا: اره این عالیه.

کامیار: منم که تابع جمع هستم.

من و ویونا خندیدیم که کامیار گفت: یه چند نفری رو هم برای اهنگ و رقص اینا بیاریم.

جدی گرفتن آن شوخی
وانیا: اره حتما.

- یه کیک هم سفارش بدین.

وانیا: وای اره.

کامیار: چشم. کیک هم سفارش میدیم.

xxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxx

«مهیار»

ای کاش هیچوقت به حرف نارگل گوش نمی دادم و بر نمی گشتم.

هه! امروز با دیدن ویونا و حال کامیار و وانیا فهمیدم که ویونا سعی داره منو فراموش کنه و کامیار و وانیا هم دقیقا همینو می خوان.

چشمامو بستم و یاد ۵ روز پیش که نارگل اومد تو اتاقم افتادم :

نارگل: مهیار من فکرامو کردم. به نظرم دلیلی نداره ادامه ی زندگیتو وقف من کنی. تو هم که عاشق ویونایی.

منم که عشقم یکی دیگه اس. بهتره که هر کدوممون بریم سراغ زندگی خودمون.

- نارگل چی میگی؟

- من جدی ام مهیار. هیچ رو دروایسی هم باهات ندارم. لطفا تو هم به حرفم گوش بده.

اون رابطه ای هم که بینمون ایجاد شد رو دارم فراموش می کنم، تو هم فراموش کن.

-تو از حرفات مطمئنی؟

- اره. خیلی مطمئنم. برای فردا شب هم برات بلیط گرفتم. برگرد ایران.

- ازت ممنونم.

جدی گرفتن آن شوخی
- من ازت ممنونم که این چند روز هوامو داشتی.

حرفای نارگل باعث شد برگردم ایران، ولی الان پشیمونم!

«ویونا»

وقتی وارد حیاط شدم ماشین مبین بهم چشمک زد و باعث شد یکم کلافه بشم. اخه زیاد حالم درست نبود.

با قدم های اروم وارد خونه شدم که همزمان مامان گفت: سلام ویونا اومدی؟

- سلام نه هنوز تو راهم.

بابا و مامان خندیدن و بابا گفت: بیا ویونا جان. مبین یه ساعته اومده حوصله اش سر رفت.

- یه لحظه برم لباسمو عوض کنم بیام.

بعدشم با لبخند به مبین نگاه کردم که گفت: راحت باش.

وقتی وارد اتاقم شدم سریع یه تونیک کوتاه مشکی با شلوار و شال سورمه ای پوشیدم و رفتم پایین.

«کاور: مهیار و موهاش»

«دوستان رمان جدیدم با لنوان پسره مقتول به زودی فرستاده میشه. حمایت کنین»

هممون مشغول میوه خوردن بودیم که بابا گفت: ویونا جان مبین اومده که باهات صحبت کنه. به منم نگفت که باهات چیکار داره.

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: خب بفرمایید.

بعدشم به مبین نگاه کردم که مامان خندید و گفت: اینجا نمیشه که. پا شو آقا مبین رو به اتاقت راهنمایی کن.

- اها چشم.

بعدشم از روی مبل بلند شدم و ظرفی که دستم بود رو گذاشتم رو میز و مبین هم همین کارو کرد و پشت سرم راه افتاد.

وقتی وارد اتاقم شدیم گفت: چه اتاق قشنگی.

- ممنون.

مبین نشست روی تخت و منم به میز تکیه دادم و بی صبرانه نگاش کردم تا دهنش وا بشه و حرفشو بگه. اخه خیلی کنجکاو شده بودم.

- چرا ایستادی؟

- راحتتم. تو حرفتو بگو.

- راستش من می خواستم بپرسم که هنوز می خوای فکر کنی؟؟

واقعا نمیدونستم چی بگم.. تو نگاه مبین عشق رو می دیدیم اما من جز اینکه ازش خوشم اومده بود، هیچ حسی بهش نداشتم و حسم می‌گه هنوز باید بیشتر باهاش آشنا بشم اما... اما اینجوری مبین اذیت میشه. باید رو راست همه چیو بهش بگم.

اصلا من که دیگه نمی خوام به مهیار و اتفاقای گذشته ی زندگیم فکر کنم، پس چرا مبین رو که عاشقمه اذیت کنم ???

لب باز کردم و با لحن اروم و بریده بریده ای گفتم: مبین من.. نمی خوام بگم که عاشقتم و واست جون میدم.. ولی ازت خوشم اومده و از اینکه دوسم داری خوشحالم و مطمئنم که خوشبختم می کنی چون دوسم داری.. نظر منم راجب تو مثبته. ولی... باید یکم صبر کنی تا بیشتر باهات.. آشنا بشم.

- یعنی من می تونم به خانوادم بگم که داستان ازدواجم جدی و قطعی هستش؟؟؟ اخیه من نگرانم که از دست بدم و تو ...

ادامه ی حرفشو خورد ولی من فهمیدم ادامه حرفش مرتبط میشه به مهیار و برای همین گفتم:

- بله به خانوادت بگو و اینکه من هر چیزی که راجب مهیار داشتم و میدونستم و تو دلم بود رو مچاله کردم و انداختم دور. می خوام از این به بعد به کسی که دوسم داره فکر کنم نه کسی که دوسش داشتم.

مبین با خوشحالی زل زد بهم که لبخندی زدم و

مبین سرشو انداخت پایین و با خجالتی که از صداش می بارید گفت: پس میشه از این به بعد بیشتر با هم باشیم؟!

جدی گرفتن آن شوخی

- اگر بابام اجازه بده،اره.

مبین با ذوق نگام کرد که خندم گرفت و اون گفت: من اجازشو از بابات گرفتم.

همینجوری که شونه هامو بالا مینداختم گفتم: خب چه بهتر.

مبین: خیلی خوشحالم که دیگه واقعا برای خودمی.

سرمو انداختم پایین و همینجوری که با گوشه ی شالم بازی می کردم گفتم: من فقط ازت دو تا چیز می خوام.

- چی؟؟

- اینکه هیچوقت بهم دروغ نگی،صادق باشی. و اینکه هیچوقتم تنهام نزاری.

مبین از جاش بلند شد و اومد نزدیکم و توی نیم قدمی من ایستاد و گفت: من هیچوقت نه دروغ میگویم نه تنهات میزارم.

کل هیکلش که خیلی جذاب بود رو از نظر گذروندم و رسیدم به صورتش و زل زدم تو چشمای یخیش و گفتم: منم خوشحالم که یکی مثل تو دوسم داره.

با حرفی که زدم مبین نه برداشت و نه گذاشت و یهو دستشو نواز وار روی گونه ام کشید که باعث شد حس کنم مبین واقعا ایده آل هستش.

AA

کل لباسای کمد رو از نظر می گذروندم و دنبال یه لباسی بودم که برای جشن اخر هفته که فقط ۲ روز مونده بیوشم.

جدی گرفتن آن شوخی

از همه بیشتر همون لباسی که توی شمال گرفته بودم نظرم و جلب کرد و همون رو به علاوه ی یه کفش عروسکی پاشنه تخت سفید گذاشتم کنار و تصمیم گرفتم برای اون شب موهامو فر کنم به علاوه ی یه ارایش ملایم.

مبین هم دعوت کرده بودیم و بهم گفته بود که با هم بریم جشن و منم قبول کرده بودم.

فقط یه چیزی مثل خوره داره وجودم و می خوره اونم اینه که مهیار با دیدن مبین در کنار من چه حس و حالی پیدا می کنه؟؟

اصلا چرا باید حس و حال خاصی پیدا کنه؟؟ اون که خودش ازدواج کرد و لابد نارگل هم برای اخر هفته میاد . بالاخره منم باید یه فکری برای خودم بکنم و بهترین کار همین کاری که دارم می کنمه.

با صدای مامان دست از نگاه کردن به کمد و فکر کردن برداشتم و جواب صدا زدنم رو دادم:

- بله مامان؟؟

مامان در اتاق رو باز کرد و گفت: عزیزم من دارم میرم کارخونه.

- میشه منم بیام؟

- چرا؟

- اخه حوصله ام سر رفته.

- باشه. سریع آماده شو بیا توی حیاط منتظرم.

- چشم.

با رفتن مامان سریع یه مانتو صورتی و شلوار و شال سفید و کفش و کیف مشکی پوشیدم و یه رژلب صورتی هم زدم و خودم و به حیاط رسوندم و سوار ماشین مامان شدم.

مامان با دیدنم گفت : چقدر صورتی بهت میاد.

جدی گرفتن آن شوخی
- ممنون مامان جونم.

مامان با لبخند رانندگی می کرد و سکوت بینمون رو پر کرده بود.

یکدفعه مامان گفت: ویونا یه چیزی بگم؟؟

- بله بگین.

- تا حالا به این که زود تصمیم میگیری فکر کردی؟؟

- بله.

از جوابم مامان تعجب کرد اما من واس جوابم دلیل داشتم.

- اخه چرا ویونا؟

- چون می خوام به شادی و خوشحالی برسم. می خوام از غم و تنهایی جدا بشم.

مامان که انگار قانع شده بود گفت: اهان. ولی مراقب باش به خودت آسیبی نزنی.

- چشم.

- حالا نمی خوای بگی که دیشب مبین باهات چیکار داشت؟؟

با شوخی چشمکی زدم و گفتم: خصوصی بود.

مامان خندید و گفت: از کی تا حالا شما حرف خصوصی دارین؟

- از همون موقع که... اصلا بیخیال.

مبین می خواست از نظرم و خودم مطمئن بشه.

- چطور؟؟

«کاور: ویونا»

- فکر می کرد هنوز دلم پیش مهبیاره.

- مگه هست؟

- نه. من تصمیم گرفتم به کسی که دوسم داره فکر کنم نه کسی که دوستش داشتم.

- حتی اگه یه روزی بفهمی مهبیار دوست داره؟؟

با شک مثل فتر پریدم و برگشتم سمت مامان که مامان با لبخند گفت: پس برات مهمه.

- مامان رو چه حسابی اینو گفتی؟؟

- الکی!

نفس عمیقی کشیدم و بعدش گفتم: برام مهم نبود ولی عجیب بود.

- اهان.

تا رسیدن به کارخونه حرفی زده نشد و وقتی رسیدیم کارخونه یاد اون روزی که توی همین مکان فهمیدم مادر و خواهر دارم افتادم.

- مامان یادته؟

مامان نگام کرد و گفت: چیو؟

جدی گرفتن آن شوخی
به سالن اشاره کردم و گفتم: همینجا بود که همه چی معلوم شد. فکر کنم اگه اون روز نمیومدم
اینجا، هرگز همچین سرنوشتی نمیومد سراغم.

- از سرنوشتی که داری رازی نیستی؟؟

- از اون تیکه اش که دل دادم به مهیار و شکسته شدنم بود نه، ولی فکر کنم بعدش خوب باشه.
مامان دستشو گذاشت رو شونه ام و همینجوری که به سمت اتاق رئیس می رفتیم گفت: قرار بود به
گذشته فکر نکنی. به آینده ی قشنگت فکر کن عزیزم.

حرفی که تو دلم بود رو به زبون اوردم و گفتم: میدونین چیه؟؟ من از اینکه چه اتفاقی تو گذشته
افتاد و حالا بقیه ی چیزا ناراحت نیستم. فقط میگم چرا اینهمه آدم عاشق میشن و یکیو دوس دارن
بهش میرسن اما من... من نه تنها بهش نرسیدم بلکه شاهد ازدواجش با یکی دیگه شدم و خودمم به
خاستگاری یکی دیگه جواب مثبت دادم.

وارد اتاق شدیم که مامان کیفشو گذاشت رو میز و همینجوری که کولر رو روشن می کرد گفت: عزیز
دل مادر، تو کجا دیدی همه ی عاشقا به هم میرسن؟ درضمن از کجا معلوم که عشق شما واقعی
باشه؟ تازه، مهیار که دوست نداشت.

- او حالا چخبرته مامان. قانع شدم.

با گفتن حرفم گوشیم زنگ خورد و از کیفم درش اوردم و با شماره ی ناشناسی رو به رو شدم؛

مامان: کیه؟

- ناشناسه.

- خب جواب بده.

من: الو؟

- سلام ویونا خوبی؟

با شنیدن صدای مبین گفتم: تویی؟ سلام. ممنونم تو خوبی؟

- قربانت. خواستم بگم اگر دوست داری نهار بریم بیرون.

- اوم خب باشه.

- فقط هستی خونه؟؟

- نه اومدم کارخونه.

- باشه تا ۴۰ مین دیگه میام دنبالت.

- باشه خداحافظ.

- خداحافظ عزیزم.

با گفتن عزیزم و حرف پسوند «م» حالم دگرگون شد و لبخند کمرنگی روی لبم نشست، ولی زود جمعش کردم که مامان گفت: ویونا کی بود؟

- مبین بود. گفت برای نهار بریم بیرون.

- اها باشه.

«مهیار»

- کامیار این چه حرفیه؟ میگم ازش خوشم اومده.

- دیگه نمیشه. دیره!

جدی گرفتن آن شوخی
- دیر؟ اما اون که عاشقم بود.

- خودت داری میگی بود.

- منظورت چیه؟

- ویونا.. سعی داره فراموشت کنه. بیخیال شو.

- چرا؟ خب وقتی هستم و دوشش دارم و مثل گذشته مانع ندارم چرا فراموشم کنه؟

- چون دیر شده.

- چرا دیر شده؟ دلیل بیار کامیار.

کامیار عصبانی بلند شد و تقریباً با داد گفت: بس کن. ویونا دیگه مال تو نمیشه.

تا حالا کامیارو اینجوری ندیده بودم و همین باعث شد ناراحت سرمو بندازم پایین و سکوت کنم. اما مطمئنم یه چیزی وجود داره که باعث میشه کامیار اینجوری بگه.

کامیار: من میرم خونه. جمعه میبینمت.

- باشه.

با رفتن کامیار نشستم روی مبل و سیگاری روشن کردم.

این روزا تموم فکر و کارم شده بود ویونا. حتی شرکت هم نمی رفتم.

نمیدونم اسمش عشق بود یا هر چی... فقط میدونم دلم می خواد بهش برسم.

اصلاً شاید شب جمعه بهش بگم.

«مبین»

وقتی نگاهم به ویونا که با قدم های آرام میومد سمت ماشین افتاد، توی دلم کلی قربون صدقه اش رفتم.

جدی گرفتن آن شوخی
اخه خیلی خوشگل شده بود توی اون لباسای صورتی و سفید.

وقتی در ماشین رو باز کرد و نشست با لبخند نگام کرد و گفت: سلام.

- سلام.

همینجوری نگاهش می کردم و از وجودش، داشتنش، زیباییش، دوست داشتنش لذت می بردم.

- مبین چرا اینجوری نگام می کنی؟؟

- دارم از وجود تو در کنارم لذت می برم.

با لبخندی که سعی داشت جمعش کنه سرشو انداخت پایین و منم خنده ای کردم و ماشینو روشن کردم و راه افتادم.

توی ماشین اهنگ ملایمی پخش می شد و باعث می شد ویونا با حس خیلی خوبی به بیرون از ماشین نگاه کنه.

با یاد سوالایی که می خواستم ازش بپرسم گفتم: ویونا؟

- جانم؟

با گفتن این واژه اوفی گفتم و بعدش گفتم: تو اخر منو دیوونه می کنی.

- مگه چی گفتم؟؟

- همین جانم گفتنت دیوونه ام میکنه.

ویونا خندید و گفت: حالا بگو چرا صدام کردی.

- دوست داری خونه ات کجا باشه؟؟

جدی گرفتن آن شوخی

- هر جایی زیر سقف خدا.

- اونوقت بزرگ باشه دیگه؟؟

- متوسط.

- باشه.

- همین بود حرفت؟؟

- نه یه سوال دیگه هم دارم.

- خب!؟

- می خوای عروسیمون کجا باشه؟

- تو باغ.

- باشه.

- حالا من یه چیزی بگم؟

- ده تا چیز بگو.

- قبلا..توی گذشته دختری تو زندگیت بوده؟؟

- تو زندگی من؟؟ نه.

- دروغ نمیگی؟

- بهت قول دادم دروغ نگم.بینم تو چرا هر دفعه راجب این چیزا حرف میزنی؟

ویونا با قانع شدن سرشو تکوم داد و گفت: همش میترسم به یه طریقی بهت نرسم.

- اینطور نیس عزیزم.

جدی گرفتن آن شوخی
- خیلی خوبه.

- تو چی می خوای سفارش بدی؟

- هر چی تو دوست داری عزیزم.

- سلطانی.

- پس منم سلطانی.

وقتی غذا رو سفارش دادیم ویونا دستاشو گذاشت رو میز و توی هم گره کرد .

چهره ی جذابش باعث می شد هر لحظه از خدا بخاطر داشتنش تشکر کنم.

با صدای ارومی گفت: مبین؟؟

- جانم؟

- واقعا دوسم داری؟؟

از سوالش که نباید با شک می پرسید چون من بهش ایمان داشتم گفتم: شک نکن.

به محض گفتن جمله ام غذا رو آوردن و شروع کردیم به خوردن.

- ویونا؟

- بله؟

جدی گرفتن آن شوخی
- جمعه ساعت چند پیام دنبالت.

ویونا مکثی کرد و با حالت خاصی گفت: ساعت ۸.

- باشه عزیزم. لباس خریدی؟

- نه داشتم .

- اگر دوست داری بریم بخریم.

-نه مبین جان.

«کاور:مهیار»

«ویونا»

با حوله ی زرشکیم اب موهامو گرفتم و بعدش نشستم جلوی آینه و شروع کردم به سشوار کردن موهام.

وقتی کار موهام تموم شد و اونا رو تبدیل به فرهای درشت کردم،لباسمو پوشیدم و نشستم جلوی آینه تا آرایش کنم.

اول از همه از کرم پودر استفاده کردم و بعدش یه خط چشم ساده و باریک پشت چشم کشیدم و بعدش با استفاده از ریمل، مژه هامو پر پشت و بلند کردم.
در اخر هم با رژگونه و رژلب کالباسی رنگ آرایشم تموم شد.

جدی گرفتن آن شوخی

به نظر خودم خیلی خوب شده بودم. مخصوصا توی اون لباس که بلوز سفید و شلوارک خیلی کوتاهه زرد بود.

مانتوی سفید بلندم که تا مچ پاهام بود و باعث میشد پاهای لختم دیده نشه رو با شال مشکی پوشیدم و گوشیمو گرفتم تا زنگ بزنم به مبین تا ببینم چرا نیومد که پیامکی برام اومد. سریع بازش کردم؛(ویونا جان، بیرون منتظرتم.)

پیام از طرف مبین بود و باعث شد کیفمو بگیرم و از اتاقم خارج بشم.

وقتی رسیدم تو حال بابا رو دیدم و با تعجب گفتم: شما نمایین؟؟؟

- نه دیگه. یه جشن مخصوص جوونا. منم زیاد حوصله ندارم.

- چرا بابا جون؟ پس مامان کو؟

- من نیام. ولی مینا همین الان رفت خونه ی وانیا شون. مبین اومده دنبالت؟

- بله. با اجازتون من رفتم. خداحافظ.

- خداحافظ دخترم.

وقتی از در خونه خارج شدم چشمم خورد به ماشین مبین و اروم رفتم سمتش و سوار شدم.

- سلام .

- سلام عزیزم.

از اینکه بهم می گفت عزیزم خیلی لذت می بردم.

شاید الان حاضرم قسم بخورم مبین همون پسر ایده آلی هستش که من از مهیار انتظار داشتم.

جدی گرفتن آن شوخی

- چقدر خوشگل شدی ویونا.

با حرفش با لبخند بهش نگاه کردم و تیپش رو از نظر گذروندم.

یه کت و شلوار سورمه ای و بلوز سفید تنش بود. کفش هاش هم مشکی بود. خیلی بهش میومد!

- تو هم خوشگل شدی.

مبین لبخندی زد و گفت: اگر از لباسام رازی نبودی بازم میگفتی خوشگل شدی؟

خندیدم و گفتم: اره.

- چرا؟

- چون تو اونقدر خوشگلی که حتی اگر بدترین لباس رو هم بپوشی، خوش تیپی.

مبین اوفی گفت و به بیرون نگاه کرد و بعدش گفت: خیلی خوب توصیف می کنی.

- بله دیگه.

با گفتن آخرین جمله ام رسیدیم پیش خونه ی وانیا شون و با مبین از ماشین پیاده شدیم و به سمت خونه راه افتادیم.

وقتی وارد حیاط شدیم صدای اهنگ و سر و صدا به گوشمون رسید و ندا داد که اکثر مهمونا اومدن.

مبین: می خوای بریم لباستو عوض کنی؟؟

- نه فقط مانتومه که همینجا درش میارم. اول بریم پیش وانیا و کامیار.

جدی گرفتن آن شوخی
- باشه.

از دور کل دختر و پسرای جوون رو نگاه می کردم و دنبال یه دختر که دارای لباس کرمی بود و همون وانیا خودمون بود میگشتم که نگام گره خورد تو نگاه یه پسر.

اون پسر...وای چرا اینهمه مدت راجب رو به رو شدن باهاش فکر نکرده بودم.

مهیار بود! با حرص و چشمای عصبانی نگام می کرد.

نمیدونم این مبین هم توی این موقعیت وقت گیر آورده بود که دستشو توی دستام قفل کرد و گفت:
خواهرت اونجاست.

صدای مبین رو شنیدم اما به سمتی که گفته بود نگاه نکردم و همچنان کارای مهیار رو زیر نظر داشتم.

مهیار نگاهشو دوخت به دستای من و مبین.

بعدش به من نگاه کرد.

از کاراش سر در نمیاوردم. نکنه انتظار داشت اینجا هم التماسش کنم و بگم دوست دارم؟ نه خیر.

با یاد اوری مبین برگشتم سمت مبین که رد نگاهمو گرفته بود و داشت با چشمای ریز به مهیار نگاه می کرد.

وای خدا بدبخت شدم!!!

- مبین جان؟

جدی گرفتن آن شوخی

- مهیاره؟

- کی؟

- خودتو نزن به اون راه. مهیاره؟

- اوم،اره.

- حق نداری نگاهش کنی.

- چرا؟؟

- گفتم نگاهش نکن.

- باشه.

بغض بابت وضعیتم گلم رو فشار داد و به همراه مبین به سمت وانیا و کامیار رفتیم.

وانیا: سلام ویونا.

- سلام خوبی؟ سلام کامیار.

مبین: سلام خوبین؟

کامیار: سلام به شما. ممنون.

وانیا: ویونا اون میز خالیه، برین اونجا.

به میزی که اشاره می کرد نگاه کردم که توی دید مستقیم مهیار بود و اگر قبول می کردم مطمئناً مبین ناراحت می شد.

مبین: حالا یه جایی میشینیم.

بعدش دستمو فشار ریزی داد و منم سرمو تکوم دادم.

وانیا: من برم پیش مهمونا فعلاً.

جدی گرفتن آن شوخی
با لبخند وانیا رو بدرقه کردم که دوباره نگاه خشمگین مهیار افتاد بهم.

بغض به گلوم چنگ انداخت و با ذهنی پر از سوال به مبین گفتم: بریم بشینیم؟

مبین نگام کرد و با لبخند من و به دنبال خودش به سمت میزی که دید چندانی نداشت برد و همونجا نشستیم و منم مانتو و شالم رو در اوردم و نشستم جفت مبین که مبین گفت: نگاش نکن. ازت خواهش می کنم.

- مبین چرا فکر میکنی مهیار برام مهمه؟

برای بار دوم میگم که فراموشش کردم. ازش فقط اینو یادمه که برادر شوهر خواهرمه.

مبین سرشو تکوم داد و زل زد به گوشه ای.

جایی ک نشسته بودیم برای دیدن مهیار راحت بود اما اون نمیتونست راحت مارو ببینه.

از همون دور متوجه ی بحثی بین کامیار و مهیار شدم و زیر لب گفتم: خدا به خیر کنه.

- ویونا؟

- جانم؟

داشتیم به مبین نگاه می کردم تا حرفشو بزنه اما مبین به مقابل با چشمای ریز و اخم های در هم نگاه می کرد.

با شک رد نگاهشو گرفتم و رسیدم به مهیار که داشت با عصبانیت به سمت ما میومد.

(کاور: لباس ویونا)

«به نظرتون چه اتفاقی میوفته؟»

با استرس، چشمم بین مبین که چشماش به خون نشسته بود و مهیار که در حد خیلی زیاد عصبانی بود چرخید و از ترس زیاد، قطره اشکی روی گونه ام چکید.

مهیار وقتی رسید پیش میز، مبین بلند شد و زل زد بهش و منتظر موند تا مهیار حرفی بزنه.

ولی مهیار زل زد به من و همینجوری که نگام می کرد گفت: این کیه؟

همون لحظه که تا مرز سخته رفته بودم کامیار و وانیا با عجله خودشون رو به ما رسوندن و وانیا اومد سمت من و دستمو گرفت و کامیار هم رفت پیش مهیار و گفت: بس کن مهیار.

مهیار: نه من می خوام بدونم این ...

مبین پرید وسط حرفشو و با عصبانیت گفت: چیو بدونی؟؟ اینکه فراموشت کرده و دو روز دیگه قراره زن من بشه؟؟ اینکه به تو که دوست داشت فکر نمیکنه و به من فکر میکنه؟؟ اینکه الان داری به یه دختری که یه جورایی نامزد منه فکر میکنی؟؟؟ها!؟

مهیار اب دهنشو قورت داد و خواست حرفی بزنه که مامان رسید و گفت: بچه ها اینجا چخبره؟ مهیار چت شده تو؟ کل مجلس رو ریختین به هم. همه دارن نگاه میکنن.

مهیار که انگار تازه کل ماجرا رو حضم کرده بود عین بمب منفجر شد و منم با شوک نگاه می کردم و نمی فهمیدم دلیلش چیه که دوید سمت میز و صندلی و همینجوری که عربده می کشید و میز و صندلی هارو پرت می کرد گفت: مگه دوسم نداشتی لعنتی!

جدی گرفتن آن شوخی
وانیا با جیغ و کامیار با عجله رفتن سمت مهیار .

تقریباً میشد گفت ، کل مهمون ها با جیغ و داد داشتن خونه رو ترک می کردن و کامیار و وانیا سعی داشتن مهیارو ساکت کنن اما اون همینجوری همه چیزو بهم می ریخت و همش دم از این می زد که مگه دوسم نداشتی پس چرا فراموشم کردی...واقعا درکش نمی کردم. اصلا مگه اون زن نداشت؟ پس این کاراش، حرفاش چه دلیلی داشت!؟

واقعا گیج شده بودم و فقط با گریه به همه نگاه می کردم که مبین با حرص رفت سمت مهیار و همین باعث شد دنبال مبین راه بیوفتم و با زار بگم: مبین وایسا.

از اونور مامان هم اومد سمتمون و سعی داشت منو اروم کنه اما من پیشش زدم..

مبین وقتی رسید پیش مهیار که داشت اخرین میز رو پرت می کرد ، دستشو کشید و پرتش کرد رو زمین و اول مشتت خوابوند تو صورت مهیار که باعث شد جیغ پر صدایی بکشم و وانیا با ترس دستشو بزاره رو دهنش و مامان بگه: مبین ولش کن.

مبین با عصبانیت دوباره مهیار رو زد و گفت: از مرد بودن چی بلدی که داری اینکارا رو میکنی؟؟ اینا رو زدم تا بگم مرد نیستی.

بعدش یکی دیگه با دستش خوابوند تو صورت مهیار و گفت: اینم زدم که یادت بمونه ویونا از این به بعد مال منه.

مهیار با عربده گفت: اما من دوسش دارم.

همین جمله اش کافی بود برای عصبی تر شدن مبین و کتک زدن مهیار.

جدی گرفتن آن شوخی

کامیار که تازه انگار فهمیده بود چخبره خواست جداشون کنه اما اونا یکی پس از دیگری همو می زدن.

وانیا که از شدت گریه نفسش بند اومده بود و منم شوکه بودم.

یه لحظه چشمامو بستم که صدای مهیار، ما بین سر و صدا های حاضر، تو سرم اگو شد: من دوش دارم.

نازه فهمیدم که چند دقیقه پیش چی شنیده بودم و همین باعث شد با جیغ بگم: بسه!

حرکت برای مبین و مهیار کافی بود که نشستن روی زمین و کامیار هم سر جاش ایستاد و منم با صورت خیس از اشک و قدم های سست به سمت مبین و مهیار که روی زمین ولو شده بودن رفتم و با دو زانو افتادم جلوشون و گفتم: من..چند دقیقه قبل یه جمله ای شنیدم. می خوام دوباره بشنوم.

وانیا: ویونا بس کن جون من. آبرومون رفت. همه همسایه ها دارن نگاه می کنن.

مامان هم داشت میومد سمتم که با جیغ گفتم: کسی دخالت نکنه. لطفا!

بعدش لمبو تر کردم و نگامو دوختم به مبین که کنار دهنش خونی بود و موهایش پریشون بود و قفسه ی سینه اش از شدت عصبانیت و انرژی که صرف کرده بود تند، تند بالا و پایین می شد.

مهیار وقتی دید نگاهش نمی کنم گفت: حداقل نگام کن تا جمله رو بگم

مبین با حرص رفت سمتش که خم شدم و بازو شو گرفتم و با قاطعیت گفتم: مبین!

مبین وقتی حالم رو دید نشست سر جاش و مهیار با زار گفت: مگه دوسم نداشتی؟؟ خودت اون شب گفتی دوسم داری!

- خودت داری از فعل گذشته استفاده می کنی. درضمن من ازت یه جمله ی دیگه ای رو خواستم.

نگام فقط به مبین بود و گوشام پی حرف مهیار بود.

- اما تو.. تو ادعا کردی که.. که دوسم داری. عاشقمی!

- بعدش بهم ثابت شد که از نارگل بدت هم نمیاد. حالا جمله رو بگو.

- من..

- من، من نکن. زنت میدونه اینجا به یه دختر دیگ علاقه داری؟

- اصلا ما ازدواج نکردیم.

با گفتن این جمله گریه ام شدید شد و اون ادامه داد: من بخاطر چهار تا چک و صفته که دست باباش بود قرار بود باهش ازدواج کنم که وقتی باباش مرد، دیگه چک و صفته ای وجود نداشت و ما هم عروسی نکردیم. بعدش منه بدبخت فهمیدم تو رو می خوام.

نگام به مبین بود که گفتم: دیگه دیره. خیلی دیره. من هیچ چیزی از علاقه نسبت به تو، توی دلم نگه نداشتم.

هیچکس هیچ حرفی نمی زد و فقط گوش می دادن.

ادامه ی حرفم رو به زبون اوردم: هیچ چیزی هم ازت جز اینکه برادر شوهر خواهرمی به یاد ندارم اقا مهیار.

بعد از تموم شدن حرفم، همونجوری دو زانو به سمت مبین رفتم و درست توی ۵ سانت فاصله باهش نشستم و نگام افتاد به جعبه ی دستمالی که روی زمین افتاده بود و ازش یه دستمال برداشتم و همینجوری که زخم مبین رو تمیز می کردم لب زدم: من قلبمو تقدیم کسی کردم که دوسم داره.

جدی گرفتن آن شوخی

درسته اولین دوست دارم رو به تو گفتم اما..اولین دوست دارم رو از مبین دریافت کردم و این برام عزیز تر و مهم تره.

وقتی خون کنار لب مبین رو پاک کردم،بدون اینکه نگاهی به کسی بکنم و حرف بیشتری بزنم به مبین گفتم: پا شو بریم.

بعدشم دست مردونشو گرفتم و با هم بلند شدیم و بدون توجه به کسی و چیزی مانتو و شالم رو برداشتم و با مبین از حیاط خارج شدیم.

وقتی سوار ماشین شدیم بلند زدم زیر گریه و مبین هم سرشو گذاشت رو فرمون و لب زد: گریه نکن ویونا.

حرفی نزدم و به گریه ام ادامه دادم که مبین با تن صدای بالا تری گفت: گفتم گریه نکن ویونا.

دستمو جلوی دهنم گذاشتم و سعی کردم جلوی گریه ام رو بگیرم اما نمیشد.

نمیدونم چی شد که مبین بغلم کرد و همین برای اروم شدن و خالی شدن هر چی غم از وجودم کافی بود.

توی بغلش حل شدم و گفتم: مبین قول بده هیچوقت تنهام نزاری. من فقط با تو اروم میشم.

مبین بوسه ی نرمی روی موهام زد و گفت: قربونت برم من.اخه چرا باید تنهات بزارم؟

جدی گرفتن آن شوخی

چند دقیقه توی بغلش بودم و همش به اتفاقی که توی کمتر از نیم ساعت گذشته افتاد فکر می کردم.

به حرفای مهیار و زندگیش فکر می کردم، به جشنی که کامیار و وانیا کلی واسش برنامه ریزی کرده بودن اما به هم خورده بود فکر می کردم. به آبرویی که جلوی مهمونا و همسایه ها رفت فکر می کردم. به حرفایی که جلوی همه زدم و برای اولین بار یکی رو که مهیار بود شکوندم.

«کاور: مبین جان. خخخخ»

«مهیار»

ناباور به رفتن ویونا و عشق جدیدش نگاه کردم و بعدش به کامیار و وانیا که ایستاده بودن و وانیا گریه می کرد و کامیار متاسف بود نگاه کردم.

مینا خانم هم فقط روی صندلی نشسته بود و با قیافه ی گرفته به زمین زل زده بود.

باورم نمیشد این ویونا، همون ویونایی بود که دوسم داشت.

وانیا: مهیار اشتباه کردی. اشتباه بزرگی کردی! همه چیو خراب کردی.

بعدشم بلند گریه کرد که باعث شد کامیار بغلش کنه و دلداریش بده.

مینا خانم: کی فکرشو می کرد همچین سرنوشتی در انتظار دخترم باشه. بمیرم براش! چه دلی داره که همه ی اینا رو توی کمتر از ۶ ماه تحمل کرده و دم نزده.

جدی گرفتن آن شوخی
وانیا: مامان نگو!

هیچی نمی تونستم بگم و فقط دلم می خواست بغضی که برای اولین بار به سراغم اومده رو خالی کنم.

برای همین از روی زمین بلند شدم که کامیار اومد طرفم و گفت: مهیار کجا؟؟
رک و پوست کنده گفتم: میرم بمیرم.

وانیا: مهیار تو رو خدا اینجا بمون.

مینا خانم از جاش بلند شد و گفت: وانیا من رفتم.

بعدشم به سمت در راه افتاد که همونجا بود که شاهد ریزش اشک از چشمم شدم.

کامیار: مهیار؟؟ داری گریه میکنی؟؟

با پوزخند لبمو تر کردم و یکی از صندلی هارو از روی زمین برداشتم و نشستم روش و گفتم: توی عمرم یه بار از یه دختری خوشم اومد و بهش علاقه مند شدم که اونم دوسم داشت اما.. جلوی خودم گفتم: من قلبمو تقدیم کسی کردم که دوسم داره. تقدیم یکی دیگه کردم.

کامیار چیزی نگفت و به جاش وانیا گفت: خیلی دیر شد برای دوست داشتنت مهیار. با کار امشبیت هم خیلی چیزا رو خراب کردی.

- میدونم.

جدی گرفتن آن شوخی

بعدش نفس عمیقی کشیدم و سویچ ماشینمو که روی زمین افتاده بود رو گرفتم و بدون توجه به صورت اشفته و خونیم راه افتادم که کامیار گفت: کجا؟ امشب اینجا بمون.

- گمون نکنم که زنت منو ببخشه. تازه خونه ی خودم راحت ترم.

بعدشم قدم هامو تند کردم و از در خارج شدم و سوار ماشین شدم.

////////////////////////////////////

«ویونا»

از دیشب تا الان که ساعت ۱۰ صبح، چشم روی هم نذاشتم.

غصه ی دیشب و اتفاق هاش ازم دور نمی شد.

دلم پر بود!

دلم از این زندگی که یه روز خوش برام نمیسازه پره!

امید وارم از این به بعد حداقل وجود مبین تو زندگیم، برام روزای خوش بسازه.

بازم حرفای مهیار عین یه خبر مهم و داغ از ذهنم رد شد.

یعنی تموم مدتی که فکر می کردم مهیار ازدواج کرد و شده مرد نارگل، ازدواج نکرده بود!

تموم مدتی که حس می کردم اهمیت مهیار به نارگل زیاده، اینطور نبود!

ای کاش هیچوقت عاشق مهیار نشده بودم.

الان هیچ چیزی جز بیرون زدن از این خونه ارومم نمی کنه.

جدی گرفتن آن شوخی

از روی تخت بلند شدم و یه مانتو و شلوار مشکی به علاوه ی شال و کفش سورمه ای پوشیدم و بعد از برداشتن سویچ ماشین، از اتاقم خارج شدم.

وقتی رسیدم تو حال، مامان و بابا رو دیدم که داشتن صبحانه می خوردن.

مامان با دیدنم هیچی نگفت و به جاش بابا گفت: کجا؟ صبحانه نمی خوری؟

- سلام بابا جون. میرم بیرون. نه میل ندارم صبحانه بخورم.

مامان سریع گفت: می خوام منم باهات بیام ویونا؟

انگاری می ترسید تنهایی برم و بلایی سرم بیاد. اما من نه عصبانی بودم نه ناراحت. فقط فکرم درگیر بود و دلم شادی و آزادی می

خواست.

خواستم حرفی بزنم که بابا گفت: مگه ویونا چشه که تو همراهش بری؟ چیزی شده؟؟

نه بابا جان. چیزی نیست. مامان جون می خوام تنها برم. ببخشید!

مامان: باشه مراقب باش.

بابا: به سلامت دخترم.

- خداحافظ.

وقتی سوار ماشین شدم، بلافاصله راه افتادم.

یکم که از خونه دور شدم، صدای زنگ گوشیم باعث شد بزنم کنار و با دیدن شماره ی کامیار صدامو صاف کردم و جواب دادم؛

- الو کامیار؟

جدی گرفتن آن شوخی
- سلام ویونا کجایی؟

صدای نگران کامیار، دلهره ای به جونم انداخت و باعث شد با ترس بگم: چی شده مگه؟ من بیرونم.

- ببین من روم نشد زنگ بزخم به مامان و بابا، بیا بیمارستان حال وانیا بد شده.

- یعنی چی؟؟ ادرس بده الان میام.

- بیا بیمارستان (...).

- باشه اومدم.

بعدش گوشیه پرت کردم روی صندلی و گازشو گرفتم...

وقتی رسیدم پیش بیمارستان با استرس ماشینو قفل کردم و گوشیمو گرفتم و تقریباً با قدم های تند
متماایل به دویدن رفتم سمت در ورودی بیمارستان.

وقتی وارد بیمارستان شدم به سمت زنه رفتم و گفتم: ببخشید وانیا میلانی کدوم اتاقه؟؟

- اتاق ۳۲. ته سالن میشه.

- ممنون.

تند تند به سمت اتاق مورد نظر رفتم و وقتی رسیدم پیش اتاق، دستگیره رو کشیدم پایین و وارد شدم
و دیدم وانیا بیهوشه و توی دستش سرم هست.

کامیار وقتی منو دید بلند شد و گفت: سلام. بیا باهاش حرف بزن شاید با صدای تو چشماشو باز
کنه!

وضعیت وانیا که نمیدونستم چرا اینجوری بود باعث شد اشکم در بیاد و همینجوری که به سمت تختش می رفتم اسمشو صدا زدم؛ وانیا؟؟

کنارش روی صندلی نشستم و دستشو که سرد بود تو دستم گرفتم و لب زدم: وانیا؟ نمی خوای چشمتو باز کنی؟؟؟ بمیرم برات.

به کامیار نگاه کردم و گفتم: الان دکتر چی گفته؟ اصلا چی شد که اینجوری شد؟؟

- صبح که بیدار شد بره صبحانه آماده کنه غش کرد، از دیروز هم می گفت یکم سرگیجه و حالت تهوع داره.

الانم ازش آزمایش گرفتن و منتظریم جوابش بیاد.

دست وانیا رو نوازش کردم و گفتم: وانیا؟ ما نگرانیم. چشمتو باز کن.

درگیر حرف زدن با وانیا بودم که در اتاق باز شد و دکتر اومد داخل.

کامیار: چی شد آقای دکتر؟؟

دکتره نگاهی به من کرد و با لبخند گفت: چه پدر نگرانی داریم ما.

هاج و واج به دکتر نگاه می کردم که کامیار گفت: پدر کجا بود آقای دکتر. لطفاً بگین حال خانومم چگونه.

دکتره خندید و به نگاهی به وانیا کرد و گفت: خانومتون باردار هستن. دلیل اینهمه بی حالی و بیهوش بودن هم اینه که توی روزای قبل فشار زیادی بهشون وارد شده. باید خیلی خیلی مراقبشون باشین تا بیشتر از این ضعیف نشن.

با ذوق و اشکی که توی چشمام حلقه زده بود گوشیمو از جیبم در آوردم و شماره ی خونه رو گرفتم. همون لحظه هم دکتر از اتاق بیرون رفت.

بعد از چند تا بوق مامان جواب داد؛

وقتی مامان جواب داد گفتم: مامان بابا هس خونه؟

-اره چگونه؟

- مامان بشین کنار بابا، بعدش تلفن رو بزار سر بلندگو.

- یعنی چی؟

- مامان خبر خوبی دارم. اینکارو بکن.

مکتی ایجاد شد و بعدش مامان گفت: خب بگو.

بابا: چی شده مگه؟

- تبریک میگم.. نوه دار شدین.

بعدش بلند خندیدم و گوشیمو قطع کردم.

کامیار که خیلی خوشحال بود خندید و گفت: الان تعجب میکنن.

جدی گرفتن آن شوخی

گونه ی وانیا رو که هنوز بیهوش بود بوسیدم و گفتم: واقعا هم جای تعجب داره که خواهر ما بعد از دو ماه و نیم که از عروسیش میگذره باردار باشه.

کاگیار با حرفم زد زیر خنده و توی همین بین وانیا ناله ای کرد و با اخم ریزی بین ابرو هاش، چشماشو باز کرد و گفت: وای من کجام.

منم با شوخ طبعی گفتم: شما بیمارستانی البته همراه اون نی نی خوشگلت.

وانیا با تعجب نگام کرد که حرفی نزدم و بعدش به کامیاری نگاه کرد و کامیاری هم پیشونیشو بوسید و گفت: مادر شدنت مبارک.

وانیا لبخندی زد و گفت: یعنی من باردارم؟

کامیاری: اره عزیزم.

*

یک هفته از اینکه فهمیدیم وانیا بارداره میگذره. هممون خوشحالیم به خصوص کامیاری که مثل پروانه دور وانیا می چرخه تا چیزی کم و کسر نداشته باشه.

منم تقریبا یک روز در میان مبین رو میبینم و امروز قراره بیاد پیشم و مثل اینکه کار مهمی داشته باشه.

از اون روز به بعد از مهیار هم خبری نشده و کامیاری و وانیا هم زیاد راجبش حرف نمیزنن.

راه پله ها رو طی کردم و وقتی رسیدم تو حال دیدم مامان با یه ظرف پر از میوه داره میره سمت وانیا و منم با شوخی گفتم: به خدا اخرش وانیا منفجر میشه بس که تو و کامیاری برایش غذا و خوراکی میارین.

مامان خندید و وانیا گفت: خدا نکنه. بزار بچم تقویت بشه.

بعدشم روی شکمش که هنوز بزرگ نشده بود چون بچش فقط ۱ ماه و نیم بود دستی کشید و گفت: عشق مامانشه.

کامیار که همون لحظه وارد خونه شد گفت: اِ وَا، پس من چی؟؟؟

هممون خندیدیم و همون لحظه زنگ خونه خورده شد که مامان گفت: بابات قرار بود دیر تر بیاد.

- نه مبین اومده.

بعدشم زود تر از خدمتکار رفتم سمت آیفون و جواب دادم؛

- بیا داخل.

در رو باز کردم و بعدش رفتم سمت در تا وقتی اومد ازش استقبال کنم.

به محض باز کردن در مبین رسید و نگام افتاد به شاخه گل قرمزی که دستش بود و گفتم: سلام. گل خریدی؟

مبین با گل اروم زد روی نوک دماغم و گفت: سلام عزیز دل خودم. بله گل خریدم برای خانوم خودم.

با حالت لوس گفتم: اونوقت اون خانومت کیه؟

مبین با اشتیاق گفت: همونی که جلوم ایستاده و با نگاهش داره دیوونه ام میکنه.

بلند خندیدم که گل رو داد دستم و اومدم کنار تا بیاد داخل و اونم اروم گفت: البته گل خاستگاری خوشگل تره.

ریز خندیدم و وقتی وارد حال شدیم همه با مبین سلام و علیک کردن.

کامیار هم بدون توجه به اتفاقای افتاده ی اون شب، با مبین راحت برخورد کرد.

یکم که حرف زدیم مبین اروم رو کرد سمتم و گفت: بریم تو حیاط؟؟؟

جدی گرفتن آن شوخی

مامان که انگار فهمید مبین باهام کاری داره گفت: ویونا دخترم برین حیاط پشت خونه.

- باشه مامان جان.

بعدش از جام بلند شدم و لبخندی به وانیا و بقیه زدم و با مبین رفتیم توی حیاط.

وقتی روی صندلی نشستیم مبین گفت: پدرم و بقیه خانوادم دارن میان تهران.. یعنی صبح میرسن اینجا.

- چقدر خوب.

- چطور؟

- چون خوبیش به اینه که دیگه لازم نیست تو بری کرمان.. همینجا میمونی.

- نه دیگه. خوبیش به این نیست.

- پس به چیه؟

- دارن میان برای خاستگاری.

- واقعا؟؟

- اره

- اونوقت به بابام گفتی؟

- امشب میگم بهش. فقط می خواستم بهت بگم...

مکت کرد که گفتم: چی بگی؟؟

- بگم که واقعا دوست دارم و انتظار دارم تو هم دوسم داشته باشی و فقط به من فکر کنی.

جدی گرفتن آن شوخی

- مگه قراره به کسی دیگه فکر کنم؟ اصلا ببین من تا آقامون رو دارم هیچ موضوع دیگه ای برای فکر کردن ندارم.

مبین لبخندی زد و از اونجایی که درست کنارش نشسته بودم، دستشو نوازش وار کشید رو موهام و گفت: خیلی خوبه که تو رو دارم.

با حرفش لبخند نرمی زدم و گفتم: منم از داشتن تو خوشحالم.

سر میز شام پر از استرس بودم اخه قرار بود مبین ساعت ۹ به بابا زنگ بزنه و الانم ساعت ۸:۵۵ و نمیدونم چرا اون ۵ مین نمیگذره تا منم از استرسم کم بشه.

یه قاشق دیگه از برنج و گوش تو دهنم گذاشتم و بازم نگام رفت سمت ساعت.

همون لحظه بود که گوشی بابا زنگ خورد و مامان سریع از جاش بلند شد و گوشی بابا رو که روی اپن بود برداشت و داد به بابا.

بابا با دیدن شماره گفت: الان میام.

بعدشم از روی میز بلند شد و رفت.

یعنی اون شخص مبین نبود که بابا پا شد رفت تا یه جایی راحت حرف بزنه. پس مبین چی؟؟ اون قرار بود راس ساعت ۹ زنگ بزنه.

با لب و دهن افتاده یه قاشق ماست خوردم که مامان گفت: ویونا غذا تو بخور دیگه.

جدی گرفتن آن شوخی
- میخورم مامان.

«کاور: کامیار»

ذهنم خیلی درگیر شده بود.

الان ۵ دقیقه اس که بابا داره حرف میزنه.

مطمئنم اگه اون شخص مبین بود بابا جلوی ما حرف میزد.

مامان: چقد تلفن محمد طول کشید.

- اوهوم.

همون لحظه بابا اومد که مامان گفت: کی بود؟

خداوشکر مامان پرسید چون اگر من می پرسیدم ضایع بود.

مشتاق به بابا نگاه می کردم تا بگه مبین بود که گفت: آقای سعادت، مدیر داخلی کارخونه. داشت میگفت به پول نیاز داره و وام می خواد. منم گفتم اگر شد چشم.

با زار به بابا نگاه کردم که خندید و گفت: چته دختر؟؟

- هیچی.

بعدشم به زور غذامو خوردم و بعد از گفتن یه شب به خیر و گفتن اینکه خسته ام به اتاقم پناه بردم.

وقتی وارد اتاقم شدم، همونجا روی زمین نشستم و با دهن آویزون به گوشیم نگاه کردم.

جدی گرفتن آن شوخی
نمیدونستم اگر از مبین میپرسیدم که چرا به بابا زنگ نزد درست بود یا نه.
ولی اخه چرا بد قولی کرد. اون قرار بود زنگ بزنه!

با حرص به سمت گوشی شیرجه زدم و سریع شمارشو گرفتم. بعدشم کلی فحش آماده کردم تا بهش
بگم...

گوشیو گذاشتم رو گوشم که همزمان صدایی تو گوشم پخش شد: مشترک مورد نظر خاموش می
باشد.

یعنی چی؟؟؟

با نگرانی اب دهنمو قورت دادم و دوباره شمارو گرفتم که دوباره همونو گفت و باعث شد گوشیو پرت
کنم روی تخت.

تقریباً می شد گفت اعصابم خورد شده بود. اخه چه دلیلی داشت گوشیشو خاموش کنه!؟

بی حوصله و با حال زار روی تختم دراز کشیدم و چشمامو بستم....

مشغول شونه کردن موهام بودم که گوشیم زنگ خورد و با فکر اینکه شاید مبین باشه به سمت
گوشیم رفتم وبدون نگاه کردن به صفحه و شماره جواب دادم:

- بله؟

جدی گرفتن آن شوخی
- الو ویونا؟

- سلام وانیا جان. خوبی؟

- سلام خوبم تو خوبی؟

- مرسی.

- صدات چرا گرفته اس؟

- پشت تلفن نمیتونم برات توضیح بدم. کاری داشتی باهام؟

- خواستم بگم بیا خونه ی ما. اخه تنهام.

- باشه الان میام.

- خداحافظ.

- بابای.

بعد از قطع کردن رفتم سمت کمد و مانتو و شلوار کرمی با شال و کفش مشکی پوشیدم و فقط با گرفتن گوشی و سویچ و بدون هیچ ارایشی از اتاق خارج شدم.
اخره دلم می خواست زود تر با وانیا حرف بزنم.

از اونجایی که مامان و بابا کارخونه بودن، منم بدون هیچ حرف زدنی از خونه خارج شدم و سوار ماشینم شدم.

همینجوری که رانندگی می کردم گوشیمو در اوردم و فکر کنم برای بار صد و پنجاهم شماره ی مبین رو گرفتم و بازم همون صدای مسخره گفت: مشترک مورد نظر خاموش می باشد.

کم کم داشت گریه ام می گرفت. درسته یک روزه که خبری ازش نیست اما بازم نگران کننده اس.

وقتی رسیدم به خونه ی وانیا شون زود زنگو زدم و وارد خونه شدم.

- خب حرف بزن ویونا.

- راستش دیروز مبین بهم گفت که خانوادش دارن میان تهران برای خاستگاری. بعدش من بهش گفتم به بابام گفتمی اونم گفت شب ساعت ۹ به بابات زنگ میزنم.

وقتی ۹ شب شد زنگ نزد. حتی بعد از ساعت ۹ هم نزد. منم هرچی بهش زنگ زدم خاموش بود. حتی از صبح امروز هم تا الان که ساعت ۱۲ هستش هم هر چی زنگ زدم بازم خاموش بود. شاید یکم غیر عادی باشه اما خیلی نگرانم.

وانیا نگران نگام کرد که با ترس گفتم: تو خودتو ناراحت نکن وانیا. برات ضرر داره.

وانیا بدون توجه به حرفم گفت: زبونم لال اتفاقی نیوفتاده باشه؟؟

- منم برای همین نگرانم.

- اگر تا فردا خبری نشد، فوقش به بابا میگویم که یه خبری، چیزی بگیره.

- باشه. غذا پختی؟؟

- نه.

- من میپزم.

بعدش چشمکی زدم و از جام بلند شدم و بعد از در آوردن کامل مانتوم به سمت اشبزخونه رفتم و با فکر اینکه ماکارانی غذایه خوبیه، تصمیم گرفتم بپزم.

«مهیار»

به چهره ی مبین نگاه کردم که یکم آشفته بود و گوشه ی دماغ و دهنش هم خونی بود.

فکر کنم دانیال و حسین خیلی کتکش زده بودن.

با قیافه ی سوالی نگاهش کردم و لب زدم: اسمت چی بود؟

پسره با اخم نگام کرد و چیزی نگفت که با خنده گفتم: مبین بودی؟؟؟

- برای چی منو آوردی اینجا؟

- برای رسیدن به خواسته هام.

پوزخندی زد و گفت: اگه منظورت ویوناست که لازمه بگم اون منتظر خاستگاری نهایی از طرف من و خانواده. هیچوقت نمیتونی بدستش بیاری.

- اگه تونستم چی؟؟

- گمون نکنم.

- هه.

با پوزخند نگاهش می کردم که یهو گفت: به چیزی یا کسی امید داری که فکر میکنی میتونی ویونا رو بدست بیاری؟؟

با پوزخند چشمکی زدم و سرمو تکون دادم و بعدش از اتاقی که روی صندلی بسته بودمش خارج شدم و اول از همه رو به دانیال و حسین گفتم: بچه ها حواستون رو جمع کنین. این ماجرا خیلی برام مهمه.

دانیال: باشه داداش، خیالت راحت.

وارد اتاقی که تموم امید من نشسته بود شدم؛

با وارد شدنم به اتاق، دختره نگاه کرد و منم با دیدن دختره گفتم: الناز پاشو بیا...

- کجا؟؟

- می خوام تو رو ببینه.

دختره سرشو تکوم داد و بلند شد و دنبالم راه افتاد.

وقتی وارد اتاقی که مبین بود شدیم، مبین اول از همه نگاهشو به دختره دوخت و با عصبانیت و ذره ای تعجب گفت: تو اینجا چیکار میکنی؟؟

الناز هم با تموم جرعت نگاهش کرد و با پوزخند گفت:

- من؟؟؟ من اومدم به اونی که قراره زنت بشه بگم یه روزی نامزدت بودم و تو یه بار قلبتو تقدیم من کرده بودی و اون اولین نفری نیس که عاشقش شدی.

«کاور: مهیار، مبین، ویونا، وانیا، کامیار، نارگل»

مبین: الناز از چی حرف میزنی؟

- از چی حرف میزنم؟؟ از عشقی که بهت داشتم، از نامزدی که بینمون بود، از روزایی که باهات گذروندم.

- الناز تو دیوانه شدی؟ از کدوم نامزدی و عشق حرف میزنی؟

ما فقط دوست خانوادگی بودیم. درسته تو دوسم داشتی اما منم بهت گفته بودم که عین خواهرمی بعد تو میگی نامزدی؟؟

جدی گرفتن آن شوخی

- اره میگم نامزدی، چون بابات بارها به من گفت عروسم. بابای من بهت گفت دامادم.

- اینا همش حرف بود الناز! تازه تو از من ۲ سال بزرگتری.

الناز دیگه حرفی نزد و منم با صدای متوسطی گفتم: الناز برو بیرون.

الناز به تبعیت از من از اتاق خارج شد و منم رو به مبین گفتم: به نظرت اگر ویونا اینارو بفهمه چیکار میکنه؟؟

مبین با حرص نگام کرد و گفت: تو اینکارو نمیکنی. چون بعدش خیلی بد میشه برات.

- هه! بالاتر از سیاهی که رنگی نیس. منم نه میترسم نه هیچی. به ته خط رسیدم. این ته خط هم یا با مرگ یا با رسیدن به ویونا ممکن طولانی بشه.

مبین چیزی نگفت و فقط حرص خورد و منم از اتاق خارج شدم.

«مبین»

واقعا دلم نمی خواست ویونا همه چیو بفهمه!

اخه هیچ چیزی بین من و الناز وجود نداشت. نمیدونم چرا مهیار برای انتقام از من و بدست آوردن ویونا، دست گذاشت رو الناز!

الناز!

جدی گرفتن آن شوخی
مطمئن مهیار به وسیله ی الناز برنده میشه!

لابد اگر ویونا بفهمه فکر میکنه بهش دروغ گفتم.

اما دروغ که نبود! اخه چیز مهمی نبود که بهش بگم. حتی توی گذشته دلمم با الناز نبوده که الان
بهش می گفتم!

اصلا مهیار چجور ادمی بود که تونست الناز رو پیدا کنه!؟

لعنتی! خیلی دست کم گرفتمش.

«ویونا»

قطره های اشک رو از روی گونه ام پاک کردم و برای بار هزارم تایپ کردم: مبین کجایی؟ به خدا دلم
شور میزنه.

خیلی نگران بودم. حدودا می شد گفت ۲ روزه که خبری ازش نیست. هیچ کاری هم از دستم بر
نمیاد.

اصلا داستان خاستگاریش به کنار، حاضرم خاستگاری نکنه، اصلا بره.

اما سالم باشه! خدا کنه اتفاق خاصی براش نیوفته.

به آسمون نگاه کردم و گفتم: خدا جون مراقبش باش.

با حس اینکه قطره ی بارون روی صورتم افتاد، به آسمون نگاه کردم و همون لحظه قطرات بارون با
سرعت بیشتری ریختن، طوری که داشتم خیس می شدم و بوی نم خاک هم میومد.

جدی گرفتن آن شوخی
سریع بلند شدم و به سمت در خونه دویدم.

وقتی رسیدم پیش در، زیر خونه که باعث میشد خیس نشم ایستادم و به بارش بارون نگاه کردم.

همونجوری زمزمه کردم: خدا جونم؟ یه روزی عاشق شدم، ولی هیچ چیزی اونجوری که می خواستم
نشد. بعد مبین رو آوردی تو زندگیم و اونم به دلم نشست.

حالا فقط یه خواهشی ازت دارم.. لطفا سالم باشه، اخهدمن از وجودش آرامش میگیرم. لطفا کاری نکن
که برای بار دوم شکست بخورم.

همون لحظه در باز شد و وانیا و کامیار با سرعت خودشونو به در رسوندن تا خیس نشن و وانیا وقتی
قیافمو دید گفت: سلام ویونا خوبی؟؟

سرمو تکوم دادم و گفتم: خوش اومدین.

بعدشم در و باز کردم و گفتم: برین داخل دیگه.

کامیار: مگه تو نمیای؟ سرده ها!

- می خوام به بارون نگاه کنم.

- باشه.

اونا رفتن داخل و منم همینجوری به حیاط نگاه کردم.

دوباره گریه ام گرفت و تنها کاری که تونستم بکنم این بود که لبمو گاز بگیرم تا صدام در نیاد.

من واقعا نمیفهمم مبین کجاست! اخه مگه میشه یکی ۴ روز ناپدید بشه؟ کم کم دیگه باید خودم دست به کار بشم.

بابا با اینکه کلی بهش اهمیت می داد بازم هیچ عکس العملی نشون نمیده.

مامان هم لابد فکر میکنه تلفنی باهاش حرف میزنم.

تنها کسی که میدونه وانیاست! اونم خودش هزار تا گرفتاری و دردسر داره. منم دلم نمی خواد مزاحمش بشم.

پس خودم بلند میشم و میرم در خونه ی مبین!

بالاخره باید بفهمم ماجرا از چه قراره!

یه لباس ساده پوشیدم و بعد از زدن یه رژلب از اتاقم خارج شدم.

بغض ته گلوم چسبیده بود و اگر یکی بهم اشاره می کرد همینجا میزدم زیر گریه.

مامان وقتی دید با لباس بیرونی دارم از پله ها میرم پایین، از اتاقش بیرون اومد و گفت: ویونا؟؟ کجا میری؟؟

نمیدونستم باید بگم کجا میرم.. بگم دارم میرم دنبال مبین که ۴ روزه نیست و هیچ خبری ازش نیست؟ یا دروغ بگم؟؟

همینجوری که پشتم به مامان بود با اراده ی قوی گفتم: میرم دنبال مبین.

- دنبال مبین؟ مگه قراره جایی برین؟

جدی گرفتن آن شوخی

با صورتی که اشک از چشماش می بارید، برگشتم سمت مامان و گفتم: ۴ روزه خبری ازش نیست. گوشیش خاموشه، شما ها که هیچ عکس العملی نشون ندادین. خودم می خوام برم دم خونه اش.

مامان با تعجب گفت: یعنی چی؟ یعنی ۴ روزه نیست؟

- نمیدونم هست یا نه. فقط هیچ خبر و نشونه ای از سمتش بهم نرسیده.

- خیلی خب. گریه نکن صبر کن من لباس بپوشم بعد با هم بریم.

- باشه.

مامان بعد از ۵ مین اومد و دستشو گذاشتم پشتم و گفت: بریم.

بعدش با هم رفتیم تو حیاط و سوار ماشین مامان شدیم و راه افتادیم.

- اینه خونه اش؟؟

- اره مامان.

مامان هم هنوز پارک نکرده بود که با عجله از ماشین پیاده شدم که باعث شد جیغ مامان در بیاد...

بدون توجه به سمت در رفتم و دستمو روی زنگش فشار دادم...

بعد از چند ثانیه صدای مردی اومد و گفت: بله؟؟

- ببخشید با اقا مبین کار داشتم.

جدی گرفتن آن شوخی
همون لحظه در باز شد و مرده که مسن بود گفت: سلام دخترم. من نگهبان خونه ام. اقا چند روزه که
نیستن. کار مهمی باهاشون دارین؟

«کاور: الناز»

- یعنی چی؟؟ یعنی ۴ روزه که نیست؟

- بله .

- شما هیچ جایی رو سراغ ندارین که اونجا باشن؟

- شما از همکاراشون هستین؟؟

- نه . از آشنا هاشون هستم.

- شرمنده من نه ادرسی دارم نه هیچی. اخه خودمم یک هفته اس که استخدام شدم.

- باشه ممنون.

با حال زار از خونه دور شدم و همزمان مامان رسید و گفت: چی شد؟ بود خونه؟؟

- مامان مبین نیست. ۴ روزه خونه هم نرفته.

مامان دستمو گرفت و با نگرانی گفت: اروم باش.

بعد دست کشید روی صورتم و اشکمو پاک کرد و گفت: گریه نکن. احتمالا بابات آدرس خونه ی
پدریش تو کرمان رو داره.

جدی گرفتن آن شوخی
با گریه گفتم: اگر می رفت اونجا به نگهبان خونه اش می گفتم. اصلا بی سر و صدا که نمی رفت. من
میتروسم بلایی سرش اومده باشه.

- زبونتو گاز بگیر دختر. انشالله تا فردا پیداش می کنیم قشنگم. بیا بریم.

توی ماشین نشسته بودم و مامان هم رانندگی می کرد.

دلم خیلی گرفته بود! نمیدونم چرا خدا باهام لج کرده و یه روز خوش تو سرنوشتم نذاشته.
خدایا ازت هر چیزی خواستم ندادی! اما خواهش می کنم مبین سالم باشه. دلم از شدت نگرانی می
لرزه.

وقتی رسیدیم خونه و داشتیم به سمت در می رفتیم مامان گفت: بابات اومده. تو برو لباستو عوض
کن بعد بیا پایین که بهش بگیم.

سرمو تکوم دادم و بعدش وارد خونه شدیم و منم یک راست رفتم بالا.

یه شلوار و آستین کوتاهه صورتی پوشیدم و خودمو به حال رسوندم که دیدم مامان با سکوت در کنار
بابا نشسته.

- سلام بابا.

- سلام دخترم. چرا آشفته ای؟؟ مادرت گفت کار مهمی باهام داری.

بغض دوباره به گلوم فشار آورد و با صدای لرزونی گفتم: بابا مبین ۴ روزه که نیست.

یعنی همون ۴ روز پیش که قرار بود ساعت ۹ شب بهتون زنگ بزنه و قرار خاستگاری بزاره ولی زنگ
نزد، از همون موقع تا الان گوشیش خاموشه، هیچ خبری هم ارزش نیست.

بابا با تردید نگام کرد و گفت: مگه میشه؟؟

جدی گرفتن آن شوخی

- بله بابا..اون حتی..حتی خونه اش هم نرفته و نیست.

بابا ترسیده نگام کرد و گفت: یعنی کجا میتونه باشه؟؟

- من نمیدونم بابا. مامان گفت به تو بگیم تا یه کاری کنی.

- خیلی خب دخترم نگران نباش. الان زنگ می زنم به پدرش.

سرمو تکوم دادم و مامان گفت: محمد جوری نگو که اون بنده خدا هم نگران بشه.

- چشم خانم.

بابا شماره رو تو گوشیش زد و گوشی رو گذاشت دم گوشش و همین برای افزایش تپش قلبم کافی بود!

از استرس داشتم پوست لبمو میکنم که بابا شروع کرد به حرف زدن؛

- سلام آقای زارع. خوبین؟؟ من میلانی هستم.

- خیلی ممنون. انتظار نداشتم که بشناسین.

بابا مکثی کرد و بعد گوشی رو گذاشت رو بلند گو؛

--آقای میلانی شما هم میدونین گلوی پسرم پیش دخترتون گیر کرده دیگه؟

- بله آقای زارع در جریانم. خواستم پسرتم پسرتون بهتون گفت که من گفتم قرار خاستگاری رو به تاخیر بندازیم؟

-- راستش یه چند روزی میشه پسرم باهام تماس نگرفته. فکر کنم سرش شلوغه.

همون لحظه چشمام سیاهی رفت و باعث شد سرمو بگیرم و بگم: اونجا هم نیست!

بعدش نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم تا برم تو اتاقم که مامان گفت: ویونا نگران نباش. پیداش میشه.

جدی گرفتن آن شوخی
با پوزخند برگشتم سمت مامان و گفتم: شایدم پشیمون شده.

- اگه پشیمون شده بود عین بچه ادم می گفتم، نه اینکه بره و پیداش نشه. حالا هم برو استراحت کن
این فکرای مسخره رو از خودت دور کن.

تنها کاری که تونستم بکنم این بود که سرمو تکوم دادم و بعدش به سمت اتاقم رفتم.

*

روی تخت نشستم و زانو هامو بغل کردم و سرمو گذاشتم رو زانو هام.

- خدایا؟؟ دیگه خسته شدم. من این زندگی رو نمی خوام. خسته شدم بس که سختی کشیدم.
انگاری مبین هم برای من نیست! اما من بعد از مهیار دلم خواست که مبین برام بمونه. بمونه تا
باهاش خوش باشم، بمونه تا از عشقی که بهم داره لذت ببرم، بمونه تا منم مزه عشق واقعی رو بچشم.
بمونه تا کنارش خوشبخت بشم. اما الان چی شده؟؟ همه چی خراب شده. اصلا معلوم نیست مبین
کجا هست.

خدا جونم لطفا بیشتر از این منو اذیت نکن. مبین رو برگردون.

«مبین»

دستام و پاهام انقد که به این صندلی کوفتی بسته بود احساس فلج بودن می کنم.

نمیدونم بیرون از این اتاق، بیرون از این محوطه چه خبره. حتی نمیدونم مهیار و الناز اون بیرون چیکار
می کنن و تهش قراره چه بلایی سر زندگیم بیارن.

حتی نمیدونم الان ویونا چیکار می کنه و حالش چطوره! لابد الان نگرانمه و به هر دری زده تا پیدام
کنه.

اما... همه ی اون درها براش بسته هستن.

جدی گرفتن آن شوخی

چشم‌امو بستم و چهره‌ی ویونا رو با عشق توی ذهنم تجسم کردم و لب زدم: ای کاش زندگی ما دو تا افراد اضافه‌ای نداشت و راحت با هم ازدواج می‌کردیم.

غرق توی فکرام بودم که در باز شد و بخاطر تاریکی تو اتاق و نور شدید لامپ بیرون به داخل اتاق چشم‌ام درد گرفت و گفتم: لعنتی حداقل یه لامپ تو این خراب شده وصل کن.

مهیار بلند خندید و اومد نزدیک و گفت: اینارو ولش کن.

میدونی الان الناز کجاست؟؟

با نگرانی که سعی می‌کردم پنهونش کنم دندونامو رو هم فشار دادم و گفتم: کجاست؟

- تو راه خونه‌ی ویونا شون.

با عصبانیت عربده‌ای زدم و با صدای بلند گفتم: بالاخره کار خودتو کردی؟؟ چجوری میتونی همچین کاری کنی؟؟ چرا النازو تحریک کردی.

- نوچ نوچ، من النازو تحریک نکردم. اون وقتی ماجرا رو فهمید تصمیم گرفت که کمک کنه.

- اونم ماجرا رو از هوا فهمید؟

- نه. حقش بود که بفهمه. منم بهش گفتم.

- ویونا نگفته بود کینه و انتقام جو هم هستی.

- دِ نه دِ. من دارم تلافی می‌کنم.

- اما ویونا کاری نکرد که تو بخوای تلافی کنی.

- چرا کرد. منو فراموش کرد.

همون لحظه گوشیش زنگ خورد و اونم سریع جواب داد؛

- الو الناز؟؟

....

- باشه. روشنش کن.

...

- خداحافظ.

بعدش با گوشیش ور رفت و گفت: یه چیزی عین ضبط صدا همراه النازه و من و تو میتونیم مستقیم، تموم مکالمه ها و اتفاق های اونجا رو بشنویم.

اره اون داشت برنده میشد! اون داشت من و از چشم ویونا مینداخت. از چشم کسی که با تموم وجود می خوامش و عاشقشم، اما اون نمی فهمه. درک نمی کنه.

سکوت کرده بودم که صدایی از گوشی مهیار شروع شد:

الناز: سلام. من از هم دانشگاهی های ویونا هستم. خیلی گشتم تا اینجا رو پیدا کنم، میشه بهش بگین بیاد پایین؟

از حرص و ترس چشمامو بستم اما گوشام پی صدا های اون گوشی بود!

الناز: ممنون.

بعدش مکثی ایجاد شد و حدود ۳ مین بعدش صدای بی حوصله ی ویونا اومد که آرامشی به وجودم تزریق کرد اما بازم با یاد اوری اینکه داره چه اتفاقی برام میوفته نفس کشداری کشیدم.

ویونا: سلام. شما با من کار داشتین؟؟

الناز: اره. باهات حرف دارم.

حدودا مکثی ایجاد شد که با شک زل زدم به گوشی و مهیار هم اخم کرد اما همون لحظه صدای ویونا اومد.

ویونا: ببخشیدا، اما من شمارو نمی شناسم.

الناز: گفتم که..

ویونا: جالب اینجاست که من با هیچکدوم از هم دانشگاهی هام صمیمی نبودم و سن شما خیلی بیشتر از منه. فکر نمی کنم هم دانشگاهی بودنمون جور در بیاد.

از اینکه ویونا خیلی زرنگ بود لبخندی زدم و توی دلم کلی قربون صدقه اش رفتم.

ولی نمیدونم بعدش باید چیکار کنم تا ویونا باورم کنه..

الناز: اره درست میگی. من برای چیز دیگه ای اینجام. من اومدم راجب یه نفر باهات حرف بزنم.

جدی گرفتن آن شوخی
صدای پر از شوق ویونا پیچید و گفت: از مبین خبری داری؟؟

الناز تک خنده کرد و چیزی نگفت که رو کردم سمت مهیار و گفتم: چطوری میتونی انقد پست فطرت باشی عوضی!

مهیار حرفی نزد اما صدای الناز به گوشم خورد.

الناز: یه جا بشینیم بعد من حرفمو بگم.

ویونا: خب بریم داخل.

الناز: نه. نمی خوام جلوی خانوادت صحبت کنم.

ویونا: باشه بیا روی صندلی بشینیم.

مکتی ایجاد شد و الناز گفت: من از مبین خبری ندارم. فقط اوادم راجب مبین و خودم حرف بزنم.

یه لحظه حس کردم قلبم شکست! حتی اگه تا الان ۱ درصد هم امید داشتم، نا امید شدم.

تموم شد! باید از این به بعد با عشق ویونا زندگی کنم نه خودش!

ویونا: راجب خودت و مبین؟ چه حرفی راجب خودت و مبین داری!؟

الناز: راستش من حس کردم خیلی بده که تو از ماجرای به این مهمی بی خبر باشی. وقتی هم شنیدم که مبین بهت نگفته، واقعا ناراحت شدم.

ویونا: میشه زودتر حرفتونو بگین؟؟

- راستش من و مبین نامزد بودیم. سال گذشته با هم نامزد بودیم به مدت یک سال.

مکت طولانی شد و نگران گفتم: چرا حرف نمیزنی. نکنه بلایی سر ویونا اومده باشه؟؟

مهیار پوزخندی بهم زد و گفت: نگران نباش. بلایی سرش نمیاد اگرم بیاد حقشه.

- خفه شو کثافت. به وقش یه کاری میکنم که پشیمون بشی.

مهیار خواست جوابم رو بده که صدای گریه ویونا اومد و بعدش گفت: دیگه چی راجبش میدونی؟
دیگه چه کسی تو زندگیش بود؟

الناز: عزیزم خودتو ناراحت نکن. من فقط خواستم بهت بگم تا فکر صحیح تری تصمیم بگیری.

ویونا: دیگه چه فرقی داره. جای تصمیم نمونده.

الناز: به هر حال منو ببخش. منم میرم. ببخشید که مزاحمت شدم. خداحافظ.

بعدشم انگار صدای قدم هایی اومد. و صدا قطع شد.

همون لحظه بود که حس کردم سطل آب یخی ریخته شد روم.

ویونا با زبون خوش گفت دیگه باهام ازدواج نمیکنه. چجوری میتونم رازیش کنم وقتی الناز اینجوری
با زبونش اونو گول زده؟؟؟

مهیار: چیه؟ داری دنبال حرف می گردی تا ویونا رو رازی کنی؟؟؟

آخی! گمون نمی کنم دیگه باور کنه.

جدی گرفتن آن شوخی
با حرص سر جام تکون خوردم تا از صندلی جدا بشم و برم یه حالی به مهیار بدم اما نتونستم و مهیار
هم با پوزخند از اتاق خارج شد.

«مهیار»

به محض خروج از اتاق، گوشیم زنگ خورد و با دیدن شماره ی نارگل اخمی از سر تعجب کردم جواب
دادم؛

- الو؟

- سلام مهیار. خوبی؟

- ممنون. تو خوبی؟؟

- مرسی.

- کاری داشتی؟؟؟ اخه اولین باره که بعد از چند وقت زنگ زدی.

- راستش باید باهات حرف بزنم.

- حرف؟؟ راجب چی؟؟

- نمیدونم چجوری بگم.

- هر جور راحتی بگو نارگل.

- من...من فکر کنم..نباید اون رابطه ای که بینمون بود رو فراموش کنیم.

- از چی حرف میزنی نارگل؟؟ یعنی چی؟

- مهیار متاسفم.

- متاسف چرا؟؟

- من...من از تو...

جدی گرفتن آن شوخی
- از من چی؟؟؟

«کاور: تمامی شخصیت های جوان داستان»

- مهیار من امروز رفته بودم آزمایشگاه.

- برای چی؟؟؟

- چون..من..چون من از تو..

مکت کردن نارگل بین کلمه هاش و صدای پراز بغض و نگرانش بهم گفت ماجرا چیه و باعث شد
روی صندلی بشینم و دستامو بزارم رو سرم و بگم: نارگل تو حامله ای؟؟

صدای گریه نارگل بلند شد و بعدش گفت: اگر می خوای من همین الان میرم بچه رو...

- نه! لازم نکرده بری سقط کنی. اون بچه هم برای منه هم برای تو.

- پس چیکار کنیم؟

تنها راه حلی که به ذهنم می رسید رو باید انجام میدادم.

- بقیه آدما که در موقعیت ما قرار می گیرن چیکار میکنن؟؟

- مهیار... ما نمی تونیم ازدواج کنیم!

جدی گرفتن آن شوخی

- می تونیم! چون دیگه نه تو میتونی با عشقت خوشبخت بشی، چون رفته، و نه من میتونم به ویونا برسم چون فراموشم کرده و به خاستگاری یکی دیگه جواب مثبت داده.

- یعنی چی؟؟ یعنی ما باید بخاطر یه بچه با هم ازدواج کنیم؟ اما ما که هیچ علاقه ای به هم نداریم.

- علاقه هم میاد. اون بچه الان از من و تو مهم تره.

اون که گناهی نکرده!

- درست میگی.

- خب؟؟

- خب چی؟؟

- ازدواج با منو قبول میکنی؟؟

- به قول خودت این بچه گناهی نکرده.

- خیلی خب. من خیلی زود میام ترکیه. شاید توی یکی دو روز آینده. یه کار ناتمام دارم، بعدش میام.

- چه کاری؟؟

- زیاد مهم نیست. فعلا خداحافظ.

- خداحافظ.

با قطع شدن تلفن زل زدم به گوشه ی اتاق و به سرنوشت تلخ و بیخود خودم پوزخندی زدم.

حالا به جایی رسیدم که شدم بابای یه بچه، نارگل هم شده مامان اون بچه.

الانم نه دلم میاد اون بچه از بین بره نه راه حل دیگه ای جز ازدواج دارم.

فوقش بیخیال خوشبختی و علاقه و عشق میشیم.

فقط تلافی بلایی که ویونا به سرم آورد رو هم می کنم و بعدش میرم.

از اولش هم هیچوقت با اینکار نمی تونستم ویونا رو به دست بیارم. قصدم فقط اذیت کردن مبین و جدا کردنشون بود.

«ویونا»

- خانوم حالا توضیح بده.

- ببین عزیزم...

- عزیزم چیه. میگم این کارا و حرفات دلیلش چی بود.

- من اومدم راجب مبین بهت بگم. راجب اتفاقی که قراره بیوفته و افتاده...

- از چی حرف میزنی خانوم؟؟ شما اول اومدی یه کاغذ گرفتی جلوم که توش نوشته بود هر چیزی میگم باهام همکاری کن، چون یه ضبط صدا همراهه. بعدا توضیح میدم بهت.

بعد الان میگی راجب مبین و اتفاقی که افتاده می خوام حرف بزنی؟ اصلا شما کی هستی؟ چرا اون حرفا رو گفتی!؟

- عزیزم اروم باش. من برای کمک کردن اینجام. هر حرفی هم گفتم دروغ بود. یه لحظه اروم باش!

- باشه. حالا حرفتو شروع کن.

- ببین توی چند سال گذشته، خانواده ی من و خانواده ی مبین دوست خانوادگی بودیم و من عاشق مبین شده بودم. بهش گفتم اما منو پس زد. منم از اون به بعد بیخیالش شدم.

حالا بعد از چند سال یه پسری به نام مهیار اومد سراغم گفت باید کارایی که ازت می خوام رو انجام بدی. و اگر انجام ندی، میکشمت.

جدی گرفتن آن شوخی

منم طی تحقیق هایی راجب پسره فهمیدم ادم کمی نیست و حرفی که زده رو میتونه اجرایی کنه.

بعدش مجبور شدم کاری که ازم می خواد رو قبول کنم.

اون بهم گفت چه اتفاقی افتاده و چی شده بعد گفت باید بیای با حرفات مبین رو ازار بدی بعدش هم بری چهار تا حرف به دختره بگی.

بعدش منو برد توی یه جایی دور از شهر، اونجا فهمیدم مبین رو اونجا نگه میداره و کلی هم اذیتش کرده.

من با دیدن مبین اشکم در اومده بود و تصمیم گرفتم بزخم زیر قول و حرفی که به مهیار گفته بودم. چون انگاری مبین خیلی دوست داره.

بعد دیدم نمیتونم به مبین بگم که تصمیم گرفتم نجاتش بدم. تنها کاری که میتونستم انجام بدم این بود که نشستم نقشه کشیدم که نقشه ام همین کار امروز بود.

الانم ازت می خوام که عادی رفتار کنی و پس فردا همراه چهار تا پلیس، بلند بشی و بیای.

ازت خواهش می کنم به کسی نگو. ممکن به گوش مهیار برسه و منو بکشه.

اخه منم یه جورایی عین مبین اونجا نگه داشته.

ناباور و با گریه به دختره نگاه می کردم و به تک تک حرفاش که لرزه ای به بدنم مینداخت گوش می دادم. یعنی مهیار انقدر بی رحم بود که می خواست همچین بلایی سر ما بیاره؟؟؟ لعنتی! لعنتیییی من عاشق کی شده بودم؟ عاشق یکی که دلش از سنگ بود؟ عاشق یکی که به عاشقا رحم نمی کنه؟؟؟

اتمام حرف دختره باعث شد بگم: الان مبین چطوره؟

- حالش خوبه. فقط فکر میکنه اولین حرفای من واقعی بود

جدی گرفتن آن شوخی

- بمیرم براش! من پس فردا میام دنبالتون. یه جوری مراقب مبین باش. ببینم مبین نمیدونه که تموم حرفات و کارات نقشه اس؟

- نه. مبین بیچاره هیچی نمیدونه. فکر میکنه من با خواسته ی خودم با مهیار همکاری کردم.

- دلم براش میسوزه.

- برای مبین؟؟

- اره. دلم می خواد زود تر ببینمش.

- زیاد نگران نباش. راستی یادت نره که نباید کسی بفهمه ها. اونجوری ممکن یه جوری به گوش مهیار برسه و ممکن بزنه به سرش و یه کاری دست ما بده.

- حواسم هست. تو هم برو تا مهیار شک نکرده. من همه چی رو به تنهایی انجام میدم.

دختره دستمو گرفت و فشار ریزی داد و گفت: تو این دو روز غصه نخور.

سرمو تکن دادم و اونم بلند شد و گفت: خداحافظ.

-خداحافظ.

«کاور: نارگل»

سلام دوستان گلم.

بخشید ک امروز پارت نذاشتم..هم کسالت داشتم هم نشد که تایپ کنم.

خواستم یه نظر واقعی و کلی راجب رمان بدین.

جدی گرفتن آن شوخی

یعنی خودتون رو جای نویسنده ی رمان قرار بدین و بگین کجاش بده و کجاش خوبه...

لطفا نیاین نگین عالی...یه نظر کلی و واقعی بدید..ممنون دوستانمم...

از استرس شدید توی اتاق راه میرفتم و پوست لبمو میکندم.

هر از گاهی روی مبل می نشستم و مهیارو نفرین می کردم یا برای مبین دعا می کردم تا اتفاقی براش پیش نیاد.

امروز خیلی روز سختی بود.

تازه روز سخت تر از اینم پس فرداس که معلوم نیس چه اتفاقی بیوفته.

از ترس و استرس حتی یه کلمه هم با بقیه حرف نزدم و فقط تو اتاقم می چرخم و منتظرم این دو روز بگذره تا بتونم برم سراغ مبین و اون دختره و همچنین مهیار...

مهیار عوضی حتی به منم رحم نکرد.

یعنی اگر دلسوزی این دختره نبود،زندگی من و مبین از هم می پاشید.

اونم وقتی که من بهش گفته بودم هرگز دروغ نگو.

نگامو دوختم به ساعت که ۱۱ شب رو نشون می داد.

چشمام خسته بود اما استرس و لرز وجودم اجازه ی خوابیدن رو بهم نمی داد و فعلا ترجیح میدم بیدار باشم.

«مبین»

عین بچه هایی که تو سن کم تنها شده باشن حال بد بود.

جدی گرفتن آن شوخی

شاید دیگه مثل قبلا قوی نبودم. چون..عضوی از زندگیم رو که ملکه ی قلبم بود از دست دادم.

ویونا که تموم زندگیم بود رو از دست دادم.

حالا دیگه هیچ چیزی جز یه پدر و یه جون تو بدنم ندارم.

با اعصابی خورد عربده زدم: مهیارrrrrrr... بیا منو باز کن از این صندلی کوفتییییی.

تو که کارتو کردی،بزار برم لعنتیییییی.

تو از اشغال اشغال تری کثافت. بیا منو باز کن.

در باز شد و بر خلاف تصورم به جای مهیار و دوستاش،الناز اومد داخل و پشت سرش مهیار اومد.

الناز: مهیار برو بیرون من باهاش حرف میزنم.

مهیار سرشو تکوم داد و بعدش اومد سمتم و اول مشتت زد تو صورتم که مستقیم خورد تو دهنم.

مهیار: اشغال تویی نه من.

بعدشم از اتاق خارج شد.

سکوت کردم و حرفی نزد! دیگه حتی حال حرف زدن هم نداشتم...

الناز: مبین؟ چرا داد و هوار میکنی تو؟؟ نمی خوای خفه بشی؟

از حرفش تعجب کردم که رفت سمت در و از سوراخ جای کلید به بیرون نگاه کرد و بعد که انگار مطمئن شد،اومد سمتم و با صدای اروم گفت: تو راجب من چی فکر کردی؟ فکر کردی زندگیتو به هم

جدی گرفتن آن شوخی
میزنم؟ من توی منگنه بودم و ناچار شدم اون حرفا رو جلوی مهیار بهت بگم و برم سراغ ویونا. اما
همه چیو درست کردم.

- یعنی چی؟؟

- مبین من واقعیتو به ویونا گفتم.

- منظورت چیه؟

- مبین چرا گیج بازی در میاری. میبینی که اوضاع چجوریه. من نمیتونم بیشتر توضیح بدم. فقط
مطمئن باش چیزایی که دیروز شنیدی، فیلم بود، الکی بود!

ناباور به الناز نگاه می کردم و فقط میتونستم از حرفاش یه نتیجه بگیرم اونم اینکه ویونا رو از دست
ندادم.

- الناز یعنی من هنوز ویونا رو دارم؟

- اره داری. اونم با عشق...

حرف الناز با باز شدن ناگهانی در و ورود مهیار با عصبانیت یکی شد.

اولین چیزی که همراه مهیار بود و باعث شد هم من هم الناز از ترس تکونی بخوریم، اسلحه ای بود که
توی دست راست مهیار بود.

نکنه به سرش بزنه و کاری کنه...

مهیار: حالا دیگه منو گول میزنی دختره ی دیوانه؟؟

الناز با ترس گفت: از چی حرف میزنی!

جدی گرفتن آن شوخی

- هه. خودتو زن به اون راه دختر! بهت گفته بودم اگر قدم از قدم برداری یا دورم بزنی یا کاری که ازت خواستم رو نکنی، می کشمت.

شنیدم چه غلطی کردی!

حرف مهیار باعث شد به حرف بیام و بگم: مهیار بس کن.

مهیار با عریده گفت: تو خفه شو.

راحت میتونستم بهش جواب بدم اما باعث میشد جری تر بشه.

مهیار: می خواستم بزارم راحت برین اما... اما اینکارو نمی کنم.

الناز: مهیار دیوونه بازی در نیار.

مهیار: خفه شو .

با کراهت نگامون کرد و قدمی به سمت جلو برداشت و گفت: من که دارم میرم. برای ۳ ساعت دیگه بلیط دارم.

اما شما ها عین یه ادم بی ارزش..توی همچین مکانی که رسیدن هر کسی به اینجا خیلی طولانیه کشته میشین.. اون ویونای احمق و عجول هم میمونه با خاطرات تلخ زندگیش.

حرفش تیری به قلبم زد که دردش رو حس کردم. انگاری حرفاش امید چند دقیقه پیشم رو نا امید کرد.

سکوت ما باعث شد مهیار با طعنه بگه: ترسیدین؟

جدی گرفتن آن شوخی
الناز: مهیار حماقت نکن.

- برای گفتن این حرفا دیره.

بعدش اسلحه رو گرفت سمت الناز که لب زدم: اونو بزار کنار مهیار. بچه بازی که نیست.

- نترس! به زودی اینو به سمت تو هم می گیرم.

الناز: مهیار هر کاری بگی می کنیم. فقط اونو بزار کنار.

- الناز درست میگه. هر کاری بخوای می کنیم.

مهیار عصبانی شد و اسلحه رو گرفت سمت من و گفت: چطوره اول صدای تو رو قطع کنم؟؟

با ترسی که سعی می کردم پنهونش کنم و اروم باشم گفتم: مهیار خودتو به دردسر ننداز.

با اینکار به هیچ چیزی نمیرسی. تو خودت برادر داری، میدونی چقدر غصه میخوره؟ ما هم خانواده داریم. اونا الان اذیت میشن.

اگر الان ما رو ول کنی، ما ازت میگذریم ولی اگر اتفاقی برای ما بیوفته تو با خانواده هامون طرف میشی که هیچوقت ازت نمی گذرن.

مهیار پوزخندی زد و گفت: اب از سرم گذشته.

بعدشم بدون نیت و حرفی اسلحه رو گرفت سمت الناز و الناز قبل اینکه تکونی بخوره، گلوله ای تو بدنش فرو رفت و جیغ الناز باعث شد با عربده بگم: چیکار کردی دیوانه.

مهیار بعدش اجازه نداد حرفی بزنم و اسلحه رو گرفت سمتم....

نگام به الناز بود که پخش زمین بود و روی سینه اش پر از خون بود..

جدی گرفتن آن شوخی

مهیار: اون بخاطر حماقت خودش به این روز افتاد. تو هم بخاطر تنفری که بهت دارم به این روز میوفتی.

با برگردوندن سرم به سمت مهیار، شاهد ازاد شدن گلوله ای از اسلحه به سمت خودم شدم. دردش اطراف قلبم بود.

تنها کاری که از دستم بر اومد این بود که تو چشمای مهیار نگاه کردم و اسم ویونا رو با صدای بلند صدا زدم.

بعدش با صندلی روی زمین فرود اومدم...

چشمام بسته شد که قدم های تند مهیار و خروجش از اتاق نشون داد که همه چی تموم شد اما...

نگام خورد به گوشه‌ی الناز که توی یه قدمیم افتاده بود باعث شد به سختی و با نفس های نامنظم و دردی که داشتم تکونی بخورم و به سختی دستمو ازاد کنم و دست دراز کنم و گوشه‌ی رو بگیرم و با بی حسی شماره‌ی ویونا رو بگیرم و بزارم دم گوشم...

-الو؟

- مبین ام... نجاتمون بده...

نمیدونم چی شد که همراه با گفتن جمله ام، دنیا در مقابل چشمام سیاه و گوشه‌ی از دستم سُر خورد.....

«ویونا»

با ترس به گوشه‌ی و تماسی که قطع شده بود نگاه کردم و با نگرانی مانتو و شالی رو پوشیدم و با دو رفتم پایین و با جیغ گفتم: بابا..بابا مبین در خطره ...

بابا با عجله اومد و گفت: چی شده؟

جدی گرفتن آن شوخی

- زنگ بزنین پلیس. باید بریم به یه ادرسی... زنگ بزنین بابا.

- چی میگی؟ مگه مبین کجاست؟

- بابا مبین پیش یکی بوده که الان باید نجاتش بدیم. زنگ بزن به پلیس.

- باشه برو سوار ماشین شو منم اومدم.

از یه طرف گریه می کردم از یه طرف دلم شور میزد و ترس عجیبی کل وجودمو فرا گرفته بود.

نمیدونستم چه چیزی در انتظار مبین و چه اتفاقی براش افتاده.. حتی نمیدونم قراره اونجا چه چیزایی رو ببینم...

بابا که اومد گفت: ادرس رو بگو که بدم به پلیس.

وقتی ادرس رو از روی کاغذ مچاله شدم خوندم، بابا به پلیس داد و بعرض سوار شدیم و راه افتادیم...

- خودشون میان؟

- اره. تو نمیخوای توضیح بدی؟؟

با عجز گفتم: بابا الان نمیتونم حرف بزنم. فقط می خوام مبین رو سالم ببینم. البته بعید میدونم.

- خدا به خیر بگذرونه.

بابا با تمام سرعتی که میتونست رانندگی می کرد و به سمت ادرس مورد نظر که مبین بود می رفت.

دستم روی قلبم گذاشتم و زمزمه کردم: بی قراری نکن. همه چی درست میشه.

جدی گرفتن آن شوخی
از شدت گریه کلی دستمال استفاده کرده بودم و چشم هام قرمز بود.

بابا: ویونا اونجا رو ببین! یه خونه خرابه هست.

به اشاره ی بابا نگاه کردم و با ترس گفتم: برین...بابا تند برین...ادرس همونه..

وقتی بابا با ماشین جلوی خونه ی خرابه ایستاد، سریع پیاده شدم و همینجوری که مبین رو صدا
میزدم به سمت خونه دویدم و در خونه رو با آرنج دستم ضربه زدم و وارد خونه شدم و بلند داد زدم:
مبینننن...

هیچ جوابی نگرفتم و باعث شد بگم: بابا شما همینجا ها رو بگردین.

بعدشم وارد خونه شدم و داد زدم: مهیار کجایی؟! مبین؟؟

با ترس اتاق ها رو رد کردم که یه اتاق که درش باز بود نظرمو جلب کرد و باعث شد با قدم های تند و
صدا زدن اسم مبین به سمتش برم.

با وارد شدن به اتاق و دیدن مبین که غرق در خون روی زمین افتاده بود، شوکه ایستادم...

انقد شوکه بودم که نمیتونستم بابا رو صدا کنم.

با قدم های لرزون به سمت مبین رفتم و کنارش زانو زدم.

این دروغ بود! مبین ادمی نبود که همچین بلایی سرش بیاد.

اما اخه چه کسی این بلا رو سرش آورده بود؟؟

جدی گرفتن آن شوخی
نگام کشیده شد سمت الناز که یکم اونور تر افتاده بود و اوضاع بهتری از مبین نداشت.

دستمو کشیدم روی خونی که اطراف قلب و سینه ی مبین بود و با جیغ اسمشو زدم: مبین!

همون لحظه بود که پلیسا و بابا ریختن داخل اتاق.

پلیسا با عجله به اورژانس زنگ میزدن و دنبال ردی از کسی دیگه توی خونه بودن و منم با ناله لب میزدم: مبین پاشو. بهت گفته بودم تنهام نزار. نباید تنهام بزاری لعنتی! مبین بلند شو!

«به نظرتون چه اتفاقی میوفته؟؟؟»

«کاور: مبین»

مدتی گذشت که صدای اورژانس و اومدن یه سری ادم برای بردن مبین اومد.

وقتی مبین رو گذاشتن توی ماشین اورژانس، رو به بابا گفتم: منم باهاشون میرم.

بابا: باشه دخترم. فقط خودتو اذیت نکن.

سرمو تکون دادم و بعدش سوار ماشین شدم و اولین کاری که کردم این بود که پرسیدم: خانوم؟
حالش بده؟

جدی گرفتن آن شوخی
- باید برسه بیمارستان. من نمیتونم نظری بدم.

حرف خانومه قلبم رو به درد آورد و باعث شد دست مبین رو بگیرم و بگم: مبین؟ تو میمونی، مگه نه؟؟
تو قول داده بودی... قول داده بودی تنهام نزاری. بهت گفته بودم فقط با تو اروم میشم.
مبین خواهش میکنم نرو.

روی صندلی نشسته بودم و زیر لب صلوات میفرستادم که دکتر از اتاق عمل اومد بیرون و با تاسف ایستاد..

همون لحظه بود که غم کل وجودم رو فرا گرفت و از جام بلند شدم و رفتم سمتش و گفتم: آقای
دکتر؟؟

چی شد!؟

دکتر: یکیشون نتونست تحمل کنه.

شدت اشکام شدید شد و لب زدم: کدومشون؟

مامان از پشت شونه هامو گرفته بود و بابا با استرس به دکتر نگاه می کرد.

دکتر: خانومه.. خانومه نتونست تحمل کنه.

نمیدونستم خوشحال باشم یا ناراحت. گریه کنم یا بخندم... فقط می خواستم بدونم مبین چطوره.

سریع گفتم: پس مبین چی؟؟

جدی گرفتن آن شوخی
دکتر: ایشون هنوز عملشون تموم نشده.

- یعنی چی؟ یعنی خوب میشه؟

حرف بابا، درست شبیه حرفی بود که دلم می خواست بگم.

دکتر: بعد از عمل مشخص میشه.

وقتی دکتر رفت نشستم روی صندلی که بابا گفت: ویونا؟ نمی خوای بگی ماجرا چی بوده؟ من باید به خانواده ی مبین زنگ بزنم.

با بغض ته گلوم که صدام رو تغیر داده بود گفتم: مهیار، مبین و النازو برده بود اونجا.

بابا: برای چی؟ اصلا داستان اون دختر چیه که کشته شده؟ اصلا مهیار چرا باید اینکارو بکنه؟

مامان سریع پرید وسط و گفت: بخاطر یه موضوع کهنه و قدیمی.

با حالت بریده، بریده لب زدم: قدیمی نیست. من..من یه روزی ..یه روزی عاشق مهیار شده بودم...اون منو نخواست و رفت که با نارگل ازدواج کنه.

بابا ناباور نگام می کرد که ادامه دادم: وقتی برگشت، فهمید دوسم داره اما دیر بود. چون من کنار مبین بودم و اونو فراموش کرده بودم. فکر می کنم بخاطر همین ماجرا، ازم متنفر شد و دست به انتقام و تلافی زد.

الناز هم توی گذشته خاطر خواه مبین بود. مهیار راحت تونست با تهدید کردن الناز، ازش کمک بگیره ولی الناز کاری که مهیار خواسته بود رو نکرد. بهم همه چیزو گفت. بقیه ی ماجرا هم نمیدونم..یعنی نمیدونم چی شد که.. به اینجا رسید.

بابا روی صندلی نشست و با غم نگام کرد. مامان هم فقط گریه می کرد.

جدی گرفتن آن شوخی

دیگه هیچی حالیم نبود! فقط دلم می خواست مبین خوب بشه و از اینهمه بدبختی که فقط تاوان جدی گرفتن یک شوخی هستش خلاص بشم.

بابا: مینا تو میدونستی؟

مامان: چه فرقی داشت؟

بابا رو کرد بهم و گفت: تو این مدت اینهمه کار کردی و اینهمه اتفاق برات افتاد ولی به من نگفتی؟!
سرمو انداختم پایین و لب زدم: منو بیشتر از این شرمنده نکنین.

با حرفم بابا بلند شد و گفت: من میرم خونه تا به خانواده ی مبین خبر بدم.

مامان: مراقب خودت باش محمد.

بابا آخرین نگاهشو بهم انداخت و با حال خیلی بدی از پیشمون دور شد.

با رفتن بابا، هم گریه ام شدید شد هم مامان گفت: تو دیوانه شدی؟ چرا گفتی بهش؟ نمیگی یهو قلبش درد بگیره؟

حرفی نزدم و به جاش چشمامو دوختم به در اتاق عمل و توی دلم شروع کردم به قرآن خوندن.

(۵ ساعت بعد)

حدودا ۸ ساعت گذشته بود که مبین توی اتاق عمل بود ولی هنوز عملش تموم نشده بود و این هم برام عذاب آور بود هم دردناک.

جدی گرفتن آن شوخی
دلم می خواست مهیار اینجا بود و میتونستم حرفایی که شرمنده اش میکنه رو بهش بگم.
اما غافل از اینکه مهیار کیلومتر ها، از اینجا دور شده.

با زنگ خوردن گوشیم، از جییم درش اوردم و بدون نگاه کردن به شماره جواب دادم؛

- الو؟

- سلام ویونا خوبی؟

- سلام کامیار..نه.بیمارستانم.

- خبر دارم چی شده. ببین ما داریم میایم.

- وانیا رو نیار. حالش بد میشه.

- نه بابا. داره میاد.

- خیلی خب. خداحافظ.

- خداحافظ.

بعد از اتمام تماس مامان گفت: کامیار بود؟ من بهش ماجرا رو گفتم. باید بیاد ببینه که برادرش چه دسته گلی به اب داده.

پوزخندی زدم و گفتم: اخه چه ربطی به کامیار داره مامان. اون خودش زندگی داره، بدبختی داره..

همون لحظه حرفم با صدای جیغ و حرفای قاطی چند نفر ترکیب شد...

به سمتی که صدا میومد نگاه کردم که متوجه یه مرد مسن و یه زن نسبتا جوان و دو تا زن و مرد دیگه شدم.

یکی از خانوما گفت: دخترم کوووو!

حرفش بهم نشون داد که مادر النازه و همین باعث شد نگامو ازشون بگیرم و دوباره به اتاق عمل نگاه کنم.

حوصله ی هیچکس و هیچ چیزی رو نداشتم.

تنها چیزی که منو مثل قبل می کرد، خوب شدن مبین بود.

غرق در افکار و دعا های خودم بودم که متوجه صحبتای اونا و گریه های اون دو تا زن و مرد نشدم.

اما صدای اون مرد مسن باعث شد نگامو از در اتاق عمل بگیرم؛

- دخترم؟

- بله؟

- تو ویونا هستی؟

- بله.

نشست کنارم و با بغضی که سعی داشت پنهونش کنه گفت: پس تو قرار بود عروسم بشی.

وقتی فهمیدم پدر مبین گریه ام گرفت و گفتم: بله. ولی الان فقط خوب شدن مبین برام مهمه نه چیز دیگه ای.

- حتما خوب میشه دخترم.

از اینکه اروم بود گفتم: چرا اروم رفتار میکنین؟

- چون اون تنهات نمی زاره.

- خودشم بهم گفته بود. امیدوارم همینجوری بشه.

حرف دیگه ای زده نشد و فقط فهمیدم اون یکی دیگه خانومه، خاله ی مبین هستش.

پدر و مادر الناز هم رفتن سراغ کارای مربوط به الناز و البته شکایت.

شکایت از مهیار... از مهیاری که یه روز دوشش داشتم اما الان... شده بود قاتل الناز و دشمن ما.

هیچوقت فکر نمی کردم یه روزی به اینجا برسم.

«کاور: الناز»

«مهیار»

با دیدن نارگل، با قدم های اروم رفتم سمتش که گفت: خوش اومدی.

طرز حرف زدنش خشک و رسمی بود! انگاری دوست نداشت که با هم ازدواج کنیم.

اما من راه دیگه ای ندارم... هم نمی خوام اون بچه نابود بشه، هم به کسی دیگه فکر نمی کنم.

البته همین الانشم معلوم نیست با گندی که زدم قراره چه اتفاقی بیوفته.

روی مبل نشستم و نارگل هم نشست رو به روم و گفت: روزایی که ایران بودی خوش گذشت؟؟

- نه! دست به کشتن دو نفر زدم.

از حرفم شوکه شد و گفت: چی؟؟ تو چی گفتی؟

- البته نمیدونم الان زنده هستن یا نه.

- درست حرف بزن ببینم چی میگی.

وقتی کل ماجرا رو گفتم نارگل با زار گفت: مهیار تو چیکار کردی؟؟؟ ها؟؟؟

تو گفته بودی میای اینجا بعد با هم ازدواج می کنیم تا بچمون کنار ما بزرگ بشه. بعد قبل از اینکه بیای دو نفرو کشتی؟؟

- شاید زنده باشن...

- مهم اینه که هر جا بری پیدات می کنن و زندانیت می کنن.

- نارگل! برای من دیگه فرقی نداره. مهم این بود که به خواسته ام رسیدم. اگر زندانی شدم، هیچ اشکالی نداره.

- بعد اینجوری می خوای بچتو بزرگ کنی؟

- مجبورم! درضمن من که نمی خواستم اینطوری بشه.

- مهیار تو خیلی خونسردی. اخه چجوری میتونی انقدر راحت راجب موضوعی به این مهمی حرف بزنی.

- نارگل بس کن، خواهش می کنم.

حرفم با زنگ خوردن گوشیم یکی شد و سریع از جیبم درش آوردم و جواب دادم؛

- بله؟

- مهیار؟؟

- بله کامیار.

- مهیار تو چیکار کردی؟! این چه کاری بود که کردی؟

- من نمی خواستم اینطوری بشه. تقصیر خودشون بود.

جدی گرفتن آن شوخی

- واقعا خجالت داره. ویونا داره زار زار گریه می کنه. عذاب وجدان داره. اونوقت تو پا شدی رفتی ترکیه؟

- اره اومدم ترکیه. می خوام با نارگل ازدواج کنم.

- تو که می خواستی با نارگل ازدواج کنی چرا این گندو بالا آوردی؟

- من که عاشق و دلباخته ی نارگل نبودم. بخاطر بچم می خوام باهاش ازدواج کنم.

- چی؟؟

- بچه داره ازم.

- مهیار! از این به بعد دیگه ادمی مثل من تو زندگی ننداری. از این به بعد فرض می کنم که مردی. اصلا باید به جای اون دختره ی بیچاره تو میمردی.

- مگه مُرد؟

- هه! برو دعا کن مبین بمونه. فقط دعا کن مبین زنده بمونه.

حرفشو با قطع کردن گوشی هماهنگ کرد و باعث شد و با عصبانیت گوشیه پرت کنم گوشه ی خونه...

«دانای کل»

هیچکس حال خوبی نداشت.

حال ویونا آنقدر بد بود که حتی توانایی گفتن یک کلمه را نداشت و کارش شده بود گریه و دعا برای زنده ماندن مبین.

جدی گرفتن آن شوخی

مبین ۵ روزی بود که بیهوش بود و ویونا در این ۵ روز، فقط جلوی اتاق مبین نشسته و گریه می کرد. پدر ویونا هم نگران بود هم ناراحت! نگرانی اش بابت مبین و حال ویونا بود و ناراحتی اش بابت این بود که از تمام کارها و اتفاق های زندگی دخترش بی خبر بود.

مادر ویونا کارش شده بود دلداری دادن به ویونا و کمک به وانیا که همش نگران ویونا بود و غصه می خورد.

حال کامیار هم آنقدر بد بود که حتی نمیتوانست با ویونا و بقیه رو به رو شود.

خجالت می کشید از اینکه برادرش همچین کاری کرد و رفت!

خجالت می کشید از اینکه برادرش رفته تا با زنی را که ازش باردار است ازدواج کند.

خجالت می کشید از اینکه برادرش کل زندگی ویونا و خانواده اش را به هم ریخته.

خجالت می کشید از اینکه برادرش قاتل محسوب می شود و هر موقع و هر زمان که باشد، دستگیر شده و معلوم نیست چه بلایی سرش بیاید.

کامیار فقط میتوانست روزی هزار بار از خدا بخواهد تا حداقل حال مبین خوب شود تا زخمی که توسط مهیار برای ویونا بوجود آمده، زود تر از بین برود.

خانواده ی الناز دلشان خون بود ولی شکایتی نداشتند. به گفته ی خودشان مهم دخترشان بود که رفت! حالا نه قاتلش برایشان مهم است نه دلیل کشته شدن دخترشان.

آنها فقط غصه ی نبودن دخترشان را می خوردند.

جدی گرفتن آن شوخی

پدر و خاله ی مبین که از هر کسی برای مبین نزدیک تر هستند روز و شب خود را در بیمارستان و خانه ی مبین می گذرانند و دعا می کنند تا مبین به هوش بیاید.

هیچ یک از آنها نمی دانند باید چه کنند و به گونه ای از تمام ماجرا های اتفاق افتاده کلافه هستند.

«ویونا»

هر روز دارم آرزو می کنم که فقط برای یک باره دیگه از آرامشی که توسط مبین بهم تزریق می شد استفاده کنم.

نمیدونم اسمش خود خواهی یا هر چیز دیگه ای. فقط میدونم که می خوام مبین رو داشته باشم.

۶ روز از بودنش توی CCU می گذره و هنوز به هوش نیومده.

نمی دونم قراره چند تا از این ۶ روز ها رو بگذرونم تا بتونم دوباره چشمای سرد و طوسیش رو ببینم.

توی این ۶ روز کلا جلوی اتاقش هستم و منتظرم تا واکنشی نشون بده و دکترا بگن به هوش اومده.

اما دکترا جز اینکه میگن براش دعا کنید و ما تموم تلاشمون رو می کنیم، چیزی نمیگن.

خاله ی مبین از وقتی فهمیده چه کسی این بلا رو سر مبین آورده و دلیلش چی بوده، یکم باهام سرسنگینه ولی پدر مبین همچنان باهام حرف می نه و میگه مبین تنهات نمی زاره و منم امیدوارم همینطوری باشه.

به صندلی تکیه دادم و سرم رو جفت دیوار کردم و چشم هام رو بستم...

بعد از ۶ روز تازه پلکام داشتن سنگین می شدن که صدای وحشتناک و ترسناکی درست از اتاق مبین به گوشم رسید و باعث شد چشمامو با شدت باز کنم و به سمت اتاق مبین برم.

دستگاهی که بهش وصل بود با یه خط صاف و صدای خیلی بدی که داشت قلبمو له می کرد همراه بود..

پرستارا و دکترا به سمت اتاق دویدن و رفتن داخل و مشغول شوک وارد کردن به مبین شدن.

یعنی مبین داشت می رفت؟ نه این غیر ممکنه!

همون لحظه پدر مبین و خاله اش و مامان هم رسیدن .

دکتر برای بار دوم بهش شوک وارد کرد اما همچنان دستگاه با خط صاف همراه بود.

مشتی به شیشه ی اتاق زدم و با صدای ارومی گفتم:

«کاور: وانیا و ویونا»

- تو نباید بری مبین. من به تو نیاز دارم. فکر کنم دیگه واقعا دوست دارم.

جدی گرفتن آن شوخی

مبین میدونم که الان صدامو نمی شنوی ولی بخاطر دوست داشتنم نسبت به خودت نرو. بمون!

سرمو به شیشه تکیه دادم و چشمامو بستم و فارغ از هر چیزی لب زدم: مبین خیلی دوست دارم.

همون لحظه بود که اون صدای وحشتناک قطع شد و باعث شد چشمامو باز کنم با دستگاهی که مثل
یه ساعت پیش شده بود روبه رو بشم.

دکترا و پرستارا مشغول رسیدگی به مبین شدن و منم با شوق زل زدم بهش و زیر لب شروع کردم به
شکر کردن.

مامان اومد سمتم و گفت: ویونا خوبی؟؟

بغضم و قورت دادم و گفتم: بله مامان. خوبم.

وقتی دکترا اومدن بیرون سریع گفتم: من میتونم برم پیشش؟؟

- نه خانوم.

- خواهش می کنم. فقط ۲ دقیقه.

خاله ی مبین با بغضی که داشت گفت: ایشون نامزدشه آقای دکترا. لطفا بزارین بره داخل.

- فقط ۲ دقیقه. باید لباس هم بپوشین.

با ذوق گفتم: چشم.

بعد از اینکه لباس ابی رنگ رو پوشیدم به اتاق مبین رفتم و نشستم کنارش.

دستش رو که سرم و چند تا چیز دیگه وصل بود رو اروم بین دستام گرفتم و لب بزنم: مبین؟؟

خواستم بهت بگم یادته قول دادی که هیچوقت تنهام نزاری و تا ابد باهام باشی؟؟

اومدم بگم من هنوز یادمه و ازت توقع دارم زیر قولت نزی. حاضرم به هر کسی التماس کنم، هر کاری که میتونم بکنم، ولی تو برام بمونی. به خدا هم عذاب وجدان دارم، هم ناراحتم، هم خواب و خوراک ندارم. اصلا حال خوب نیست مبین! لطفا برگرد و حالم رو خوب کن.

مکثی کردم و نوک انگشتم و روی گونه اش، نوازش وار کشیدم و گفتم: دکترا گفتن نمیتونم زیاد پیشت بمونم. فقط ۲ دقیقه بهم وقت دادن. الانم باید برم.

بعد از اینکه به مدت ۳۰ ثانیه یه دل سیر نگاش کردم، از جام بلند شدم و از اتاق خارج شدم.

وقتی اون لباسارو در اوردم مامان گفت: ویونا جان؟ الان ۶ روزه کلا اینجایی. بیا بریم خونه، لباساتو عوض کن، حمام برو، بعد بیایم.

فکر بدی هم نبود.. اما نمیتونستم از مبین دور باشم.

با فکری که به ذهنم اومد گفتم: بعدش منو میبری امامزاده؟

مامان اروم بغلم کرد و گفت: می خوامی بری دعا کنی؟

- می خوام نذر کنم.

جدی گرفتن آن شوخی
- خیلی خوب. با هم میریم.

بعدشم با هم از پدر مبین و خاله اش خداحافظی کردیم و از بیمارستان خارج شدیم.

چادر نمازی که سال ها بود فقط در کنار لباسام بود رو برداشتم و گذاشتم تو کیفم و شال ابی رنگم و روی سرم مرتب کردم و از اتاق خارج شدم و رفتم توی حیاط و سوار ماشین مامان شدم.

توی راه بودیم که مامان گفت: میدونی دیشب پدر مبین چی گفت؟

- چی؟

- گفت ما از مهیار شکایت نداریم.

با تعجب برگشتم سمت مامان و گفتم: اگر برای مبین اتفاقی میوفتاد باز همینو میگفتن؟

- البته همین الانم اتفاق افتاده. ولی اون گفت برای ما اولویت خوب شدن مبین و ازدواجش با ویوناست. اون کسی هم که اینکارو کرد هم به خدا می سپاریم.

- حتی خانواده ی الناز هم شکایت نکردن تا دل من خنک بشه.

- این حرفو نزن ویونا.

همینطور که به مامان نگاه می کردم گفتم:

- پس چی بگم مادر من؟

با مکث و گرفتن نگام از مامان ادامه دادم: یه روزی فکر می کردم مهیار خوبه، دلش پاکه، اما.. اما اون از شیطان بد تر بود. اون به هیچکس رحم نکرد. مامان اگه الناز اینکارا رو نمی کرد، من و مبین برای

جدی گرفتن آن شوخی

همیشه از هم جدا شده بودیم. سر یه موضوعی که دروغ بود و مبین هم هیچ مدرکی برای اثباتش نداشت.

- من بهت حق میدم.

- نمیدونم باید بابت کار الناز خوشحال باشم یا برای اینکه مهیار کشتش ناراحت باشم.

- باید هر دو تا رو در کنار هم داشته باشی.

با رسیدنمون به امامزاده، چادر رو انداختم سرم و در کنار مامان وارد امامزاده شدیم.

وقتی وارد شدیم، یه گوشه نشستیم و قرآن برداشتم و شروع کردم به خوندن.

مامان هم سراغم نیومد و رفت جدا نشست.

مشغول دعا کردن و قرآن خوندن بودم که حس کردم صورتم خیس از اشکه.

اونقدر گریه کرده بودم که صورتم خیس شده بود.

همینجور که نگام به آیات قرآن بود لب زدم: خدایا، مبین رو خوب کن. نذر می کنم اگر خوب بشه، توی همین امامزاده غذا پخش کنم.

اصلا من و مبین با هم میایم غذا پخش می کنیم.

تو فقط اونو خوب کن.

«مهیار»

یک هفته از اون روزا میگذره و اونطوری که کامیار گفته بود هیچ کدومشون شکایت نداشتن. هم برام جای تعجب داشت، هم خوشحالی.

البته حس عذاب وجدان هم گاهی سراغم میومد! امروز قرار بود نارگل بره سونوگرافی تا ببینه بچه چطوره. منم از اونجایی که هستم شرکت بهش گفتم که تنها بره.

البته اگر کاری هم نداشتم همراهش نمیرفتم.

چون این سونوگرافی رفتن ها برای ادم های عاشقی مثل کامیار و وانیاست نه من و نارگل که بخاطر بچه، با هم عقد کردیم.

امیدوارم همون بچه که باعث ازدواج ما شد، زندگیمون رو محکم کنه.

با صدای در اتاقم از فکر بیرون اومدم و جواب دادم: بله؟

منشی اومد داخل و گفت: نارگل خانم اومدن.

- بگو بیاد داخل.

- چشم.

جدی گرفتن آن شوخی

با ورود نارگل نگاهم به شکمش که یکم بزرگ شده بود افتاد و همونطوری گفتم: رفتی سونوگرافی؟
- اره.

- خب؟؟

نارگل همینطور که می نشست روی صندلی گفت: دکتر گفت حالش خوبه و حدس می زد که پسر باشه.

لبخند تلخی زدم و گفتم: خوبه.

- خوشحال نیستی؟

به نارگل که لبخندی داشت نگاه کردم و گفتم: اگر تو خوشحال باشی منم خوشحالم.

نارگل یکم این دست و اون دست کرد و گفت: من با زندگیمن کنار اومدم و قصد دارم در ادامه ی زندگی با بچه ام و شوهرم خوش باشم. تو چی؟؟

از روی صندلی بلند شدم و رفتم رو به روش نشستم و گفتم: منم همه چیو فراموش کردم. درسته که علاقه ای به هم نداریم ولی می خوام عین تو زندگی کنم، با تو و بچم!

«ویونا»

امروز دکتر بعد از معاینه ی مبین گفت حالش نسبت به روزای قبل بهتره و جای امیدواری وجود داره.

همین موضوع باعث شده کاملاً خوشحال باشم و فقط به مبین نگاه کنم تا وقتی که حالش کاملاً خوب بشه.

با صدای آشنا و صدای قدم های آهسته ای، به سمت صدا برگشتم و با دیدن وانیا لبخندی زدم و گفتم: سلام.

وانیا وقتی بهم نزدیک شد، منم بلند شدم و بغلش کردم و گفتم: خوبی؟؟

جدی گرفتن آن شوخی

- انگاری تو بهتری . شنیدم حال مبین بهتره. درسته؟

با ذوق گفتم: اره. دکتر گفته حالش خیلی بهتره.

وانیا لبخندی زد و کنار هم نشستیم و وانیا گفت: اومدم اینجا چون می خواستم بگم دیگه خیالت راحت.

- چطور؟

- مهیار و نارگل ازدواج کردن. نارگل ازش بچه داشت.

با ناباوری نگاهش کردم و گفتم: چی؟؟

- اره ویونا جان. از این به بعد به فکر به هوش اومدن مبین و یه عروسی بزرگ برای خودت باش.

با لبخند به مبین نگاه کردم و گفتم: بعد از چند ماه این در و اون در زدن، بالاخره دارم به خوشی و خوشحالی می رسم. البته این خوشی با به هوش اومدن مبین کامل میشه.

- قطعاً همینطوره عزیزم.

- راسی بچت چند ماهشه؟

- ۲ ماه و نیم.

- پس هنوز مونده تا مشخص بشه دختره یا پسر.

- اره ماه بعد مشخص میشه.

سوالی که ذهنم رو درگیر کرده بود رو به زبون اوردم؛

- بچه ی نارگل چی؟؟ اون چند ماهه اس؟

جدی گرفتن آن شوخی
- ۳ ماهه. فکر کنم پسر باشه.

لبخند تلخی زدم و تو دلم گفتم: همشون زندگی هاشون محکم شده به جز زندگی من .
به جای حرف دلم که از روی حسادت بود گفتم: مبارکش باشه.

- میگم ویونا نمیای بریم خونه؟

- نه. من دیروز خونه بودم.

- ولی کلا تو این مدتی که مبین بستری هستش ۲ بار رفتی خونه. حالا بیا بریم دیگه.

- اخه....

- اخه نداره. اصلا بیا بریم خونه ی ما.

ناچار گفتم: باشه.

به همراه وانیا سوار ماشینش شدیم و خودش شروع کرد به رانندگی....

«کاور: نارگل»

«دوستان گلم،رمان پسر مقتول رو فراموش نکنید و اونجا هم همراهم باشید»

خونه ی وانیا اینا نشسته بودیم و مشغول عصرونه خوردن بودیم که مامان بهم زنگ زد؛

جدی گرفتن آن شوخی

- الو مامان؟

- سلام ویونا. خواستم بگم امشب نیا بیمارستان. بمون خونه و استراحت کن.

- اخه..

- اخه نداره ویونا. الان بیشتر از دو هفته اس که مبین بیمارستانه و تو تمام شب ها رو روی صندلی خوابیدی. اینجوری اذیت میشی.

- باشه مامان جان. فقط هر چیزی شد اول بهم خبر بدین.

- باشه عزیزم. فعلا خداحافظ.

- خداحافظ.

وقتی گوشی رو قطع کردم وانیا با ذوق گفت: امشب میمونی؟

به حالت بچگونه اش خندیدم و گفتم: اره.

- پس زنگ بزنم به کامیار تا بیاد و با هم شام رو بریم رستوران.

- نه وانیا. می خوام خونه باشم.

- خیلی خب. پس شام رو با هم بپزیم!؟

از اینکه وانیا می خواست تو این مدتی که خونه هستم حالم رو خوب کنه، سعی کردم بی حوصله نباشم و حرفشو قبول کنم با اینکه حال غذا پختن و اینا نداشتم.

- باشه. با هم غذا میپزیم.

جدی گرفتن آن شوخی
بعد از یکم کلنچار رفتن تصمیم گرفتیم مرغ سخاری و لازانیا بپزیم و الانم مشغول آماده کردن وسایل
لازانیا هستیم.

وانیا: میگم ویونا..

حرفش با زنگ خوردن تلفن خونه نصفه موند و مجبور شد بره سمت تلفن.

وقتی نگاهش به تلفن افتاد حالت نگاهش عوض شد و بی شک حدس زد که مهیار یا نارگل باشه.

وانیا: الو سلام نارگل جان.

.....-

- ای میگذره. ما هم خوبیم.

.....-

- کامیار؟؟ هنوز نیومده خونه. چطور؟

.....-

- کامیار همچین ادمی نیست. خود مهیار یه زنگ بهش بزنه، صد درصد جواب میده

.....-

- اره. راستی گفته بودی بچت پسره؟؟

.....-

- خب مبارک باشه.

جدی گرفتن آن شوخی

.....-

- حتما عزیزم. خدا حافظ.

بعد از قطع کردن، چندان وار به گوشی نگاه کرد که متوجه ی نگاه زوم شده ی من روی خودش شد و گفت: چته ویونا؟

سعی کردم نشون ندم که مکالمه اش و موضوع مکالمه اش و طرف مقابل مکالمه اش برام مهمه و برای همین گفتم: اون لحظه می خواستی یه چیزی بهم بگی.

با حالت فکر کردن گفت: اوم...

- یادت رفت؟

همینجوری که به سمت اشبزخونه میومد گفت: اره.

مکتی کرد که منم شروع کردم به انجام ادامه ی کارم که یهو با جیغ گفت: اهااا یادم اومد.

- ای مرض. خب عین ادم حرف بزن.

وانیا خندید و گفت: هیچ فکرشو می کردی همچین سرنوشتی در انتظارت باشه؟؟

نفس عمیقی کشیدم و با فکر کردن به این چند ماه با شوخی گفتم: نه. من فکر می کردم تهش یه پسر کور و کچل میاد منو می گیره.

بعدشم خندیدم که وانیا خندید و گفت: جدی پرسیدم.

- خب جدی بخوام بگم بازم نه. اخه روزایی که بعد از پیدا شدن شما و زندگی در کنار شما داشتم، اصلا خوب نبود. نمیگم قبل از زندگی کردن در کنار شما خوب بود، اما... حاضرم قسم بخورم این چند ماه بدتر از اون روزا بود.

- درکت می کنم.

جدی گرفتن آن شوخی

- مخصوصا موضوع مهیار.. یعنی کل ماجرا های این روزا که مربوط به مهیاره، از همه برام بدتر بود.
مخصوصا وقتی که به بابا گفتم، دیگه برام بد تر شد.

- بابا بهم گفته بود که یکم ازت دلخوره.

- حق داره. منم بودم دلخور می شدم. دور از چشمش، عاشق شدم، اقرار کردم، کلی آسیب به خودم و
بقیه زدم، بازم خیلی خوبه که ارومه و چیزی بهم نمیگه.

- اره.

نفس عمیقی کشیدم و زیر لب گفتم: خدا کنه امشب مبین به هوش بیاد.

وانیا: چیزی گفتی؟

- نه.

وقتی خیالش راحت شد و کار منم تموم شد رفتیم تو حال که همون موقع زنگ آیفون به صدا در
اومد.

وانیا: کامیاره.

- بشین. تو خسته ای، من میرم باز می کنم.

- ممنون.

وقتی رسیدم پیش آیفون اولین چیزی که دیدم یه چند تا عروسک بود که دست کامیار بود و باعث
شد با خنده جواب بدم؛

- سلام بر پدر ولخرج.

اونم با خنده گفت: باز کن ویونا کلی وسیله دستمه.

جدی گرفتن آن شوخی

- چشم.

بعدش در رو باز کردم و در ورودی رو هم باز کردم و رفتم پیش وانیا و بعد از یک دقیقه کامیار اومد داخل و همه ی عروسکارو ریخت دور و اطراف وانیا و بالث شد با وانیا با ذوق بگه: وای چقدر وسیله خریدی!

بعدش هم به وسایل ها نگاه کرد.

کامیار با ذوق یه بسته ای رو گرفت سمتش و گفت: اگر اینو ببینی چی میگی.

وانیا منتظر به بسته نگاه کرد و کامیار هم مشغول باز کردنش شد.

منم با خوشی نگاهشون کردم.

وقتی کامیار بسته رو باز کرد یه جعبه بود که توش یه لباس ساحلی بلند و کرمی بود که خیلی گشاد بود و مخصوص دوران بارداری بود.

با دیدن لباسه سریع گفتم: آخی چه نازه!

وانیا با ذوق لباسو گرفت و گفت: ممنون کامیار.

کامیار: خواهش می کنم عزیزم.

اون لحظه ترجیح دادم تنها باشن و برای همین گفتم: من میرم میز رو بچینم.

و از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم...

تقریباً میز رو چیده بودم که کامیار و وانیا هم اومدن و با هم نشستیم و کامیار گفت: به به! کی پخته حالا؟

جدی گرفتن آن شوخی

قبل از اینکه به حرفش توجه کنم نگام افتاد به گردنش که رد کمرنگی از رنگ صورتی رنگ بود.

سریع به لبای وانیا که رژلب سرخابی زده بود نگاه کردم و ریز خندیدم ولی خیلی زود ذهنم رو خالی کردم.

وانیا: هر دو تامون پختیم.

ویونا چرا میخندی؟

- هیچی.

کامیار مشغول غذا کشیدن شد و همزمان گفت: خداکنه شور یا بی نمک نباشه.

وانیا مشتت به بازوش زد و گفت: من و ویونا یک روحیم در دو بدن. غذامون خیلی هم عالیه.

کامیار یه خورده از لازانیا خورد و گفت: بله قطعا همینطوره فقط به من یه لیوان آب بدین.

بعدشم صورتش سرخ شد که فهمیدم لارانیا خیلی تند بوده و کامیار داره آتیش می گیره.

همین باعث شد بلند بزنم زیر خنده و از ابی که کنار دستم بود برایش بریزم.

وانیا هم میخندید و از مرغ سخاری ها می خورد.

کامیار: اگر شور یا بی نمک بود بهتر بود به قرآن.

بعد از حرفش هر سه تامون خندیدیم و غذا خوردیم.

*

ساعت ۱ شب بود و حدودا ۲ ساعتی بود که اومده بودم تو اتاق تا به اصطلاح بخوابم اما.. فکرم پر کشیده بود سمت مبین.

الان اگر اونجا بودم با نگاه کردن به صورتش خیالم خیلی خیلی راحت بود اما اینجا خیلی ازش دورم و عذابم میده.

با فکر به باعث و بانی این اتفاق، ذهنم رفت سمت مهیار...مهیاری که باعث شده مبین به این روز بیوفته. مهیاری که خودش اونجا ازدواج کرد و بچه هم داره. مهیاری که یه نفرو کشت.

اصلا مهیاری که یه روزی دوشش داشتم!!!!

هه! منو باش که عاشق کی شده بودم. عاشق کسی که به راحتی می تونست یکی رو بکشه. کسی که به راحتی می تونست یه عاشق رو از عشقش دور کنه، جدا کنه!

هه! خیلی بده که زندگی یکی درست عین من باشه. خیلی بده که توی ۵ ماه هر بلایی که سرش میاد تاوان جدی گرفتن یک شوخی باشه.

خیلی بده که عذاب وجدان اینو داشته باشه که عشق قدیمیش زده خواطر خواهش رو به روزی انداخته که هنوز به هوش نیومده.

صورت خیس از اشکم رو پاک کردم و حس کروم واقعا لازمه که برم بیمارستان و کنار مبین باشم. انگاری اونجا کمتر فکر و خیال میکنم ولی اینجا...همش داره اذیتم می کنه.

از روی تخت بلند شدم و بعد از اینکه لباسام رو پوشیدم توی یه کاغذ نوشتم: وانیا من رفتم بیمارستان. نتونستم بمونم.

بیخشید!

بعدشم چسبوندم به در اتاق وانیا و کامیار و با دیدن سویچ ماشین وانیا که روی میز بود، برداشتمش و در ادامه ی متنی که روی در اتاق زده بودم نوشتم: ماشین تو رو هم همراه خودم میبرم.

بعدشم اروم از خونه خارج شدم و بعد از سوار شدن ماشین، راه افتادم.

توی ماشین اروم رانندگی می کردم به اهنگی که پخش میشد گوش می دادم و تموم فکر و ذهنم پیش مبین و حالش بود.

چه زیاد شده فاصلمون

غرورمون عشقو گرفت گرفته ازمون

یعنی هنوز عاشقمی یا عوض شدی

می خوام بپرسم ولی نمیچرخه زبون

چه روزایی که خوب بودی بام

حرفای قشنگی میگفتی برام

هنوز همون دوست دارمات روی قولشه

هستی رو حرفی که گفتی برام

منو ببینی میبینی غم توی چهرمو

همیشه سکوت تو دق میده ادمو

داره با گذشته ها سر میره حوصلم

دل بده حوصلمو

بی معرفت تو از دل من نگیر فاصله

«اهنگ غرور از زیبا رحیمی»

اهنگ قشنگی بود و واقعا اشکم رو در میآورد.

درگیر متن اهنگه بودم که به بیمارستان نزدیک شدم و یه جایی پاک کردم و راه افتادم سمت بیمارستان.

با ورودم به بیمارستان یه حال بدی به سراغم اومد. یعنی اسمش حال بد نبود، خودمم نمیدونستم چی بود و دلیلش چی بود.

فقط پاهام هر چی زود تر و محکم تر به سمت اتاق مبین کشیده شد.

با ورودم به سالنی که اتاق مبین اونجا بود و دیدن مامان و بابا، پدر مبین و خاله ی مبین که با استرس و گریه به شیشه ی اتاق مبین چسبیده بودن و انگاری توی اتاق مبین شلوغ بود رو به رو شدم.

با دیدن اون صحنه قلبم جوری لرزید که باعث شد دستم رو بزارم روش و با اضطرابی که نفسم رو بند آورده بود خودم رو به مکان مورد نظر رسوندم.

«کاور: کامیار و وانیا»

وقتی رسیدم جلوی اتاق مبین، با یکم فاصله از بقیه به داخل اتاق نگاه کردم.

جدی گرفتن آن شوخی

چشمای نیمه باز مبین و کارای پرستارا و دکترا که شامل جدا کردن و وصل کردن یه سری دستگاه بود باعث شد اشکی از چشمام روی گونه هام بریزه و لبخندی بزدم.

بدون توجه به کسی و چیزی به سمت در اتاق رفتم...

اصلا برام مهم نبود که رفتم به داخل اتاق درسته یا نه، فقط می خواستم مبین رو از نزدیک ببینم.

با ورودم به اتاق، مبین حواسش بهم نبود ولی یکی از پرستارا گفت: خانوم برو بیرون.

بعدشم اومدم سمتم و وادارم کرد تا از اتاق خارج بشم اما من پا فشاری کردم و رفتم نزدیک و با لبخند مبین رو صدا زدم و اونم سریع نگام کرد.

وقتی دیدم مبین واقعا به هوش اومده گوشه لبمو گاز گرفتم و لب زدم: مبین...

- ویو..ویونا..

دکتر: اقا لطفا صحبت نکن واست ضرر داره. خانوم شما هم برین بیرون. وقتی منتقل شدن به بخش، باهاشون صحبت کنین.

سرمو تکون دادم و دستمو برای مبین تکون دادم و از اتاق خارج شدم که از همه زود تر مامان به سمتم اومد و گفت: ویونا جان خوبی؟

- از این بهتر نمی شم مامان. عالی ام.

«مهیار»

نگاهمو دوختم به نارگل که خوابیده بود و یه دستش هم روی شکمش بود.

جدی گرفتن آن شوخی
یعنی ممکن بود ما خوشبخت بشیم؟؟؟

اما..ته دلم هنوز یکی هست که ویونا رو صدا میزنه..اما باز یکی هست که کارای ویونا و خودم رو برام
یاد آوری می کنه...

گوشیمو برداشتم و با یکم فاصله از نارگل شماره ی کامیار رو گرفتم؛

به گفته ی نارگل وانیا گفته بود که اگر مهیار به کامیار زنگ بزنه،حتما جوابشو میده.اخه دقعه پیش
کامیار خیلی بد حرف زده بود و من انتظار داشتم هیچوقت باهام حرف نزنه.

بعد از ۴ تا بوق صدای کامیار پیچید:

- الو سلام.

- سلام کامیار خوبی؟

- ممنون،تو خوبی؟ نارگل خوبه؟

- اره ما خوبیم. خواستم باهات حرف بزنم.

- جانم؟بگو داداش.

واژه ای که به کار برد بهم اثبات کرد که هنوزم مثل قبل نسبت بهم رفتار میکنه.

- خواستم بگم من پشیمونم..

- همه اینو میدونن مهیار.

مکثی کرد و ادامه داد: چند روزی میشه که مبین به هوش اومد. انگاری تو این اوضاع فقط مرگ اون
دختره بود که خیلی گرون تموم شد.وگرنه همه چی داره خوب پیش میره.

جدی گرفتن آن شوخی

چشمامو بستم و گفتم: ویونا و مبین قراره ازدواج کنن؟

کامیار بدون هیچ مقدمه ای گفت: مگه تو و نارگل ازدواج نکردین؟

- چرا. ولی چه ربطی داره؟

- انتظار نداشته باش که ویونا بعد از اینهمه سختی و رنج که از طرف تو دید، بازم به زندگیش لطمه بزنه.

- بهش حق میدم.

- خب برای بچتون اسم انتخاب نکردین؟

- نه. اصلا تا حالا بهش فکر نکردیم.

- زود تر فکر کنین. اخه ما که بچمون از شما کوچیک تره براش اسم انتخاب کردیم.

بعدشم خندید که باعث شد بخندم و بگم: حالا چی انتخاب کردین؟

- اگر پسر شد میزاریم ماهان اگر هم دختر شد مُروا.

- به نظرم دختر بشه که بعدا با پسر من ازدواج کنن.

کامیار بلند خندید و گفت: از همین الان به آینده نگاه می کنی؟

- اره. چون گذشته و حال که قشنگ نبود شاید آینده قشنگ باشه.

- خوبه که ذهنت روشنه. من دیگه برم. خداحافظ.

- باشه خداحافظ داداش.

با نارگل نشسته بودیم و داشتیم شام می خوردیم که یهو نارگل از جاش بلند شد و به سمت دستشویی دوید.

جدی گرفتن آن شوخی
انگاری حالش بد شده بود.

مجبوری از روی صندلی بلند شدم و به سمتش رفتم....

- نارگل چی شد؟

- خوبم.. تو برو غذا تو بخور.

نارگل پشت سر هم بالا میاورد و بهتر بود که ببرمش دکتر تا حداقل دکتر به نگاهی بهش بندازه.

به همین دلیل سریع رفتم تو اتاقش و مانتویی رو برداشتم و برگشتم پیش نارگل و گفتم: بیا اینارو
بیوش بریم بیمارستان.

- ن... نه خ.. خوبم.

- اینطوری که تو داری حرف میزنی معلومه که خیلی خوبی.

بعدشم دستشو گرفتم و مانتو رو دادم دستش و سریع همراه خودم از خونه خارج شدیم و بعد از
اینکه سوار ماشین شدیم حرکت کردم به سمت نزدیک ترین بیمارستان.

وقتی رسیدیم بیمارستان، دکتر اول از همه نارگل رو برد برای آزمایش و بعدش هم به سرم بهش وصل
کردن.

کنار نارگل ایستاده بودم تا دکترش بیاد.

نارگل انقد بی حال بود که چشماشو بسته بود و اروم نفس می کشید.

جدی گرفتن آن شوخی
وقتی دکترش اومد گفتم: خب آقای دکتر چی شد؟

- هیچی نیست. فقط دچار ضعف شدن.

- خب خدارو شکر.

- سرم تموم شد میتونین ببرین خانومتون رو.

- ممنون.

با رفتن دکتر به نارگل نگاه کردم و دستی بین موهاش که به رنگ ابی رنگ کرده بود کشیدم و با خنده
گفتم: اخه ابی هم شد رنگ مو؟

ریز خندید و بریده بریده گفت: من ابی دوس دارم.

«ویونا»

«کاور: نارگل»

محو تماشای مبین بودم که لای پلکاش باز شد و با دیدنم لبخند عمیقی زد که تونستم عشق رو با
تموم وجود حس کنم.

در جواب لبخندش گفتم: سلام خوابالو.

مبین با صدایی که انگار از ته چاه میومد گفت: من که خوابالو نیستم، همش بخاطر این قرصا و سرم
هایی هستش که بهم میزنن.

جدی گرفتن آن شوخی
با خجالت دستمو روی دستش گذاشتم و گفتم: میدونم عزیزم.

مبین خندید و گفت: تو همینجا هم با دلبری هات داری منو دیوونه میکنی.

با حالت لوسی گفتم: اخه واسه تو دلبری نکنم واسه کی بکنم؟

- هیچکس.

- خب دیگه.

دوباره نگاهم کرد و گفت: تو این روزایی که..

حدس زدم که می خواد از گذشته حرف بزنه و برای همین سریع گفتم: مبین جان من نمی خوام به
گذشته فکر کنم حتی یک درصد! فقط می خوام به آینده ام با تو فکر کنم. لطفا تو هم راحب گذشته و
اتفاق هاش فکر نکن.

از اینکه خیلی رک حرفمو گفته بودم، لبشو تر کرد و گفت: چشم. هر چی شما بگی خانومم.

واژه ی (خانومم) حسی بهم داد که برای لحظه ای باعث شد سرم گیج بره.

معنی این حس رو خوب درک می کردم. من نه تنها به مبین و بودنش وابسته شده بودم، بلکه
دوشش هم داشتم.

مبین برای شکستن سکوت گفت: دکتر نگفته کی مرخص میشم؟

با تعجب گفتم: عجله داری؟ تحت درمان باشی بهتره.

- می خوام زود تر برم خاستگاری یه دختری. اخه از اون شبی که بهش قول دادم تا زنگ بزوم به
باباش، خیلی گذشته و واقعا شرمنده اش هستم.

با خنده نگاهش کردم و گفتم: ایشون از شما ناراحت نیستن و نیازی به شرمندگی نیست. ولی منتظره
که خوب بشی و بیای خاستگاریش.

مبین خندید و گفت: بابام و خاله ام هستن اینجا؟

جدی گرفتن آن شوخی
- نه. رفتن خونه ی ما. یعنی دیشب رفتن.

- اها.

نگاهی بهش انداختم که متوجه شدم خیلی سخت نگام میکنه و همون لحظه گفت: این تختو تنظیم کن که بتونم راحت بینم.

- به روی جفت چشمام.

بعدشم بلند شدم و تختش رو درست کردم و نشستم رو به روش و دستمو گذاشتم زیر چونه ام و گفتم: حالا نگام کن.

مبین همینطوری که نگام می پکرد گفت: چند روزه که هستم بیمارستان؟

با حال زار گفتم: حدودا ۳ هفته.

مبین با چشمای گرد شده نگام کرد و گفت: واقعا؟؟

- اوهوم.

*

دکتر مبین رو معاینه کرد و گفت: خب فکر کنم دیگه لازم باشه مرخص بشی.

مبین همون لحظه نگام کرد و زیر لب جوری که من بشنوم گفتم: فکر کنم باید یه لباس خوشگل بگیری و خودتو برای خاستگاری آماده کنی.

ریز خندیدم که دوباره دکتره گفت: فردا صبح بازم معاینه ات می کنم و مرخص میشی.

جدی گرفتن آن شوخی
بعدشم از اتاق خارج شد که با خوشحالی به مبین نگاه کردم و لب زدم: خیلی خوشحالم که خوب
شدی!

مبین چشمکی زد و با خنده گفت: الکی؟ شما خوشحالی چون داری شوهر می کنی اونم تو این
وضعیت که شوهر کمه.

با چشمای گرد شده نگاهش کردم و گفتم: خیلی بدی.

- نه من عالی ام وگرنه تو منو انتخاب نمی کردی و های های برام گریه نمی کردی.

از اینهمه شوخی های مبین خندیدم و گفتم: اونوقت از کجا میدونی واست های های گریه می کردم؟
- خاله ام گفت.

- مردم چقدر دهن لق شدن.

بعدشم رومو ازش گرفتم که باعث شد هر دوتامون بخندیم.

با ذوق یه مانتو زرد و شلوار و شال سفید پوشیدم و یه ارایش ملایم هم کردم.

اخه امروز مبین مرخص می شد می خواستیم ببریمش خونه اش.

همینجوری که با ماشینم رانندگی می کردم به کاری که می خواستم بکنم، فکر می کردم.

وقتی رسیدم بیمارستان، سریع وارد بیمارستان شدم و با خوشحالی به سمت اتاق مبین راه افتادم.

تو اتاق مبین همه بودن. حتی وانیا و کامیار.

جدی گرفتن آن شوخی
با ورود من همه سلامی کردن و منم سلام کردم.

پدر مبین: ویونا جان همین الان داشتیم تاریخ خاستگاری معلوم می کردیم.

همون لحظه رسیدم کنار مبین و ایستادم. سرمو انداختم پایین.

بابا: برای جمعه میان.

سرمو تکون دادم که مامان گفت: انشالله خوشبخت بشن.

خاله ی مبین: انشالله...

لبخندی زدم و به مبین که زل زده بود بهم نگاه کردم.

دوست داشتم تا ابد بشینم و نگاه کنم ولی... اینجا جاش نبود.

با ورود دکتر و دیدن همه ما که دور مبین رو شلوغ کرده بودیم گفت: چخبره اینجا.

کامیار: ما همه آشناییم. راحت معاینه اتون رو انجام بدین.

وانیا خندید و گفت: اخه چه ربطی داره کامیار.

هممون خندیدیم که پرستاری که همراه دکتر اومده بود گفت: بفرمایید بیرون. بعد از معاینه بیاین

بهش کمک کنین تا ببرینش.

بعد از خروجمون از اتاق به کامیار که کنار وانیا ایستاده بود نگاه کردم و به نظرم موقع خوبی بود که

بهش می گفتم قراره برم ترکیه و ازش کمک بخوام.

- کامیار یه لحظه میای؟

جدی گرفتن آن شوخی
بعدشم به سمت حیاط بیمارستان راه افتادم و اونم اومد.

وقتی رسیدیم تو حیاط کامیار با تعجب گفت: جانم؟

- من می خوام برم ترکیه. تا قبل از مراسم خاستگاری.

کامیار اب دهنشو قورت داد و گفت: تو حالت خوبه؟ ترکیه برای چی؟

- می خوام با مهیار حرف بزنم.

- مهیار؟؟ چرا!!؟

- کامیار تا همین حد می تونم بهت بگم که می خوام برم ترکیه و با مهیار حرف بزنم، تو هم باید کمکم کنی و ادرس خونه ی مهیار رو بدی.

- یعنی تنهایی میتونی بری یه کشور غریب؟

- بچه که نیستم.

- خیلی خب. خودمم همراهات میام.

- نمی خوام مزاحم تو بشم..

- بحث مزاحمت نیست. من خودم نمیتونم بزارم که تنها بری.

- باشه. فقط...کسی نفهمه.

- مگه میشه کسی نفهمه؟ درضمن دیگه چیزی رو از کسی قایم نکن. این چند باری که همه چیو قایم کردی کلی دردسر درست کرد برای خودت!

حق با کامیار بود و باعث شد سرمو تکون بدم و حرفشو تایید کنم.

کارای مبین تموم شده بود و حالا توسط کمک های کامیاری و بابا به سمت ماشین همراهی می شد.

خیلی خوشحال بودم که حالش به طور کامل خوب شده بود.

واقعا جای شکر داشت.

باید بعد از برگشتنم از ترکیه کارای نذری که کرده بودم رو هم بکنم.

انگاری این روزا خیلی سرم شلوغه!

وقتی مبین رو رسوندیم خونه اش و خاله و پدرش موندن پیشش، ما هم رفتیم خونه و بالاخره بعد از
یه مدت طولانی رفتیم حمام و حسابی حموم کردم.

بعدش هم موهامو سشوار کردم و یه لباس مرتب پوشیدم و رفتیم پایین.

مامان که توی نشیمن نشسته بود با دیدنم لبخندی زد و گفت: بالاخره یه روز عالی داشتی. مگه نه؟؟

با شوق گفتم: اره. خیلی روز خوبی بود.

بابا: انشاءالله همه ی روزات خوب باشه دخترم.

به بابا که پشت سرم بود نگاه کردم و گفتم: ممنون بابا جون.

در کنار مامان و بابا عصرونه خوردیم و بعدش نشستیم پای تلویزیون و فیلم دیدیم.

شاید به قول مامان امروز روز عالی بود که منم نشستم کنار خانوادم و دارم فیلم نگاه می کنم.

«کاور: وانیا و ویونا»

«مبین»

روی تخت دراز کشیده بودم و مشغول خوردن آبمیوه ای بودم که خاله برام آورده بود.

با فکری که به سرم زد گوشیمو برداشتم و شماره ی ویونا رو گرفتم؛

- سلام مبین.

- سلام عزیزم. خوبی؟

- قربونت تو خوبی؟ بهتری؟

- مگه میشه صدای تو رو شنید و بد بود؟

- هرگز!

بعدشم خندید و باعث شد بخندم و بگم: خواستم بگم بیا اینجا..پیش من!

- اوم، خب تا یه ساعت دیگه میام.

- باشه عزیزم. فعلا.

- فعلا.

بعد از قطع کردن گوشی، اروم از روی تخت بلند شدم تا برم پایین و به خاله و بابا بگم که ویونا داره میاد.

وقتی رسیدم تو حال خاله نبود و فقط بابا نشسته بود و داشت روزنامه می خوند.

- بابا؟ پس خاله کو؟

- رفته بیرون پسرم.

- اهان. ویونا داره میاد اینجا.

- باشه.

*

با صدای زنگ ایفون نگاهی تو آینه به خودم انداختم و بعدش رفتم و در رو باز کردم.

ویونا با ظرفی که دستش بود اومد و گفت: کسی نیست؟

- خاله رفته بود بیرون و فقط بابام هست.

ویونا سرشو تکیه داد و وقتی اومد داخل ظرف رو گرفت سمتم و گفت: برات کیک پخته بودم و می خواستم بدم بابام برات بیاره ولی گفتم که بیا اینجا، خودم برات آوردم.

لبخندی بهش زدم و ظرفو ازش گرفتم و گفتم: ممنون از اینکه به فکر می.

ویونا لبخند عمیقی زد و سریع گفتم: بریم تو هال بشینیم، کسی نیست اونجا.

وقتی روی مبل نشستیم ویونا نگاهی بهم کرد و گفت: کلی باهات حرف دارم.

- منم کلی می خوام نکات کنم.

جدی گرفتن آن شوخی
ویونا اول تعجب کرد ولی بعدش گفت: خب حرفامو بگم؟؟

- اره عزیزم.

ویونا با یکم دست دست گفت: اون روزی که حالت خیلی بد شد و بعد از ۳ تا شوک برگشتی، من رفتم امامزاده و نذر کردم.

می خوام که بعد از خاستگاری بریم اون نذری که کردم رو انجام بدیم.

- خیلی خوبه. حتما اینکارو می کنیم.

یکم مکث کرد و بعدش با لبخندی گفت: نمی خوام از حرفام به گذشته و اتفاق هاش اشاره کنم اما بعد از اون شب مهمونی کامیار و وانیا من بهت وابسته شدم تا روزی که حس کردم به وجودت نیاز دارم.

ولی خب اتفاق هایی که افتاد بهم اثبات کرد واقعا می تونم دوست داشته باشم.

دستمو گذاشتم زیر سرمو و گفتم: همینجوری ادامه بده خوشم اومد.

ویونا خندید و با نوک انگشتاش بازی کرد و گفت: می خوام یه حرف جدی و مهم رو بگم.

- بگو.

- من می خوام برم ترکیه با مهیار حرف بزنم.

با کمی اخم سر جام نشستم و گفتم: خب؟

- می خوام بهش بابت ازدواج و پدر شدنش تبریک بگم و کلی حرفای دیگه که فقط خودم و مهیار می فهمیم.

جدی گرفتن آن شوخی

- اونوقت نیازی نیست که به من بگی؟؟

- مبین نگران نباش. حرفایی که باهاش دارم، پایان گذشته ی من با خودشه.

مکت کرد و گفت: تموم بلا هایی که تو این چند ماه سرم اومد تاوان بود.

- تاوان؟؟

- اره تاوان. تاوان جدی گرفتن یک شوخی. منم می خوام با حرفایی که قراره به مهیار بزنم، به اتفاقی که بابت اون شوخی افتاد و میوفته پایان بدم.

نگاهش کردم و حرفی نزدم که باعث شد با غم بگه: مبین ناراحت شدی؟

- نه عزیز دلم.

- با کامیار میرم. اینجور که کامیار می گفت برای فردا صبح بلیط داریم و پس فردا صبح برمی گردیم.

- پس فردا که روز خاستگاری !!!

- اره. نگران نباش، زود میرسم.

- حالا نمی شد بزاریش برای یه وقت دیگه؟

- نه مبین. روز خاستگاری، روزیه که من به دنیا و زندگی جدیدی پا میزارم و باید با گذشته و اتفاق هاش خداحافظی کنم که مهیار و چیزایی که بینمون بود یکی از اوناست.

سرمو تکون دادم و با اینکه ناراحت شده بودم گفتم: اشکالی نداره.

بعدشم زل زدم به کف زمین و به صدای تپش قلبم که شدید بود گوش دادم. دلیلش هم این بود که ترس تو دلم بود.

جدی گرفتن آن شوخی
ترسی که بابت نداشتن ویونا بود!

با صدا زدنم توسط خودش جواب دادم:

- مبین؟

- جانم؟

- مگه نمی خواستی نگام کنی؟؟

راست می گفت! من دلم می خواست نگاش کنم اما...اما حرفایی که زد فکر و از سرم پروند تا چیزی
که می خواستم!

زل زدم بهش و لب زدم: باز خوبه که دوسم داری وگرنه...تا وقتی که میرفتی و برمی گشتی، با فکرایبی
که سراغم میومد قطعا جون می دادم.

- خدا نکنه مبین.

حرفش ارومم کرد و باعث شد خم بشم و از کیکمی که آورده بود بخورم و با لذت بگم: وای. یعنی انقد
آشبریت خوب بود و نمیدونستم؟!

با لبخند گفت: نوش جونت.

ویونا خواست بره که گفتم: ویونا مراقب خودت باش.

ویونا برای بار سوم برگشت سمتم و گفت: چشم.

جدی گرفتن آن شوخی
دیگه امری نداری؟

لبخندی زدم و گفتم: نه عزیزم. برو!

ویونا دستشو تکون داد و از در حیاط خارج شد و رفت!
و در آخر من موندم و کلی دلهره که همش بخاطر ویونا بود.

«ویونا»

با هزار تا وعده و حرف مامان و بابا رو راضی کرده بودم تا اجازه بدن برم ترکیه.

مامان که فقط نگران بود و بابا هم همینطور!

البته حق داشتن. هر کسی بود شک می کرد و نگران می شد.

وانیا هم رفته بود خونه ی ما تا پیش مامان بمونه.

بعد از خداحافظی کردن از مبین به همراه کامیار سوار اژانس شدیم و گفتیم بره فرودگاه.

توی راه بودیم که کامیار گفت: میگم ویونا از کاری که قراره بکنی مطمئنی؟ هنوزم دیر نشده ها!

- کامیار من بابت کارم مطمئنم. تو فقط بگو به مهیار و نارگل نگفتی که داریم میریم اونجا؟

- نه نگفتم.

- ممنون.

کامیار دیگه خرفی نزد و منم به بیرون نگاه کردم.

وقتی سوار هواپیما شدیم متوجه شدیم که جای من و کامیار درست پشت سر هم هستش و این خیلی خوب بود.

بلیطمون ساعت ۹ صبح بود و حدودا ۴ ساعت دیگه می رسیدیم ترکیه.

با پرواز هواپیما یکم حالم دگرگون شد اما زود به حالت عادی برگشتم و گوشیمو در آوردم و اهنگی گذاشتم و به وسیله ی هنسفری گوش دادم.

«کاور: ویونا و وانیا»

با نشستن هواپیما، کیفم رو برداشتم و به همراه کامیار پیاده شدیم.

بعد از طی کردن راه فرودگاه سوار تاکسی شدیم و کامیار ادرس خونه ای رو داد که می گفت خونه ی جدید و مشترک نارگل و مهیاره.

نمیدونم چه حسی بود که شبیه به اضطراب بود و تموم وجودم رو فرا گرفته بود.

جدی گرفتن آن شوخی

به فضای بیرون نگاه کردم و با پوزخند به کامیار گفتم: میدونستی اولین بارمه که میام خارج؟ اونم با چه دلیلی!

جمله ی اخرم رو با پوزخند شدیدی گفتم که کامیار گفت: نگران نباش. انشاالله دفعه بعدی برای ماه غسل.

شونه ای بالا انداختم و بعد از ۵ مین رسیدیم.

وقتی پیاده شدیم کامیار پول رو حساب کرد و بعدش به سمت خونه ی ویلایی شکلی که نمای سفید و کرمی داشت و حسابی بزرگ بود راه افتاد.

وقتی جلوی در ایستادیم کامیار ایفون رو زد و نارگل جواب داد:

- وای کامیار؟؟؟ چطور بی خبر؟

- سلام. باز کن نارگل.

نارگل در رو باز کرد و اول کامیار وارد شد و بعدش من پشت سرش وارد شدم.

بعد از طی کردن حیاط متوسطی به در قهوه ای رنگ رسیدیم و نارگل در رو باز کرد و با دیدن ما خندید و گفت: سلام خوش اومدین.

خوش رویی که نسبت بهم نشون داد باعث شد بفهمم که منو با وانیا اشتباه گرفته.

نارگل اوند سمتم و خواست بغلم کنه و گفت: خوبی وانیا جان؟

دستمو جلوش نگه داشتم و گفتم: ویونام.

نارگل شوکه نگام کرد و بعدش به کامیار گفت: فکر کردم با زنت اومدی.

جدی گرفتن آن شوخی
کامیار که زیاد حوصله نداشت گفت: بزار بیایم داخل بعد حرف می زنیم.

نارگل با حرف کامیار کنار رفت و ما هم وارد شدیم.

شکم نارگل یکم بزرگ شده بود و نشون می داد که بچش حدودا ۴ ماهه اس.

وقتی توی نشیمن نشستیم کامیار گفت: ویونا با مهیار کار داره.

وگرنه وقت نداشتیم که بیام.

نارگل که درست رو به روم نشسته بود تکونی خورد و گفت: اما مهیار خونه نیست.

بعد رو کرد سمتم و با اخم ریزی گفت: حالا کار مهمی داری؟؟؟

- اوهوم.

به همین کلمه ام اکتفا کردم و بعدش گفتم: هر روز ساعت چند میاد خونه؟

نارگل: ساعت ۳

نگاهی به ساعت مچیم انداختم و گفتم: الان ساعت ۲ و نیم و اگر تو مارو به یه چایی دعوت کنی
قطعا تا اون موقع میاد.

حرفم براش سنگین بود و باعث شد تلفن خونه رو از روی میز برداره و به سمت اشبزخونه بره.

با تعجب از کامیار پرسیدم: این می ترسه یا عصبانیه؟؟

کامیار چپ چپ نگام کرد و گفت: خودتو جای نارگل قرار بده و ببین چه حالی داره.

- تو نگرانی؟ درست میگم؟

- من؟؟

یه جوری نگام کرد که با لبخند گفتم: فردا شب خاستگاری منه. من فقط اومدم که به گذشته ای که من و مهیار داشتیم پایان بدم تا هم خودم و هم مهیار به ادامه ی زندگیمون برسیم.

نارگل با آرامش نگام کرد که ادامه دادم: درضمن، اگر من اینجا بودم که با مهیار باشم، تو نباید می ترسیدی. اخه حکم تو بالاتر از منه، بچه داری!

نارگل پوزخند ریزی زد و گفت: ولی هیچوقت جای حکم عشق رو نمی گرفتم. درسته؟

عمیق نگاش کردم و گفتم: درست میگی. ولی من که عشق مهیار رو فراموش کردم و از گسترش بیشترش جلوگیری کردم.

- تو اره. ولی مهیار رو نمیدونم.

- یعنی به تو نگفته از حس هایی که داره؟

- گفته. یعنی در حدی گفته که می خواد ادامه ی زندگیش رو با من و بچه اش باشه.

لبخندی زدم و به مبل تکیه دادم و گفتم: انشالله خوشبخت بشین.

نارگل سوالی نگام کرد که گفتم: مطمئن باش مهیارم فراموشم کرده.

نارگل سرشو انداخت پایین که همون لحظه زنگ در خورده شد و از اونور کامیار گفت: من باز می کنم.

جدی گرفتن آن شوخی
نارگل که انگار استرس گرفته بود نگام کرد که نگاهش کردم و گفتم: برات خوب نیست که استرس
داشته باشی.

نارگل با حرفم اروم شد و منم از جام بلند شدم و منتظر موندم تا مهیار وارد بشه.

با ورود مهیار و تعجبش از دیدن من فقط تونستم سلام کنم و سرمو بندازم پایین.

شاید حدود ۵ ثانیه طوری که کامیار به کنار ایستاده بود و نگاه مهیار بین من و نارگل می چرخید
گذشت و بعد توسط خود مهیار جو عوض شد.

مهیار: خوش اومدین. چرا هماهنگ نکردین که قراره بیاین؟ نارگل جان زنگ بزن برای ناهار غذا بیارن.
کامیار: مهیار! ما برای مهمونی نیومدیم.

مهیار نگاهی به کامیار کرد و بعدش کیفشو گذاشت رو مبل و رو به نارگل گفت: برو تو اتاق
استراحت کن عزیزم.

نارگل بخاطر اینکه با حرفای من قانع بود و حرفا و رفتارای مهیار هم بوی خوبی میداد، رفت سمت
اتاق و در اتاق رو بست.

کامیار: خب من میرم تو حیاط. ویونا حرفات تموم شد صدام کن که بریم.

- باشه.

وقتی کامیار رفت به مهیار که بی حس نگام می کرد نگاه کردم و گفتم: نمی خوای بشینی؟؟

مهیار نشست و بعدش منم نشستم و مهیار گفت: کامیار گفت باهام حرف داری.

پوزخندی زدم که دلیلش طلبکار بودن مهیار بود.

- جوری حرف میزنی که انگار طلبکاری. تو یکیو کشتی، مبین رو تا پای مرگ بردی..

مهیار حرفی نزد که ادامه دادم: یه روزی عاشقت شدم و بهت گفتم اما ولم کردی و رفتی البته با دلیل! بعدش که به قول خودت فهمیدی یه حس هایی به من داری تونستی راحت بیای ایران و بازم با دلیل!

و بازم وقتی اون کارا رو کردی، برگشتی ترکیه و با دلیل!

دلیل اول نارگل بود و دلیل دوم هم نارگل و همچنین دلیل سوم هم نارگل بود. یعنی کل زندگی تو وابسته بود به نارگل. شاید یکی از دلایلی که باعث شد زود تر فراموشت کنم و از دلم بیرون کنم همین بود.

مهیار نگاهم کرد و گفت: خب؟؟

- اون روزی که فهمیدم چقد دل بزرگی داری و میتونی اینهمه کار رو فقط با دل منه بیچاره بکنی، تصمیم گرفتم صد درصد از گذشته ام بیام بیرون و پامو توی زندگی جدیدی بزارم.

الانم اینجام تا بگم امیدوارم با مبین خوشبخت بشم و تو هم نارگل رو خوشبخت کن. اون .. دلش کوچیکه، اینو همین امروز فهمیدم.

و همچنین خواستم بگم که فراموشت کردم تو هم فراموشم کن.

از جام بلند شدم تا برم که مهیار گفت: حرفاتو زدی؟ بمون منم حرفامو بگم.

جمله اش باعث شد بشینم و زل بزنم به دکمه ی پیرهنش.

جدی گرفتن آن شوخی
مهیار: من بخاطر کارایی که کردم پیشمونم و حتی خودمم توقع همچین کارایی رو از خودم
نداشتم. بابت نارگل هم لازمه بگم که

نارگل رو خوشبخت می کنم چون بچه داره ازم.

امیدوارم تو هم خوشبخت بشی.

سرمو انداختم پایین و گفتم: همش یادم میره این بچه دار شدن شما رو تبریک بگم. خلاصه مبارکه .

مهیار سرشو تکون داد و منم بلند شدم و گفتم: از طرف من از نارگل خداحافظی کن.

مهیار بلند شد و گفت: حتما.

- خداحافظ.

- خداحافظ.

با خروج از خونه ی مهیار انگار یه بار سنگین از دوشم برداشته شد.

کامیار با دیدنم گفت: مژده بده ویونا.

کسل گفتم: چی شده؟

- دو ساعت پیش یکم وانیا بد حال بود مامان مینا بردش بیمارستان و چون بردنش سونوگرافی، گفتن
بچه دختره.

- الهی! مبارکت باشه.

- ممنون. راسی کارت تموم شد؟

- اره. بیرون منتظرتم بیا.

- باشه.

کامیار رفت داخل که احتمالاً خداحافظی کنه و منم رفتم بیرون و یه کنار ایستادم تا کامیار بیاد...

«کاور: ویونا»

«مهیار»

با رفتن ویونا و کامیار رفتم سمت اتاق نارگل و وقتی وارد شدم اولین چیزی که به چشمم خورد صورت پر از اشک نارگل بود.

با شوک کنارش نشستم و گفتم: چی شده؟

- هنوزم دوشش داری نه؟؟

چشمامو ریز کردم و نگاه کردم و گفتم: چرا همچین فکری کردی؟؟

- قیافت موقع ای که دیدیش داد می زد!

خنده ای سر دادم و بعدش گفتم: من فقط شوکه شده بودم که چجوری می تونه بیاد اینجا و باهام حرف بزنه.

نارگل با تردید نگام کرد که گفتم: میتونستی حرفایی که زدیم روگوش بدی و بعد بشینی گریه کنی و غصه بخوری!

حالا هم برو صورتتو بشور بعد بریم غذا بخوریم.

جدی گرفتن آن شوخی
نارگل بلند شد که لب زدم: بچه که نیستم هر روز واسه یکی هوایی بشم.
نارگل: ممنون که واقعیتو بهم میگی.

AA

«ویونا»

ساعت ۶ عصر بود که روی تخت هتل دراز کشیده بودم و شاید حدود یه ساعت بود که فقط فکر می کردم.

کامیار هم تو اتاق خودش بود.

دلم می خواست برم یه جایی که حال و هوام عوض بشه.

گوشیمو برداشتم و شماره ی کامیار رو گرفتم؛

- چیه ویونا؟

صداش داد می زد که خواب بود و همین باعث شد بخندم و بگم: بیدارت کردم!؟

- داشتم خواب خوبی می دیدم بیدارم کردی ولی اشکال نداره میبخشمت.

- چه پر رو. پاشو منو ببر بیرون .

- بیرون چرا؟

- توی تمام عمرم از تهران و ایران پامو بیرون نذاشتم حالا که اومدم اینجا فقط منو آوردی هتل؟ مگه هتل ندیده ام؟

- خیلی خب. آماده شو. فعلا.

جدی گرفتن آن شوخی
- فعلا.

با قطع کردن گوشی از جا پریدم و رفتم سمت چمدون کوچیکم و بازش کردم و یه شلوار جین و
تونیک آبی پرنگ پوشیدم و در اخر شال و کفش مشکیمو هم پوشیدم و یه رژلب و ریمل هم زدم.

حدود ۲ مین منتظر موندم که در نهایت کامیار اومد و با هم راه افتادیم.

- میگم کامیار گوشیتو بده من یه زنگ به وانیا بزنم اخه گوشی خودم خاموش شده.
- باشه.

با گرفتن گوشیش سریع شماره ی وانیا رو گرفتم و گذاشتم دم گوشم؛

- الو کامیار؟

- سلام خانوم مادر. خوبی؟؟؟

- سلام عزیزم. ممنونم تو خوبی؟

- ممنون. مبارک باشه.

- مرسی عزیزم.

- چیزی لازم نداری برات بگیریم؟

- نه گلم. فقط واسه خودت لباس بگیر، واسه فردا شب.

-حتما می گیرم عزیزم.

- خب کاری نداری؟

جدی گرفتن آن شوخی
- نه فعلا خداحافظ.

...

با پایان مکالمه ام گوشیه دادم به کامیار و همون موقع رسیدیم به یه سری پاساژ های بزرگ که معلوم بود اون اطراف مرکز خرید هستش.

اوایل با دور زدن توی پاساژ ها فقط یه کت و شلوار کرمی رنگ برای مامان و یه پیرهن سورمه ای برای بابا خریدم.

کامیار: ویونا تو خیلی سخت پسندی.

- اوهوم. خب برام مهمه چه لباسی برای فردا بپوشم.

- یه چیزی بگیر دیگه. اخه مبین با لباس تو که نظرش عوض نمیشه.

خندیدم و گفتم: کلا دوست دارم یه لباس خوب بگیرم تا..

جمله ام رو با دیدن یه لباس نیمه گذاشتم و زل زدم به لباسه...

یه شومیز طرح دار صورتی با شلوار ساده و گشاد صورتی بود.

خیلی به دلم نشسته بود.

کامیار: بالاخره انتخاب کردی؟؟

- اره بریم داخل.

وقتی لباسه رو پوشیدم و اعلام رضایت کردم لباسه رو گرفتیم و بعدش با کلی دور زدن، یه بلوز مجلسی و شیک برای وانیا گرفتم و یه لباس نوزادی صورتی هم برای دختر قشنگش.

جدی گرفتن آن شوخی
کامیار هم یکم برای خودش و وانیا خرید کرد.

داشتم از پاساژ خارج می شدیم که با یاد اوری مبین گفتم: اخ اخ. دیدی چی شد؟

کامیار: چی شد؟

- برای مبین چیزی نخریدم.

- یا خدا. باز باید بگردیم؟ یه نگاه به ساعت بنداز، ساعت ۱۰ شبه.

- ۱۲ هم باشه من باید واسه مبین خرید کنم.

بعدشم راه افتادم سمتی که لباسای مردونه بود و کامیار هم دنبالم اومد.

بعد از کلی گشتن یه شلوار جین مشکی و بلوز سورمه ای رنگی براش خریدم و بعدش خسته و کوفته رفتیم رستوران.

یه غذای خوشمزه تو رستوران خوردیم و کامیار گفت: انقد خسته ام که دلم می خواد همینجا بخوابم.

با چشمای گرد نگاهش کردم و گفتم: عمه ی من بود که کل بعد از ظهر رو خوابیدی؟؟

کامیار: به خدا اونطوری که تو منو توی پاساژ دور دادی، خیلی خسته شدم.

- وای یه وقت خسته تر نشی!

بعدشم خندیدم که بلند شد و گفت: پاشو بریم بلبل زبونی نکن.

////////////////////////////////////

گرفتن وسایل هامون با دیدن مبین یکی شد و باعث شد با لبخند زود تر از کامیار برم .

وقتی به مبین نزدیک شدم گفتم: سلام. چرا اومدی اینجا؟ شب می دیدیم همو دیگه.

جدی گرفتن آن شوخی
- سلام. دلم طاقت نیاورد. گفتم پیام که ببینمت.

لبخندی زد که کامیار اومد و با تک سرفه ای گفت: سلام. خوبی؟

مبین با خوش رویی گفت: سلام ممنون.

من ماشین اوردم بریم.

با هم راه افتادیم و وقتی رسیدیم پیش ماشین، کامیار به زور نشست عقب و من هم نشستم جلو.

مبین با آرامش رانندگی می کرد و هر از گاهی زیر چشمی نگام می کرد که هر دفعه من می فهمیدم.

وقتی رسیدیم پیش خونمون، کامیار پیاده شد و منم سریع رو کردم سمت مبین و گفتم: شب
میبینمت.

مبین چشمکی زد و بعدش پیاده شدم و دستمو برایش تکون دادم و اونم رفت.

وقتی رفت نگام افتاد به کامیار که از شدت خنده داشت منفجر می شد.

- چته؟

- خیلی خنده دار بود

بعدشم زد زیر خنده.

خودمم خندم گرفت ولی به جاش زنگ در رو زدم و مامان جواب داد: سلام بیاین داخل.

وقتی در باز شد من و کامیار وارد خونه شدیم.

- مامان، بابا؟ بیاین سوغاتی هاتون رو بگیرین.

مامان و بابا که نشستند، سوغاتی هاشون رو دادم که دیدم هنوز منتظرن و نگام می کنن.

- جانم؟؟

مامان: رفتی اونجا چی شد؟

بابا: ما منتظریم که بگی.

به هر چهارتاشون که شامل کامیار و وانیا هم نگاه کردم و گفتم: چی می خواستین بشه؟ با گذشته خداحافظی کردم.

مامان نفس عمیقی کشید و بابا فقط نگام کرد.

توجهی نکردم و سوغاتی وانیا و کوچولوش رو هم دادم و گفتم: برای دختر خوشگلت هم یه لباس گوگولی خریدم.

وانیا خندید و بوسی برام فرستاد و گفت: ممنون.

کامیار: خب اگر اجازه بدین من و وانیا بریم خونه برای شب بیایم.

بابا: برین پسر.

کامیار و وانیا خداحافظی کردن و وانیا بعد از پوشیدن مانتو و شال به همراه کامیار رفت.

منم با خستگی رفتم تو اتاقم تا استراحت کنم.

وقتی لباسم رو پوشیدم، از بین شال هام یه شال سفید حریر برداشتم و پوشیدم و نشستم جلو آینه تا ارایش کنم.

به نظرم ارایش ملایم و ساده بهتر بود پس یه کرم پودر به علاوه ی رژگونه و رژلب کالباسی زدم و در آخر یه ریمل هم زدم و با ادکلن همیشگیم دوش گرفتم و آخرین نگاه رو به خودم از توی آینه انداختم و از سر رضایت زیر لب گفتم: به به چه عروسی!

به اینهمه پر روییم خندیدم و از اتاق خارج شدم.

اول از همه رفتم پیش مامان که همون کت و شلوار کرمی رو پوشیده بود و داشت به خدمتکار می گفت که میوه ها و شیرینی هارو کجا بزاره.

مامان که نگاهش به من افتاد لبخندی زد و دستاشو باز کرد و گفت: بیا بغلم ببینم!

منم با اشتیاق رفتم تو بغلش و اونم سفت بغلم کرد و بعدش زیر گوشم گفت: انشالله خوشبخت بشی عزیز مادر.

لبخندی زدم و ازش جدا شدم و یه دور چرخیدم و گفتم: لباسم چطوره؟؟

- عالی عزیزم. خیلی بهت میاد.

- ممنون.

جدی گرفتن آن شوخی
بابا با حرفی که زد باعث شد هم من هم مامان بهش نگاه کنیم؛

بابا: مادر و دختر چه دل و قلوه ای می گیرین و میدین. ما هم آدمیم ها!

مامان: حسود!

خندیدم و گفتم: شما که تاج سری بابا جون.

با باز شدن در ورودی و وارد شدن وانیا و کامیار هر سه تامون سلام کردیم و وانیا گفت: خب چی می گفتین؟

مامان: هیچی دیگه. الان به تو بگیم، تو هم حسودیت میشه.

هممون به خصوص بابا خندید و بعدش کامیار گفت: این داماد عاشق و خانوادش کی میان؟؟

مامان نگاهی به ساعت روی دیوار کرد و گفت: الان ساعت ۶، حتما دیگه الان میان.

با زار گفتم: من باید چایی بیارم؟

وانیا: بله صد البته. چقدم که من و کامیار واست بخندیم.

کامیار هم پشت بند حرف وانیا خندید که مامان گفت: اِ دخترمو اذیت نکنین.

قیافه کج کردم و گفتم: بی ادبا.

بعدشم مثلا با قهر رفتم تو آشبخونه...

همون لحظه بود که زنگ آیفون خورده شد و مامان گفت: ویونا بیا.

جدی گرفتن آن شوخی
انگاری استرس داشتم و البته حق داشتم.

وقتی جلوی در ایستادیم اول از همه پدرش با تیپ قهوه ای اومد داخل و با هممون سلام و احوال
پرسی کرد. بعدش خاله اش با لباس کرمی و بادمجونی و یه دختر که انگاری دختر خالش بود و بهش
می خورد ۱۸ ساله باشه اومدن.

بعد از اونا یه مرد و زن جوون دیگه هم اومدن که مرده رو به من گفت: عروس خانوم شمایی؟
- بله.

-من عموی مبین هستم. و ایشون هم خانوم هستش.

خانومه دستشو جلوم دراز کرد و گفت: آیدا هستم.

- خوشبختم.

بعد از اونا یا همون اخرین نفر مبین وارد شد و دسته گلی پر از رز های صورتی و سفید رو داد دستم
و منم زیر لب گفتم: ممنون.

همه توی حال نشسته بودن و منم توی اشبزخونه نشسته بودم و مراسم خاستگاری داشت خیلی
خشک پیش می رفت که بابای مبین گفت: بابا گلوی ما خشک شده ها.

بابا خندید و مامان گفت: ویونا جان چایی بیار.

شروع کردم به ریختن چایی توی لیوان هایی که توی سینی آماده کرده بودم.

وقتی همه ی لیوان ها پر از چایی شد، سینی رو گرفتم و با یه بسم الله به سمت حال رفتم و اول از
همه گرفتم جلوی بابای مبین و اونم با یه تشکر چایی رو گرفت.

جدی گرفتن آن شوخی

بعدشم رفتم جلوی عموی مبین ولی با چشم به مبین اشاره کرد و گفت: اول اقا داماد.

لبخندی زد و رفتم جلوی مبین و خم شدم تا چایی برداره که اونم همینطوری که چایی رو می گرفت تشکر کرد.

خلاصه به همه چایی دادم و کنار مامان نشستم.

بابای مبین بعد از اینکه یکم از چاییش خورد گفت: مهریه ای که با فکر کردیم خوبه ۱۰۰۰ تا سکه هستش.

حالا اگه شما نظر دیگه ای دارین بگین.

بابا و مامان به همدیگه نگاه کردن و بابا گفت: بزرگوارید.

بابای مبین: مبین دوست داشت که عقد و عروسی یه روز باشه.

شوکه نگاه کردم که بابای مبین متوجه شد و گفت: انگاری عروس خانوم راضی نیست!

مبین نگاه عمیقی بهم کرد و بابا گفت: ویونا تو مشکلی داری؟

- نه. فقط تعجب کردم.

بابای مبین: خیلی خب. پس حالا می تونیم یه تاریخ برای عروسی تعیین کنیم.

مامان: به نظر من ۳۰ مهر خوبه. یعنی یک ماه دیگه.

خاله ی مبین که ساکت بود به حرف او مد: شما فکر می کنین تو ۱ ماه میشه همه چیو آماده کرد؟

مامان شونه ای بالا انداخت و خواست چیزی بگه که مبین گفت: ببخشید که می پریم وسط بحث شما ولی به نظرم تاریخ خوبی هستش چون من کارای خونه و وسایل هاش رو که مهم ترینه انجام دادم.

واقعا دیگه با تعجب نگاهش کردم که لبخندی زد و بابای مبین گفت: پس مبارکه.

وانیا که تا الان فقط داشت میوه می خورد گفت: مبارکه.

همشون دست زدن و کامیار هم شیرینی رو برداشت و به همه تارف کرد.

«کاور: مدل لباس ویونا»

با رفتن مبین و خانوادش من بدون هیچ حرفی شب به خیر گفتم و رفتم تو اتاقم.

نیاز داشتم تنها باشم و به زندگی جدیدی که از یک ماه دیگه با مبین شروع می کنم فکر کنم.

وقتی وارد اتاقم شدم لباسم رو با یه بلوز و شلوار طوسی عوض کردم و دراز کشیدم رو تخت...

همون لحظه نگام افتاد به چمدونم و یاد این افتادم که سوغاتی مبین رو ندادم..

اشکالی نداره، حالا فردا که قراره بریم خرید بهش میدم.

صدای در باعث شد از روی تخت بلند بشم و بگم: بفرمایید.

در باز شد و وانیا اومد داخل و نشست کنارم.

- ویونا خیلی برات خوشحالم.

جدی گرفتن آن شوخی

- چرا؟ چون بالاخره بعد از اینهمه سختی دارم شوهر می‌کنم؟؟

بعدشم خندیدم که بفهمه شوخی بود ولی وانیا گفت: نه. خوشحالم که یه همچین شوهری گیرت اومده و واقعا باهاش خوشبخت میشی.

به دیوار روبه روم نگاه کردم و گفتم: اوهوم. مبین خیلی به دلم میشینه.

وانیا نیشگونی از بازوم گرفت و گفت: حالا یکم حیا داشته باش.

خندیدم و گفتم: راسی از سوغاتی‌ها خوشت اومد؟؟

- اره. ولی اون بلوزی که برام خریدی رو الان نمیتونم بپوشم.

نوک انگشتمو کشیدم رو شکمش و گفتم: لگد میزنه؟؟

- او تا دلت بخواد.

خندیدم و گفتم: پس شیطونه.

- خیلی زیاده!

- میگم وانیا..

- جونم؟؟

- اگر تو این مدت کارام و کلا کل زندگیم باعث مزاحمت و ایجاد دردسر برای تو بود معذرت می‌خوام.

وانیا با حالت شوخی گفت: داری حلالیت می‌گیری؟؟

- نه وانیا، جدی گفتم.

وانیا لپمو کشید و گفت: تو خواهرمی. درسته سال‌های زیادی رو پیش هم نبودیم ولی همین مدت کم باعث شد از خواهرای دیگه بیشتر دوست داشته باشم.

دستمو گذاشتم روی شونه اش و گفتم: مرسی!

جدی گرفتن آن شوخی

جمله ام باعث لبخند دوامون شد و بعدش هم صدای کامیار اومد و وانیا رو صدا زد تا برن.

وانیا هم خداحافظی کرد و رفت...

یک هفته از روز خاستگاری گذشته و من و مبین تقریباً همه ی کارا رو به جز خرید لباس برای من و خودش رو انجام دادیم.

فردا هم تولدشه و من خیلی خیلی دلم می خواد سوپرایزش کنم.

اما نمیدونستم چیکار کنم و به چه چیزایی نیاز دارم...

از روی صندلی اتاقم بلند شدم و زیر لب گفتم: ای بابا، اینجوری که همیشه، باید برم بازار و هر چی لازمه رو بخرم.

بنابر این یه مانتو و شلوار مشکی و شال و کفش طوسی پوشیدم و یه رژلب صورتی هم زدم.

وقتی خواستم از حال بگذرم مامان رو دیدم که خونه بود و سوالی گفت: کجا؟

- مامان من می خوام مبین رو برای تولدش که فرداست سوپرایز کنم. الانم دارم میرم کارامو انجام بدم.

- چقدر خوب، خیلی خب برو عزیزم.

اولین کاری که کردم سفارش یه کیک سفید و طلایی بود.

اخه می خواستم همه چیز سفید و طلایی و طوسی باشه.

لوازم های لازم برای پذیرایی رو هم خریدم و گذاشتم تو ماشین و بعد جلوی یه پاساژ ایستادم تا کادو بخرم براش...

تصمیم داشتم یه کراوات و ادکلن بخرم. به نظرم کادوی قشنگی می شد.

پس همینا رو خریدم و بعدش سوار ماشین شدم و راه افتادم.

با یه مغازه ای که بادکنک آرایی می کردن هم هماهنگ کردم تا برای تزئین فردا شب بیاد خونمون.

اگر تولد رو توی حیاط پشتی خونه می گرفتم عالی بود چون نمای قشنگی داشت.

حدودا ساعت ۲ ظهر بود که رسیدم خونه و یک راست رفتم پیش مامان.

مامان با دیدنم که خیلی خسته بودم گفت: خسته نباشی.

- ممنون. خواستم بگم که چجوری به خانواده ی مبین زنگ بزیم تا برای فردا شب بیان اینجا و مبین نفهمه؟

مامان ابرو هاشو بالا انداخت و گفت: اول زنگ بزنی به مبین ببین کجاست. اگر بیرون بود زنگ بزنی خونشون و به پدرش بگو.

نظر خوبی بود و برای همین اول از همه شماره ی مبین رو گرفتم...

جدی گرفتن آن شوخی

بعد از ۲ تا بوق جواب داد؛

- سلام عزیزم.

- سلام مبین خوبی؟؟

- ممنون. من هستم شرکت زیاد وقت ندارم عشقم، کاری داری؟؟

- نه دیگه خواستم حالتو بپرسم. کاری نداری؟

- نه عزیزم. خداحافظ.

- خداحافظ.

وقتی قطع کردم مامان گفت: خب چی گفت؟

- هست شرکت.

مامان سرشو تکون داد و گوشیشو برداشت و فکر کنم شماره ی مبین شون رو گرفت.

۳ ثانیه بعد مامان شروع کرد به حرف زدن؛

- سلام آقای زارع خوبین؟ خیلی ممنون لطف دارین.

....

- من مزاحم شدم بگم که ویونا می خواد برای مبین تولد بگیره و سوپرایزش کنه. برای فردا شب با خانواده و بقیه بیاین اینجا.

.....

جدی گرفتن آن شوخی
- بله دیگه.

.....

- ساعتش؟؟

مامان بهم نگاه کرد که گفتم: ۷ بیان.

- ۷ بیاین خونه ی ما آقای زارع.

....

- خیلی ممنون خدا حافظ.

.....

بعد از قطع کردن تلفن مامان گفت: خب همه ی کارا رو انجام دادی؟

- بله. تمام خرید ها هم تو ماشینه به زهرا (خدمتکار) بگو بره برداره و بزاره تو یخچال.

- باشه.

خواستم از اتاق خارج بشم که مامان گفت: ویونا! کادو چی خریدی؟؟

با لبخند جعبه ی قرمز رنگی که کادوی مبین توش بود رو در اوردم و گرفتم سمت مامان.

مامان بازش کرد و به کراوات سرمه ای رنگی که روش طرح های قرمز داشت نگاه کرد و گفت: خیلی قشنگه.

ادکلن رو هم بو کرد و گفت: نه سلیقه ات هم خوبه.

جدی گرفتن آن شوخی
خندیدم و جعبه رو ازش گرفتم و به سمت اتاقم رفتم.

وقتی وارد اتاق شدم اول به وانیا یه پیامی راجب فردا شب دادم و بعدش نشستم رو تخت تا از
خستگی کم بشه.

به تنها لباس طلایی رنگی که داشتم نگاه کردم و بعدش هم به ساعت که ۳ بعداز ظهر رو نشون می
داد.

دیگه وقتی برای لباس خریدن نداشتم و ناچارم همینو بپوشم.

موهام صاف می کنم و آزاد دورم می ریزم.

.....

یه دوش نیم ساعته گرفتم و بعدش شروع کردم به آماده شدن.

اول از همه موهامو سشوار و اتو کردم و بعد لباسمو پوشیدم و نشستم جلوی آینه تا آرایش کنم.

پشت چشمامو طلایی کردم و یه خط چشم هم کشیدم. با ریمل و کرم و رژلب قهوه ای رنگی کارم
تموم شد و کفش سفیدمو هم پوشیدم و نگاهی به خودم انداختم و متوجه شدم که خیلی خوشگل
شدم.

(البته خوشگل بودم) به اینهمه از شدت اعتماد به نفسم خندیدم که مامان وارد اتاقم شد و گفت:
برای چی میخندی؟؟

خواستم جواب بدم که مامان پیشدستی کرد و گفت: ویونا خیلی خوشگل شدی.

- ممنون.

جدی گرفتن آن شوخی

- میگم وانیا و کامیار اومدن. اون بیرون هم همه چی آماده اس. کارات تموم شد بیا پایین.

- چشم.

وقتی مامان رفت، گوشیمو برداشتم و رفتم پایین.

با رفتنم به حیاط پشتی و دیدن جایگاهی که آماده شده بود و همونی بود که می خواستم لبخندی زدم که وانیا اومد سمتم و گفت: عالی شده اینجا.

- اوهوم.

به وانیا که پیراهن بلند و استین دار طوسی پوشیده بود نگاه کردم و گفتم: تو هم خوشگل شدی ها.

- ممنون عزیزم.

گوشو بوسیدم که گفت: مبین قراره چجوری بیاد اینجا؟؟

- دعوتش کردم که برای شام بیاد.

بعدشم چشمکی زدم که گفت: خوبه.

حدود یه ساعت گذشت و الانم خانواده ی مبین که شامل همونایی بود که برای خاستگاری اومده بودن، توی حیاط نشسته بودن و منم الان کنار زنعموی مبین بودم.

- میگم آیدا خانوم شما تازه ازدواج کردین؟؟

جدی گرفتن آن شوخی

- نه عزیزم. دو ساله.

- اها بچه ندارین؟؟

- نه. یه سال پیش باردار بودم که توی تصادف از دستش دادم.

متاسف نگاش کردم و گفتم: نمی خواستم ناراحت کنم ایدا خانوم.

اخمو نگام کرد و گفت: ایدا خانوم چیه؟ حالا یا بگو زنعمو یا ایدا خالی.

- چشم.

از اونجایی که به مبین گفته بودم وقتی به خونه نزدیک شد به من زنگ بزنه، الان داشت زنگ میزد و باعث شد بلند بشم و بگم: مبین نزدیکه ها..

بعدشم لامپ های تزئینی حیاط رو خاموش کردم و همه منتظر بودن تا واکنش مبین رو ببینن.

رو به وانیا گفتم: وقتی اومد اهنگ رو پلی کن و لامپ هارو روشن کن.

وانیا سرشو تکدن داد و منم بعدش جواب دادم:

- الو مبین؟

- سلام عزیزم. میگم من نزدیک خونتون هستم.

- باشه. اومدی بیا حیاط پشتی، اخه یکی از دوستای بابام هست خونمون، من گفتم که توی حیاط پشتی بشینیم.

- باشه عزیزم. فعلا.

- فعلا.

جدی گرفتن آن شوخی

با خنده خدمتکار خونه رو صدا کردم که تا زنگ خونه خورده شد بازش کنه و خودمم برف شادی رو برداشتم و جلوی در ورودی حیاط پشتی ایستادم.

بقیه هم ایستاده بودن و منتظر.

وانیا: ویونا کور نکنی اون بدبخت رو با برف شادی!

همه خندیدن و من گفتم: نه خیر. شما کار خودتو درست انجام بده.

همون لحظه بود که صدای بسته شدن در حیاط و بعد از ۴ ثانیه صدای مبین اومد که اسممو صدا زد؛

- ویونا؟؟ عزیزم اونجایی؟

همون لحظه رسید پیش ورودی حیاط و منم با جیغ برف شادی زدم و اهنگ تولدت مبارک توسط وانیا پلی شد و همه ی مهمونا شروع کردن به دست زدن و گفتن تولدت مبارک.

مبین اول از همه منو دید و با محیطی که ایجاد شده بود خیلی خوشحال شد و نرم بغلم کرد که باعث شد خجالت بکشم و زود ازش جدا بشم.

«کاور: مدل لباس و ارایش ویونا»

بعد از اونم لب زدم: برو اونجا .

و به میزی که روش کیک و این چیزا رو گذاشته بودیم اشاره کردم.

جدی گرفتن آن شوخی
مبین هم لبخندی زد و رفت...

هممون دور مبین جمع شده بودیم و منم داشتم شمع ها و فشفشه های روی کیک رو روشن می کردم.

بعد از اینکه همرو روشن کردم، هممون دست زدیم و با خاموش شدن فشفشه ها گفتم: ارزو کن بعد شمع هارو فوت کن.

مبین هم مکثی کرد و چشماشو بست..

بعدش هم چشماشو باز کرد و خم شد سمت کیک و شمع هارو فوت کرد.

ما هم دست زدیم و همگی گفتیم تولدت مبارک.

مدتی که با خوردن کیک و سکوت گذشت، ایدا گفت: خب دیگه وقتشه که کادو هارو بدیم.

بعدشم بهم نگاه کرد و گفت: شما مقدم تری.

همه خندیدن و منم سرمو تکون دادم و کادو رو از کیفی که کنار وانیا بود برداشتم و با قدم های اروم رفتم سمت مبین و کادو رو جلوش گرفتم که اروم لب زد: شما خودت کادویی. اصلا این همه کارایی که کردی خودش کادو بود.

منم مثل خودش اروم گفتم: ولی شیرینی این کادو بیشتره.

مبین خندید و کادو رو ازم گرفت...

وقتی بازش کرد، برق تحسین رو از چشماش خوندم و بعدش گفت: ممنونم عزیزم.

- خواهش می کنم.

بعد از من مامان و بابا اومدن و یه ساعت شیک و فلزی به رنگ نقره ای بهش دادن که خیلی به دستش میومد.

عمو و ایدا هم یه کت تک کادو دادن.

دختر خاله اش که اسمش نهال بود یه جعبه که توش ساعت و دسبند یک شکل داشت کادو داد.

خاله اش هم یه تیشرت مشکی و زرد و که به نظر میومد به مبین بیاد.

وانیا و کامیار هم یه گردنبند مردونه ی نقره دادن.

در آخر باباش اومد و یه جعبه ی کوچولو رو گرفت جلوی مبین و مبین با احترام جعبه رو گرفت و وقتی بازش کرد با یه سویچ روبه رو شد و سوالی به باباش نگاه کرد که باباش گفت: یه ماشین ناقابل برای ماشین عروس شما...

هممون دست زدیم و کامیار یهو گفت: حالا چه ماشینی هست؟

- پورشه.

با گفتن اسم ماشین هممون یه او گفتیم .

مبین خوشحال بود بابت همه ی اینا و من اینو حس می کردم.

انگاری تموم حس و حال های مبین رو یه نفر برام ترجمه می کرد.

و من تموم اینارو از خدای بزرگ ممنونم...

روز عروسی زود تر از اون چیزی که فکرشو بکنیم رسید و منم الان دارم لباس میپوشم تا همراه مبین برم ارایشگاه.

البته وانیا هم همراهم میاد و یکم از استرسی که دارم کم میشه.

شاید تموم عروس ها به همچین حس و حالی رو روز عروسیشون داشتن اما من الان اونقد استرس دارم که نمیدونم دلیلش چیه.

صدای زنگ در که به گوشم خورد باعث شد تموم وسایل هامو به تنهایی بگیرم دستم و به ارومی از پله ها پایین برم.

وانیا شکمش بزرگ شده بود و واضح بود که بارداره اولین کسی بود که تو حال دیدمش و گفت: تو برو منم یه ساعت دیگه میام.

- باشه عزیزم.

مامان: استرس نداشته باشیا.

- چشم مامان.

کامیار: زیاد نگران نباش مبین پشیمون نمیشه از گرفتن تو.

- خیلی بیشعوری کامیار.

همه خندیدن و بابا اومد و نگاه پدرانه ای بهم کرد و گفت: خوشبخت بشی دخترم.

- ممنون بابا جونم.

بعد از اینکه با همشون حرف زدم از خونه خارج شدم و با باز کردن در اولین چیزی که دیدم مبین و قیافه ی شادش بود.

- سلام خانومم.

- سلام مبین. بیا کمکم کن.

بعدشم جعبه ی بزرگ لباس عروس رو دادم دستش و اونم یه راست رفت سمت ماشین و گذاشت تو صندوق.

- بیا بقیه وسایل هاتو هم بزار روی صندلی پشت.

بعد از گذاشتن وسایلم تو ماشین،سوار پورشه ی سفید مبین شدم و گفتم: خیلی دیر اومدم؟ اخه همه داشتن باهام حرف میزدن.

دستمو گرفت بین دستاش و گفت: اینارو ول کن ویونا...

منتظر نگاهش کردم که گفت: تو هم حسی که داری شبیه حس منه؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: من خیلی حس ها دارم.

- خب یکیشو بگو.

برای اینکه خوشحال ترش بکنم گفتم: حس خوشحالی بابت ازدواج با یه مرد جذاب و دوست داشتنی.

مبین نگاهم کرد و منم با نگاه کردن مستقیم تو چشماش حس ذوب شدن گرفتم و لب زدم: مثلا الان حس میکنم دارم ذوب میشم تو نگاه قشنگ تو.

جدی گرفتن آن شوخی
مبین چشماشو بست و بعد به جلو نگاه کرد و گفت: من انقد خوشحالم نمیدونم چند تا حس دارم و
اصلاً چه حس هایی دارم.

لبخندی زدم و به گرمای دستای مبین که روی دستام بود فکر کردم..

آرایش صورتم که تموم شد شروع کردن به درست کردن موهام که مطمئناً وقت زیادی می برد.

کمر و شونه هام انقدی درد می کرد که دیگه تحمل کم شده بود.

نگاهی از توی آینه به خودم انداختم و تموم صورتم رو که با آرایش صورتی و سفید کامل شده بود از
نظر گذروندم.

موهام رنگ شده بود و رنگش به صورتم به میومد.

«کاور: مبین و ویونا»

چشمام بسته بود که صدای وانیا باعث شد چشمامو باز کنم و بدون تکون دادن سرم نگاش کنم..

وانیا: خوشگل شدم؟؟

وانیا موهاشو مش کرده بود و همچنین شنیون کرده بود و آرایش ملایمی هم داشت.

جدی گرفتن آن شوخی
لباس ابی پر رنگی که پوشیده بود خیلی تو تنش جذاب بود و اون شکم گردش هم بدجوری
خودنمایی می کرد.

خندیدم و گفتم: عالی شدی عزیزم.

بوسی برام فرستاد و یه صندلی برداشت و نشست کنارم.

با یاد اینکه مبین ساعت ۵ میومد دنبالم تا بریم باغ برای فیلمبرداری گفتم: ساعت چنده؟؟
وانیا: اوم، ۴ و نیم.

- وای نیم ساعت دیگه مبین میاد.

بعدش ارایشگر رو مخاطب قرار دادم و گفتم: خیلی مونده تا تموم بشه؟

همون لحظه ارایشگر آخرین مدل رو روی موهام انجام داد و گفت: خب تموم شد.

- خدارو شکر.

ارایشگر خندید و به شاگردش گفت تا لباسم رو بیاره.

وقتی که لباسم رو آورد با کمک ارایشگر پوشیدم و خودمو نگاه کردم.

خیلی ساده و شیک بودم..لباس عروسم هیچ پف و مرواریدی نداشت و در عین سادگی جذابم کرده
بود و خیلی ناز بود.

کلا خوشگل شده بودم و وانیا هم بغلم کرد و دم گوشم گفت: خیلی قشنگ شدی ابجی گلم.

بعدش ازم جدا شد و نگاهی بهم کرد و گفت: خوش به حال شوهرت. امشب دیوونه نشه شرطه.

بیشعوری نتارش کردم و بعدش رفتم سمت شنل شیری رنگم و پوشیدمش و روی صندلی نشستم.

جدی گرفتن آن شوخی

چند ثانیه گذشت که رو به وانیا گفتم: پس تو کی میری؟

وانیا گفت: وقتی تو رفتی منم میرم تالار دیگه. فقط شما ساعت چند میاین؟

- فکر کنم ۸ بیایم.

- خوبه.

بعدشم گوشیشو برداشت تا حتما به کامیاز زنگ بزنه.

مدتی گذشت که صدای ایفون بلند شد و ارایشگر جواب ایفون رو داد و بعد با لبخند گفت: الان میگم
بیاد پایین.

بعدشم رو بهم گفتم: داماد منتظرته.

لبخندی زدم و با وانیا خداحافظی کردم و اروم از ارایشگاه خارج شدم و جلوی در ورودی که رسیدم
فیلمبردار گفت: اقا داماد لطفا برین سمتش و دسته گل رو بدین بهش و پیشونیش رو ببوسید و
بعدش دستشو بگیرین و بیاین سمت ماشین عروس.

مبین هم سرشو تکون داد و به سمتم قدم برداشت.

قلبم محکم تو سینه ام می کوبید و دلم بی قراری می کرد.

اینا همش بخاطر موقعیتی که داشتم بود و دیدن مبین توی اون کت و شلوار سورمه ای با پیرهن
براق سفید و کراواتی بود که شب تولدش براش خریده بودم.

جدی گرفتن آن شوخی

مبین وقتی رسید جلوم دسته گل رو که پر از گل های سفید و صورتی بود گرفت سمتم و منم تشکر کردم و بعدش دستشو گذاشت روی شونه ام و خم شد سمتم و بوسه ی ریزی روی پیشونیم زد که باعث شد برای یه لحظه قلبم نزنه...

بعدش دستمو گرفت و طبق گفته های فیلمبردار به سمت ماشین عروس رفتیم و در رو برام باز کرد و وقتی کمکم کرد تا بشینم، در رو بست و خودشم سوار ماشین شد و به همراه فیلمبردار که با ماشین خودش پشت سرمون بود به سمت باغی که اجاره کرده بودیم تا فیلم و عکس بگیریم راه افتادیم.

توی راه بودیم که مبین گفت: حداقل سرتو بلند کن ببینمت.

با حرفش خندیدم و نگاهش کردم که گفت: وای چه زیبا! اصلا دوست دارم تا صبح نگاهت کنم...

با مکثی گفت: نه دوست دارم تا عمر دارم نگاهت کنم.

- خب نگاه کن.

نگاهی کوتاهی بهم کرد و گفت: به وقتش..

خندم گرفت و به جاش به دسته گلم نگاه کردم و تازه فهمیدم که گل های روی ماشین هم دقیقا عین گل های دسته گل منه و برای همین گفتم: چقدر قشنگ!

مبین سوالی گفت: چی؟!؟

- اینکه گل های ماشین و دسته گل من یک شکله.

- خب دیگه سلیقه ی من حرف نداره وگرنه تورو که انتخاب نمی کردم.

از اینهمه محبت های مبین لذت بردم و دستشو که روی فرمون بود نوازش کردم.

اونم از کارم خوشش اومد و دستمو گرفت و همونجوری رانندگی کرد.....

وقتی وارد محوطه ی باغ شدیم فیلمبردار بهم گفت که شنلم رو در بیارم و منم اینکارو کردم.
بعدشم ما رو به سمت تاب بزرگی که اونجا بود هدایت کرد و گفت: روی تاب بشینین و دستای همو بگیرین و به همدیگه نگاه کنین.

اب دهنمو قورت دادم و به همراه مبین اینکارو کردیم...

از اونجایی که اونا دو نفر بودن و یکیشون عکس می گرفت و یکیشون فیلم، اونی که فیلم می گرفت گفت: خب حالا یکم حرف بزنین تا فیلم بگیرم.

مبین: خب چی بگیریم؟؟

فیلمبردار خندید و گفت: هر چیزی...

منم اروم لب زدم: اخه الان حرفی نداریم که بزنینم.

بعدشم من و مبین کلی خندیدیم که فیلمبردار گفت: خب همین کافیه.

خلاصه بعد از کلی کار که شامل عکس و فیلم و این چیزا بود فیلمبردار نگاهی به ساعتش کرد و با جیغ گفت: ساعت ۸ و نیمه. عروس داماد زود باشین.

(حالا خودتون قضاوت کنین تو این چند ساعت چقد عکس و فیلم گرفتیم ما... خخخخ)

جدی گرفتن آن شوخی

توی راه تالار بودیم که حس کردم خیلی استرس دارم و برای همین رو به مبین گفتم: من خیلی استرس دارم.

مبین: استرس چرا عزیزم؟؟ نگران نباش.

سرمو تکون دادم و بعدش با نگاه های زیرزیرکی به مبین کل راه رو طی کردیم.

با ورود ما به حیاط تالار، مهمون های نزدیک و خانواده هامون اومدن استقبال.

اول از همه مامان اومد نزدیک و بغلم کرد و بوسم کرد و گفت: خوشبخت بشی.

بعدشم با مبین دست داد و به اونم تبریک گفت.

پدر مبین هم اومد پیشونی من و مبین رو بوسید و تبریک گفت.

وقتی بابا اومد با احساس بغلش کردم و بخاطر اینکه صمیمیت بیشتری نسبت به بابا داشتم، باهاش روبوسی کردم و بابا هم با لبخند به من و مبین تبریک گفت.

خلاصه با وانیا و خاله ی مبین هم روبوسی کردیم و بعدش وارد سالن شدیم و روی صندلی عروس و داماد نشستیم تا عاقد بیاد.

منتظر اومدن عاقد بودیم و در واقع من و مبین با سکوت نشسته بودیم و مهمونا هم پذیرایی می شدن.

با اومدن وانیا لبخندی روی صورتم اومد و گفتم: چرا انقد اینور و اونور میری؟

وانیا: ناسلامتی عروسی خواهرمه ها!

جدی گرفتن آن شوخی

خندیدم و و وانیا هم خندید و همون لحظه خاله ی مبین و مامان و در واقع همشون اومدن نزدیک ما و بابا هم با هدایت عاقد به سمت ما، نزدیکمون شد.

نمیدونم چی شد و دلیلش چی بود که یه لحظه با دیدن عاقد و اینکه تا لحظاتی دیگه من زن رسمی مبین می شدم، سرشار از حس های نامعلومی شدم که دلم می خواست معلوم بشه.

وانیا و دختر خاله ی مبین پارچه ی سفید و براقی رو برداشتن و ایدا جون هم با برداشتن کله قند های کوچولو و سفید روی سفره عقد به سمت ما اومدن و با بالا سرمون پارچه رو نگه داشتن و ایدا جون هم شروع کرد به زدن قند ها به همدیگه.

عاقد هم بعد از گرفتن اجازه از پدر ها، با یه بسم الله شروع کرد...

«کاور: لباس مبین، لباس ویونا، دسته گل ویونا و مدل مو ویونا»

-بسم الله الرحمن الرحيم

دوشیزه ی مکرمه ویونا میلانی فرزند محمد و مینا، ایا اجازه میدهید عقد شما را با آقای مبین زارع در بیاورم؟؟

سرم پایین بود و وانیا گفت: عروس رفته گل بچینه.

- خب برای بار دوم عرض میکنم. دوشیزه ی مکرمه ی ویونا میلانی ایا اجازه میدهید عقد شما را با آقای مبین زارع در بیاورم؟؟

بازم وانیا با خنده گفت: عروس زیر لفظی می خواد.

مبین هم دست کرد تو جیب کتتش و جعبه ی کرمی رنگی رو گذاشت کنار پام و منم زیر لب گفتم: ممنون.

- خب برای بار سوم عرض می کنم. دوشیزه مکرمه ی ویونا میلانی ایا اجازه میدهید عقد شما را با آقای مبین زارع در بیاورم؟؟

نفس عمیقی کشیدم و صدایی که مطمئن بودم می لرزه گفتم: با اجازه ی پدر و مادرم و بزرگترا بله.

واژه ی بله ای که به کار بردم باعث شد کل مهمونا دست بزنن و اول از همه وانیا خم بشه و گونمو بیوسه.

بعدش هم عاقد از مبین بله رو گرفت و منم به مبین که با لبخند داشت نگام می کرد نگاه کردم و اونم اروم گفت: به زندگیم خوش اومدی خانومم.

با حرفش لبخندی زدم و سرمو انداختم پایین...

وانیا جعبه ی حلقه ها رو آورد و مبین هم حلقه ی منو برداشت و بعد دستمو گرفت و اروم حلقه رو انداخت تو دستم و بعدش دستمو بلند کرد و روشو بوسید.

بعدش هم من حلقه ی مبین رو انداختم دستش.

جدی گرفتن آن شوخی

و همینجوری که نگاهش می کردم، جوری که خودش فقط بشنوه گفتم: امیدوارم تعهد ما دلی باشه، نه با حلقه.

بعدشم خندیدم و مبین هم خندید و همون لحظه ایدا جون ظرف عسل رو داد دست مبین و مبین هم انگشت کوچیکشو کرد تو ظرف عسل و بعد گرفت جلوی دهنم و منم با خوردن عسل لبخندی زدم و گفتم: شیرینیش به اندازه ی شیرینی وجود تو نبود.

بعدشم انگشتمو کردم تو ظرف عسل و به سمت دهن مبین بردم...

اونم با خوردن عسل گفت: امیدوارم شیرینی زندگی ما ده برابر شیرینی این باشه.

خلاصه با پایان عقد و روبوسی با مهمونا، مهمونا رفتن وسط و شروع کردن به رقصیدن.

بعد از اینکه دختر و پسر های جوون مجلس رقصیدن، اعلام رقص عروس و داماد رو کردن و همین برای استرس شدید برام کافی بود.

اول مبین بلند شد و دستشو گرفت سمتم و منم بلند شدم و دستمو گذاشتم تو دستاش و بعد از پله ها پایین رفتیم و با پلی شدن اهنگ، دستامو گذاشتم رو شونه های مبین و اونم کمرمو گرفت و شروع کردیم به رقصیدن...

یاد تموم خاطرات زندگیم برای یه لحظه بهم هجوم آورد و باعث شد یه لحظه چشمام سیاهی بره اما زود خودم رو جمع و جور کردم و فقط فقط به مبین و زندگی که در انتظارم بود فکر کردم.

تو چشمای مبین نگاه می کردم و اونم همینطور!

جدی گرفتن آن شوخی
نگاه مبین اونقدر عاشقانه بود که ذوبم می کرد. مخصوصا اینکه چشمای مبین به اندازه ی کافی
روشن و ذوب کننده هست!

برقا خاموش شد و تاریکی باعث شد مبین بخنده و بگه: حالا راحت میتونم حرفامو بزنم.

لبخندی زدم و گفتم: بفرما عزیزم.

- ازت دو تا خواسته دارم.

- هر چی باشه قبول می کنم...

مکثی کردم و دستمو از روی شونه اش تا روی سینه هاش کشیدم و گفتم: چون بدجور به دوست
داشتن تو ایمان دارم.

مبین که حرفمو شنید و حرکت دستام رو دید گفت: خیلی دوست دارم ویونا.

- منم همینطور مبین.

حرفی نزد که دوباره دستمو از روی سینه اش کشیدم روی شونه اش و گفتم: قرار بود خواسته هاتو
بگی.

- انقد دلبری می کنی که یادم رفت.

بعدشم خم شد و گونمو بوسید که باعث شد یکم خجالت بکشم اما زود اون خجالت ازم دور شد، چون
مبین دیگه شوهرم بود و همین باعث میشد به هیچ عنوان ازش خجالت نکشم.

- اولین خواسته ام اینه که همیشه باهام بمونی و ..

ادامه ی حرفش رو با گذاشتن دستش درست روی قلبم گفتم: و این قلبت فقط جای من باشه.

از اینکه هنوزم می ترسید منو از دست بده، بریده بریده گفتم: مبین من.. من فقط.. تو رو.. می خوام.
نه هیچ کس دیگه ای!

جدی گرفتن آن شوخی

سرشو تکون داد و همینجوری که می رقصیدیم و دستش روی قلبم بود گفت: دومین خواسته ام اینه که اولین خواسته ام رو انجام بدی.

حرفش باعث خندم شد و گفتم: من یه خواسته ای دارم.

- بگو خانومم.

- همیشه همینجوری عاشقم باش.

- من تا عمر دارم عاشق تو ام عزیز دلم.

لبخندی زدم و اونم با لبخندش دلگرمم کرد و همون لحظه اهنگ تموم شد و برق ها هم روشن شد و باعث شد من و مبین از همدیگه جدا بشیم.

اما اعلام شد که وقت دادن شاباش داماد به عروسه و اهنگی پلی شد و منم شروع کردم به رقصیدن و مبین هم یه گوشه ایستاده بود و همرده با نگاه عاشقانه اش دست میزد.

بعد از ۳۰ ثانیه که رقصیدم مبین نزدیکم شد و با در آوردن جعبه ی زرشکی رنگی از جیب کتش و دسبندی که داخلش بود و خیلی خوشگل بود خوشحالم کرد و دسبند رو انداخت دستم.

منم فقط تونستم زیر لب تشکر کنم و یکم دیگه برقصم.

تقریبا به اخرای مجلس رسیده بودیم و اهنگ خداحافظی پلی شده بود و همه دور من و مبین حلقه زده بودن و می رقصیدیم.

وقتی اهنگ تموم شد همه ی مهمونا خداحافظی کردن و با گفتن تبریک رفتن و فقط مامان و بابا و وانیا و کامیار موندن، به علاوه ی پدر مبین که دیگه بابا جون صداش می کردم و خاله و نهال.

خلاصه ما سوار ماشین خودمون شدیم و اونا هم با ماشین پشت سر ما میومدن تا پیش خونمون ما رو بدرقه کنن.

راستش خیلی دوست داشتم زود تر خونه رو ببینم چون مبین گفته بود باید شب عروسی ببینمش.

*

وقتی جلوی در خونه ای که از این به بعد واسه من و مبین بود رسیدیم، همگی از ماشین پیاده شدیم. اول بابا اومد سمت ما و خداحافظی کرد و منم بهش گفتم: منو بخاطر تموم اشتباهاتی که مرتکب شدم ببخشین بابا جون!

بابا: من هیچوقت قرار نبود که دخترمو نبخشم.

حرفش باعث لبخند و خوشحالی بابت یه همچین پدری شد و به مبین نگاه کردم.

اونم انگاری خوشحال بود.

بعدش مامان و بابا جون هم اومدن و به مامان هم درست حرفی که به بابا زدم رو گفتم و اونم در جواب گفت: من هرگز از دخترم دلخور نبودم و نیستم.

در اخر وانیا اومد و منم بوسه ای رو گونه اش زدم و گفتم: انشاالله جشن بعدی تو خانوادمون، برای به دنیا اومدن دختر تو باشه.

جدی گرفتن آن شوخی
وانیا هم فقط تونست بخنده و تشکر کنه.

وقتی با همشون خدا حافظی کردیم، رفتیم سمت در خونه و خانواده ها هم رفتن و همین باعث شد
من یکم استرس بگیرم.

وقتی وارد حیاط خونه شدیم، یه لحظه بابت زیبایی حیاط دهنم باز موند و سر جام ایستادم و مبین
که یه قدم ازم دور شد تعجب کرد و برگشت سمتم؛

- چرا ایستادی عزیزم؟

به حیاطی که کل فضاش با چمن پر شده بود و فقط راه در حیاط تا در ورودی سنگ فرش بود و
درخت های بزرگ و کوچیکی که اطراف حیاط بود و آلاچیق کوچیکی که ته حیاط بود منو به وجد
آورده بود و باعث شد تند تند برم جلوتر د یه دور بچرخم و بگم: وای اینجا عالیه!

حرکت و رفتارم برای خندیدن مبین کافی بود و صدای خندش باعث شد نگاش کنم و بگم: من
ممنونم ازت.

- تو که هنوز داخل خونتو ندیدی.

یکم فکر کردم و رفتم سمش و دستشو گرفتم و همینجوری که به سمت در می رفتیم گفتم: خونت نه!
خونمون درسته...

مبین فشاری ریزی به دستم داد و گفت: هر چی شما بگی خانوم خونه.

حرفاش بدجور دلم رو به لرزه مینداخت و اصلا فراموش می کردم کهچه استرسی تو وجودم هست و
دلایلش چیه!

جدی گرفتن آن شوخی

وقتی جلوی در رسیدیم، مبین دستگیره رو کشید پایین و اول کنار رفت و من وارد شدم و بعدش هم اون پشت سرم اومد.

اون لحظه بخاطر وجود گل های رز قرمز که از پیش در تا پله ها و حتی بالای پله ها چیده شده بود نتونستم به جاهای دیگه نگاه کنم و فقط تونستم همون گل ها رو دنبال کنم.

مبین: چگونه؟؟

لبخندی زدم و چند قدم رفتم جلو و گفتم: عالی!

بعدشم به اون سالن که حال و نشیمن بود تروییب فیروزه ای و سفید بود نگاه کردم.

طرف دیگه ی پله ها، یه آسبزخونه بود که ترکیب کرمی و شکلاتی بود.

هم اندازه هم وسایل خونه اونقدر خوشگل و دلنشین بود که باعث شده بود فقط به اطرافم نگاه کنم.

مبین نزدیکم شد و جعبه ای رو باز کرد و کلیدی رو گرفت سمتم و گفت: بفرما خانومم. این کلید تو.

بعدشم کلید دیگه ای در آورد و گفت: اینم مال من.

بعدشم زل زد تو چشمام و جوری نگام کرد که کل ماجرا رو فهمیدم و باعث شد گوشه ی لبمو گاز

بگیرم و سرمو بندازم پایین...

مبین با صدای بلند خندید و بهم نزدیک شد و دستاشو دورم حلقه کرد و از پشت روی کمرم گذاشت

و گفت: نگام کن.

سرمو بلند کردم که گفت: حالا شد! نمی خوای اتاقمون رو ببینی؟؟

- چرا..

جدی گرفتن آن شوخی

- پس بریم.

بعدشم همینجوری که دستش پشت کمرم بود به سمت پله ها رفتیم و ازش بالا رفتیم...

وقتی پله ها و طی کردن راه از بین گل های رز تموم شد، به سالنی رسیدیم که ادامه ی گل های رز به اتاقی که در کرمی داشت ختم می شد.

با دیدن در به مبین نگاه کردم که برق شادی رو از چشماش خوندم و برای اینکه نفهمه استرس یا هر چیز دیگه ای سراغم اومده، به سمت اتاق راه افتادم و اونم همونطوری باهام اومد و در اتاق رو باز کرد.

با باز شدن در اتاق و دیدن گل های رزی که هنوز ادامه داشتن خندیدم و گل ها رو دنبال کردم تا رسیدم به تختی که جلوش با شمع و گل های قرمز قلب درست شده بود و چند تایی بادکنک هم اطراف تخت بود.

اتاق ترکیبی از سفید و سبز و کرمی بود و خیلی خوشگل بود.

همین باعث شد بشینم رو تخت و به مبین نگاه کنم و بگم: خیلی قشنگه. خودت همه ی اینارو درست کردی؟

چشمکی زد و با خنده گفت: با کمک نهال.

خندیدم و اونم خندید و کنارم نشست.

جدی گرفتن آن شوخی

دو روز از ازدواج من و مبین میگذره و من توی همین دو روز خوشبختی رو لمس کردم، بو کردم، حس کردم...

وجود مبین در کنارم یه آرامشی بهم می داد که هیچ چیزی اون آرامش رو نمی داد.

فنجون های چای و ظرف کیک رو گذاشتم تو سینی و بعدش به سمت هال رفتم .

مبین نشسته بود و داشت تلویزیون نگاه می کرد .

فنجون های چای رو گذاشتم رو میز و درست جفتش نشستم و مبین هم لبخندی زد و دستشو دورم حلقه کرد و منو بیشتر به خودش چسبوند.

بعدشم چای و کیک رو برداشت و شروع کرد به خوردن.

مبین توی این دو روز اونقدر همامو داشت

نگاهی بهش انداختم که با جذبه ی خاصی داشت به روبه روش که تلویزیون بود نگاه می کرد.

فنجون رو گذاشت رو میز و متوجه ی نگاه سنگین من شد و نگام می کرد.

- جونم خانومم؟

اونجوری که اون گفت فقط تونستم سرمو بکشم بالا و نگاهش کنم.

من با یاد اینکه اصلا به ماه عسل فکر نمیکنه، با نوک انگشتم زدم رو تخت سینه اش و گفتم: خیلی بدی.

مبین متعجب نگام کرد و گفت: چرا؟؟

- چون به ماه عسل فکر نمی کنی.

مبین یه تایی ابروشو انداخت بالا و گفت: کی گفته؟؟

جدی گرفتن آن شوخی
- من!

مبین همونطوری که به چشمام نگاه می کرد گفت: من به ماه عسل فکر کردم.
اتفاقا همین فردا میریم.

حرفش خوشحالم کرد و گفتم: کجا اونوقت؟

مبین شونه هاشو بالا انداخت بالا و گفت: همونجایی که ازت خاستگاری کردم.
تموم مدت نگاهش به چشمام بود و همین باعث شده بود قلبم محکم تو سینه ام بکوبه...
- خیلی خوبه.

مبین بیشتر خم شد و بوسه ای روی پیشونیم زد و گفت: خوب نیست،عالیه!

بعد از اینکه ناهار خوردیم تلفن خونه رو برداشتم و شماره ی مامان رو گرفتم:

- الو ویونا؟

- سلام مامان خوبی؟

- ممنونم. تو خوبی؟ چه عجب یادی از ما کردی. فکر کنم خیلی خونه شوهر خوش میگذره نه؟

خندیدم و نشستم روی مبل و گفتم: نه خیر اصلا هم خوش نمیگذره دلم براتون تنگ شده.

همون لحظه مبین با چشمای درشت شده از پله ها اومد پایین و چشماشو ریز کرد. زیر لب گفت: که خوش نمیگذره ها!!

- جدی گرفتن آن شوخی
از طرز گفتن مبین خندم گرفت و مامان از اونور گفت: امشب نمیای دست بوسی مادرت؟
- حتما میام مامان جون.
 - پس شب میبینمت.
 - بله خداحافظ.

با قطع کردن تلفن، سریع گذاشتمش رو میز و نگاه ارومی به مبین کردم نگاه پر از شیطنت اون باعث خندم شد و گفتم: خب چیکار کنم..یه چیزی از دهنم پرید.

مبین هم به طرفم اومد و گفت: اتفاقا خوب بود که از دهنتم پرید.
- ها؟؟

«مبین»

کنار ویونا که روی تخت خوابیده بود، نشستم و تموم اجزای صورتش رو از نظر گذروندم.

هنوزم شک داشتم که ویونا واقعا برای من شده باشه!

ولی این واقعیت بود و باید باورش می کردم.

با دیدن ساعت روی دیوار که ۷ رو نشون می داد، دستمو کشیدم لای موهای ویونا و گفتم: ویونا؟؟

ویونا تکون ریزی خورد ولی بیدار نشد و منم گفتم: عشقم نمی خوای بیدار بشی؟؟

- اوهوم.

جدی گرفتن آن شوخی

به یه اوهوم گفتن اکتفا کرد که خندم گرفت و گفتم: خب بیدار شو دیگه. مگه نگفته بودی که بریم
خونه ی بابات اینا!؟

اروم لای پلکاش رو باز کرد و منم با دیدن چشماش لبخندی زدم و گفتم: خوابالو!

چند بار پلک زد و گفت: خیلی خسته بودم.

روی چشماشو بوسیدم و گفتم: میدونم عزیزم.

حالا هم برو دوش بگیر که بعدش بریم.

- باشه.

*

ساعتم رو بستم و به ویونا که جلوی آینه نشسته بود و داشت ارایش می کرد نگاه کردم.

- ویونا چقدر ارایش می کنی؟ بسه دیگه!

ویونا از توی آینه نگام کرد و گفت: خب نکنم؟؟

- اولن بدون ارایش خوشگل تری، دومن نه دیگه بسه.

- چشم.

بعدشم بلند شد و گفت: بریم؟

- بریم.

جدی گرفتن آن شوخی
با هم سوار ماشین شدیم و راه افتادیم.

توی راه بودیم که ویونا گفت: میگم صبح بریم از بابا جون خداحافظی کنیم. نظرت چیه؟
- همین کارو می کنیم.

دور هم نشستیم که یهو بابای ویونا گفت: وانیا، کامیار شما اسم انتخاب کردین؟
کامیار و وانیا نگاهی به همدیگه انداختن و گفتن: نه.

مامان یکم فکر کرد و گفت: مَرُوا چگونه؟

وانیا و کامیار با خنده به همدیگه نگاه کردن و کامیار گفت: ما هم به این اسم فکر کرده بودیم.

بابا: پس وقتی اون کوچولو به دنیا اومد اسمشو بزارین مروا.

وانیا: البته تا به دنیا اومدن این کوچولو ۶ ماه مونده.

ویونا: وای ای کاش زود تر این ۶ ماه بگذره.

از حرکت ویونا که انگاری خیلی بچه دوست داشت خندم گرفت و زیر گوشش گفتم: انشالله بچه ی
خودت.

ویونا با شنیدن حرفم، چشماش چهار تا شد و برگشت سمتم که خندیدم و با اشاره گفتم: چیه؟

اونم چیزی نگفت و به جاش رو به باباش گفت: بابا ما فردا میریم.

سریع گفتم: لازم نیست که بیاین برای بدرقه.

بابا و مامان همزمان گفتن: چرا؟؟

جدی گرفتن آن شوخی
مبین: خب اینجوری راحت تره.

وانیا: ویونا سوغاتی یادت نره.

کامیار: یه چند دست لباس خوشگل واسه بچم بیار.

از حرف اون دوتا ما خندیدیم.....

چمدون هارو گذاشتم تو صندوق ماشین و ویونا رو صدا زدم؛

- اومدم مبین جان!

بعد از ۳ ثانیه با عجله از در خونه بیرون اومد و وسایل هاشو گذاشت تو ماشین و خودشم نشست.

منم سوار شدم و ماشینو روشن کردم.

بعد از خروج از حیاط پیاده شدم و در خونه رو قفل کردم و دوباره سوار ماشین شدم و شروع کردم به رانندگی.

.....

«ویونا»

اهنگ قشنگی پخش میشد که شاد هم بود...

به اهنگ گوش می دادم و به بیرون نگاه می کردم.

جدی گرفتن آن شوخی

قول میدم، همه فهمیدن

اون نگاهاتو بهم دیدن

مجبورم، اخه مغرورم

اگه از تو حد یه نفس دورم

ما همه دور همیم، دور از حس های تلخیم

به قول شاعر بچرخ تا بچرخیم

تا اومدی رو بهروم، وقت این اهنگ شد

جانم هماهنگ شو با ما، اخ نفسم تنگ شد

«اهنگ بچرخ تا بچرخیم از پدرام پالیز»

اواسط راه بودیم که لب زدم: بابا جون خیلی باهام مهربونه.

مبین خندید و گفت: بالاخره یه عروس که بیشتر نداره.

صبح که رفته بودیم ازش خداحافظی کنیم جوری بهم می گفت دخترم که انگار سال هاست عروسشم

یا منو میشناسه!

مبین یه جایی نزدیک به ساحل ماشین رو پارک کرد و با هم پیاده شدیم و رفتیم نزدیک دریا..

جدی گرفتن آن شوخی

صندل هامو در آوردم و شلوارمو تا کردم و رفتم نزدیک و از برخورد اب دریا به پاهام گفتم: مبین تو هم بیا.

مبین هم کفشاشو در آورد و اومد تو اب.

اما به محض اومدنش یه مشت اب رو پاشید تو صورتم که باعث شد جیغ بزنم و منم همین کارو بکنم.

خلاصه اونقد اب ریختیم روی همدیگه که حسابی خیس شدیم و مبین با خنده گفت: شبیه موش شدی.

بعدشم زد زیر خنده.

همینجوری که از اب میومدیم بیرون، مشتتو به بازوش زدم و گفتم: خیلی بدی...

روی شن های ساحل نشستیم. مبین نگاهی به بلوزم که کاملا بهم چسبیده بود کرد و اخم ریزی نشست بین ابرو هاش.

بعدشم تو یه حرکت تیشترتش رو در آورد و گرفت سمتم.

با تعجب گفتم: چیکارش کنم؟

- بیوش. از روی لباست.

شونه ای بالا انداختم و کاری که گفته بود رو انجام دادم.

جدی گرفتن آن شوخی
بعدشم جفتش نشستم.

اما طاقت نیاورم و سرمو گذاشتم رو پاهاش و تقریبا دراز کشیدم.

مبین هم دستشو گذاشت رو سرم.

نمیدونم بخاطر موقعیتمون بود یا ارامشی که همیشه از سمت مبین می گرفتم، فقط برای یه لحظه سرشار از حسی شدم که قابل وصف نبود.

مبین خم شد و در گوشم گفت: میدونی دیگه؟

صورتمو برگردوندم سمتش که توی یک سانتی متری صورتش قرار گرفت و لب زدم: چی رو؟؟

- اینکه دوست دارم.

با خنده گفتم: بله میدونم.

اونم خندید و بوسه ای رو دماغم زد و گفت: عشق خودمی.

«۱۸ ماه بعد»

«مهیار»

دست های کوچولوی ماهان رو گرفتم و خم شدم گونشو بوسیدم .

همون موقع نارگل اومد و گفت: ای کاش اینهمه که به ماهان اهمیت میدی، به منم اهمیت بدی آقای خونه.

جدی گرفتن آن شوخی

ماهان رو روی صندلیش جابه جا کردم و رفتم کنار نارگل نشستم و گونه ش رو بوسیدم و گفتم: کی گفته من به خانم خونه اهمیت نمی دم؟

- من.

به اینهمه پر رویی نارگل خندیدم و گفتم: اینبارو اشتباه کردی.

نارگل خندید و به میز اشاره کرد و گفت: چایی اوردم.

خم شدم چایی رو برداشتم و یکم خوردم و گفتم: اصلا هیچ خانومی نمیتونه به اندازه ی خانوم من خوب چایی دم کنه.

- مزه نریز.

ابرو بالا انداختم که گفت: قرار بود کارا رو ردیف کنی که بریم ایران.

سرمو تکون دادم و یکم دیگه از چاییم خوردم و گفتم: حتما میریم. فقط باید صبر کنی.

- اخه دو ماهه که قراره بریم.

یه جور خاصی نگاش کردم و گفتم: عجول نبودی ها!

نارگل نگاهشو ازم گرفت و گفت: حالا هستم. راستی!

- جونم؟

- دیروز وانیا می گفت که ویونا حامله اس، اونم دوقلو!

خندیدم و گفتم: مبارکش باشه.

بعد از گذشت این چند ماه هم رابطه ی من و نارگل بهتر شد، چون به دنیا اومدن پسرمن، ماهان تاثیر زیادی گذاشت هم اینکه من تموم گذشته و اتفاق هاشو فراموش کردم به جز کشتن اون دختر!

جدی گرفتن آن شوخی

روزای من و نارگل درست شبیه زن و شوهرای واقعی و عاشق شده و تقریباً هیچ مشکلی نداریم.

درسته که هر دو تامون هیچ علاقه ای به هم نداشتیم و حس هامون رو خرج یکی دیگه کرده بودیم، ولی الان می فهمیم که خیلی وقتاً دوست داشتن تکرار میشه و ممکن بخاطر خیلی چیزا اتفاق بیوفته و اون خیلی چیزا پسر مون بود!

منم برای داشتن همچین زندگی از خدا ممنونم و امیدوارم منو بخاطر گذشته و کارایی که کردم بیخشه!

«ویونا»

یه دستم ظرف سالاد بود و دست دیگم گوشی بود و در حال زنگ زدن به مبین بودم؛

- سلام مبین کجایی تو؟؟

- سلام عشق من! من تا نیم ساعت دیگه میرسم.

- اخه این نیم ساعت هایی که میگی تمومی نداره؟

یه ساعت پیش گفتم نیم ساعت دیگه میرسم.

- چقدر غر میزنی عزیز دلم. الان میام دیگه.

خندم گرفت و گفتم: خیلی خب. خدا حافظ.

- خدا حافظ عزیزم.

مبین معمولاً از ساعت ۹ صبح تا ۴ بعد از ظهر شرکت بود و من تو این مدت همیشه تنها بودم.

جدی گرفتن آن شوخی

امروزم که قراره خانواده ام بیان خونمون، اقا کلی کار داشته و الان که ساعت ۵ شده هنوز نیومده.

ظرف سالاد رو که هنوز دستم بود، گذاشتم تو یخچال ولی با دیدن آلوچه هایی که داخل یخچال بود دهنم اب افتاد و ظرفشو برداشتم و به سمت هال رفتم.

روی مبل نشستم و ظرف رو گذاشتم رو پاهام و شروع کردم به خوردن.

اولین الوچه ای که خوردم باعث شد لگدی به شکمم بخوره و صورتم جمع بشه ولی بعدش خندیدم و دستمو کشیدم رو شکمم که بزرگ بود.

دوقلو های خوشگلم الان ۴ ماهه بودن و یکیشون دختر بود و یکیشون هم پسر. من و مبین قصد داشتیم اسماشون رو هیوا و هیراد بزاریم.

مشغول خوردن بودم که زنگ ایفون خورده شد و منم به زور بلند شدم و رفتم سمت ایفون.

مبین عادت داشت که زنگ بزنه حتی اگر کلید همراهش بود، چون میگفت دوست داره که من برم استقبالش.

در رو باز کردم و بعدش به سمت در ورودی رفتم.

وقتی مبین اومد داخل لبخندی به روم زد و گفت: خانومم چه خوشگل شده.

جدی گرفتن آن شوخی

لبامو کج کردم و گفتم: کلی هم زشت شدم. ببین! همش باد کردم!!

بعدشم دستامو و صورتم بهش نشون دادم که خندید و خم شد صورتمو بوسید و گفت: شما خیلی هم خوشگلی.

بعدشم دستشو انداخت دور شونه ام و با هم به سمت هال می رفتیم که گفتم: اینارو برای خوشحالی من میگی نه??

- نه کی گفته! ببینم کوچولو های من چطورن??

خندیدم و نگاهی به شکم انداختم و گفتم: خوبن. ولی از بس لگد میزنن دیگه پدرم در اومده.
مبین خندید و بعدش خم شد و روی شکم رو بوس کرد که باعث شد بخندم و به کاری که همیشه می کرد بگم: خسته نشدی از بس اینکارو می کنی؟

- نه عشقم. من عاشق خانومم و بچه های خوشگلم هستم.

- ما هم عاشق اقامون هستیم.

ورود وانیا و کامیار و صدای جیغ و گریه ی مروا باعث شد بگم: او هنوز نیومدی صدات در اومد که!
چقد گریه میکنی تو اخه!؟

مروا یک سالش بود و حسابی شلوغ کاری می کرد درست برعکس وقتی که تو شکم وانیا بود و وانیا همیشه میگفت زیاد شیطون نیست.

هممون نشسته بودیم که مامان گفت: خب ویونا دیروز دکتر چی گفت؟

به مبین که کنارم نشسته بود،نگاهی انداختم و با صدایی که مطمئن بودم ناراحته گفتم: دکتر گفت نمیتونم بچه ها رو تا ۹ ماهگی نگه دارم و باید وقتی ۷ ماهه شدن به دنیا بیان.

مامان طرز نگاهش عوض شد اما بابا خیلی زود گفت: خب اشکالی نداره دخترم. از این چیزا واسه بعضیا پیش میاد.

وانیا: اره بابا. نگران نباش.

سرمو تکون دادمو چیزی نگفتم.

دیگه تا وقتی که اونا برن کامیار مسخره بازی در میاورد و ما می خندیدیم یا اینکه حرف می زدیم.

جدی گرفتن آن شوخی
اخرای شب بود که رفتن و منم مشغول شستن ظرفا شدم.

آخرین بشقاب رو شستم و خواستم شیر اب رو ببندم که دست مبین از پشت روی شیر اب قرار گرفت
و شیر اب رو بست.

همونجوری ایستادم که مبین روی موهام رو بوسید.

دستاشو دورم حلقه کرد و کف دستاشو گذاشت روی شکمم و نفس عمیقی کشید و گفت: ویونا خیلی
دوست دارم. مرسی که هستی!

با شنیدن حرفی که همیشه می زد، لبخندی زدم و گفتم: منم از تو ممنونم... چون اگر تو وارد زندگیم
نمی شدی، من هنوزم درگیر اون شوخی بودم.

برای اینکه مبین رو یاد گذشته نندازم، برگشتم سمتش و نگاهش کردم.

واقعا لازم بود که از خود مبین و خدای بزرگ بابت یه همچین زندگی خوبی بعد از اونهمه سختی
تشکر کنم. به خصوص از خدا که بهم ثابت کرد بعضی وقتا، سختی ها شروعی برای خوشی ها هستن.

مبین فقط نگام می کرد که یهو گفتم: بریم بخوابیم؟ من خیلی خسته ام.

مبین لبخندی زد و گفت: بریم.

(پایان)

«ممنونم از تموم کسانی که تا اینجا رمانم رو دنبال کردن و همراهم بودن. امیدوارم از رمان لذت برده باشین عزیزان. از این به بعد با رمان های پسر مقتول و انتقام زیبا در خدمتون هستم.

تاریخ پایان: ساعت ۲۲ و ۵۹ دقیقه ی ۲۲ مرداد سال ۱۳۹۹ .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنین .

www.romankade.com